



ساندا معیشی (مودب پور)

# تدینا

نویسنده: ماندانا معینی (مودب پور)  
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

## فصل اول

تو کتابخونه دانشگاه نشسته بودم و داشتم در مورد تحقیقم مطالعه می کردم که پریسا اومد سر میزم و آروم گفت:

- شینا، یه دقیقه بیا بیرون. چی شده؟ بچه ها بیرون واستادن.

- باشه برای بعد باید چند تا چیز رو پیدا کنم.

گفت:- حالا بلند شو بیا! بعداً به این چیزا می رسی!

دیدم اگه بلند نشم، انقدر حرف می زنه تا نظم کتابخونه رو مختل بکنه!

بلند شدم و باهاش از کتابخونه اومدم بیرون که دیدم بچه های کلاس، یه خرده اون طرف تر، دور هم جمع شدن.

دو تایی رفتیم پیش شون که خسرو تا منو دید یه سوت کشید و گفت:

- تو مانکنی یا دانشجو؟! خیلی امروز خوشگل شدی!

ازش تشکر کردم که مهرداد گفت:- شینا برای امشب بلیط گرفتیم. توام می

آی؟

من با مادرم و بعضی از اقوام تو یکی از شهرهای کالیفرنای آمریکا زندگی می کردیم. مادرم پزشک بود و من وقتی خیلی کوچک بودم از پدرم جدا شده بود و با من به آمریکا اومده بود. سال سوم دانشگاه رشته معماری بودم و حدوداً سیزده چهارده سال می شد که ایران رو ندیده بودم. آخرین باری که برگشتم

ایران، تقریباً شش هفت سالم بود و فقط به مدت چند هفته برای دیدن اقوام در ایران ماندیم.

- بلیط چی! کنسرت ابی! چیزی نمونده که شروع بشه؟  
یه مرتبه شروع کرد به خوندن:

- خاطره مثل یه پیچک، می پیچه، رو تن خسته م، دیگه حرفی که ندارم،  
دل به پیغوم تو بستم، دل به پیغوم تو بستم!  
یه دفعه بچه ها براش کف زدند و هوار کشیدن! دلم خیلی می خواست که  
منم باهاشون برم اما باید به مامانم می گفتم. تا اینو گفتم دختر و پسر شروع  
کردن به هو کردن من؛ آخه نمی دونم برنامه مامانم چیه! شاید مامانم بخواد با من  
جای بره!

مهرداد گفت:- بچه کوچولو آب پرتقال دیر نشه!  
فرانک گفت:- اول شیر بعد آب پرتقال.  
خسرو گفت:- از مامانت اجازه گرفتی با ما حرف بزنی؟  
شهرام گفت:- هنوز خیال می کنه تو ورامین زندگی می کنه.  
سارا گفت:- بچه ها اذیتش نکنین! شینا سر ساعت ده باید به مامانش شب  
بخیر بگه و بره تو رختخواب که کمبود خواب پیدا نکنه!  
و بعد مهرداد گفت:- تحمل چیزی رو ندارم، دختر لوس بچه نه!

همه شون داشتن مسخره ام می کردن. پسرا به خاطر اینکه دلشون می  
خواست با من باشن و دختر از حسادتشون. راستش خجالت کشیدم. شاید  
راست می گفتن. من بیست و یه سالم بود و دلیلی نداشت که برنامه م رو به  
خاطر مامانم خراب کنم. اومدم قبول کنم که یه صدا ساکتم کرد:  
- اگه یه دختر، خوب و خانم شد، نه بچه ننه س و نه لوس. بهش می گن  
خانم.

بچه ها همه ساکت شدن. صدای سهراب بود. یکی دیگه از هم کلاسی هام.

قهрман کاراته دانشگاه. یه پسر خوش قیافه و خوش هیکل و قد بلند با اخلاق دویست سیصد سال پیش. از اونا بود که اصلاً به دخترا کاری نداشت و دور و برشون نمی چرخید. همیشه ام تنها بود چون پسرا ازش خوش شون نمی اومد. نه اهل دیسکو بود و نه اهل خوش گذرونی. تفریح مورد علاقه اش ورزش بود. برخلاف بقیه بچه ها که اکثراً پول دار بودن و با خانواده شون تو آمریکا زندگی می کردن، سهراب فقیر بود و تنها اومده بود اینجا. هم درس می خوند و هم کار می کرد. یه اتاق تو پارکینگ گرفته بود و توش زندگی می کرد. شباً مواظب پارکینگ بود و عصرها هم یه جا دیگه کار می کرد که به کسی نمی گفت اما بچه ها به طور اتفاقی کارش رو فهمیده بودن نظافتچی خونه س. راه پله ها و شیشه ها رو تمیز می کرد. گویا هر روز می رفت و کارای ساختمون رو انجام می داد. هر چی ام که پول در می آورد میذاشت بانک. از این بابت همه مسخره اش می کردند و بهش می گفتن خسیس. البته فقط پشت سرش! چون انقدر قوی و نترس بود که کسی جرأت نمی کرد بهش چپ نگاه کنه. متأسفانه احساس کردم که به من علاقه منده! یعنی بعد از همون روز بود که دیگه مطمئن شدم ازم خوشش میاد. این زیاد جالب نبود. شاید علت شم، یکی فقر و یکی شم اخلاق و ایده هاش بود. غیرتی و متعصب!

خلاصه تا صدای سهراب اومد، همه ساکت شدن. راستش همینکه سهراب منو تایید کرد، دو تا احساس درونم ایجاد شد! خانمی و وقار، بچه ننگی و لوسی. اما هر چی بود مانع شد که جوابی به بچه ها بدم. سهراب به فاصله دو قدمی ماها ایستاده بود و داشت به بچه ها نگاه می کرد. وقتی برگشتم و نگاهش کردم، زود سرش رو انداخت پایین و رفت. همینکه چند قدم از من دور شد، مهرداد گفت:

- باز پسر رستم نطق کرد.

خسرو گفت:- بالاخره یه روز حالش رو می گیرم.  
و سارا گفت:- می دونین شبیه کیه؟ ماموت، عصر یخ بندان!

و بعد همه زدن زیر خنده و مهرداد هم گفت که یه بچه نظافتچی که بهتر از این نمی شه!

برگشتم و به سهراب نگاه کردم. یه شلوار جین با یه کاپشن تنش بود. تمیز و ساده و قشنگ. بعد برگشتم و مهرداد رو نگاه کردم. اونم یه جین پاش بود که رو چند جاش با ماژیک علامت پانک و هوی و این چیزا رو نوشته بود و یه کاپشن چرم که پر از منگنه های درشت فلزی بود که تنش کرده بود. موهای ژل زده که دو طرفش تراشیده شده بود و یه گوشواره م به یکی از گوشاش آویزون بود. نمی دونم چرا یه مرتبه از اینکه به سهراب، بچه نظافتچی گفته بود ناراحت شدم. از سهراب خوشم نمی اومد. یعنی تحمل یه آدم دیکتاتور و متعصب رو نداشتم اما اینکه کسی به یه آدم توهین بکنه رو هم نمی تونستم تحمل کنم و گفتم:

- چرا اینا رو جلوش نگفتی؟

خسرو گفت:- اگه جلوش بگیرم که می خورتمون. هیکلش رو بین. اونم قهرمان کاراته!

دوباره همه شون زدن زیر خنده! برگشتم طرف کتابخونه که مهرداد گفت:

- بالاخره میای یا نه؟

همونجور که داشتم می رفتم گفتم:

- باید بینم که مامانم برنامه ای نداره!

شنیدم یه چیزی به مامانم گفت اما محلش نداشتم و رفتم تو کتابخونه. یه ساعت بعد کارم تموم شد و کتابها رو تحویل دادم و اومدم بیرون و با پریسا خداحافظی کردم و از دانشگاه رفتم بیرون. وقتی سوار ماشینم شدم و حرکت کردم، کمی جلوتر، سهراب رو تو ایستگاه اتوبوس دیدم. ازش رد شدم اما نمی دونم چی شد که کمی جلوتر وایستادم و ماشین رو یه گوشه پارک کردم و برگشتم طرف سهراب و تا رسیدم بهش گفتم:

- می شه ازت خواهش کنم دیگه از این حمایت ها ازم نکنی؟

همونجور که سرش پایین بود گفت: - چشم.

یه خورده از خودم خجالت کشیدم! و گفتم:

- می دونی بچه ها چه نظری در موردت دارن؟

همونجور که داشت یه جای دیگه رو نگاه می کرد گفت:

- می گن که عقاید من مربوط می شه به عهد دقیانوس.

- پس خودتم خبر داری؟

- بیشترش رو.

خندم گرفت. و گفتم:

- بخشید که اینو می گم اما وقتی یه نفر با آدم صحبت می کنه، مودبانه اینه که بهش نگاه کنی.

برگشت نگاهم کرد و گفت:

- تربیت ها فرق می کنه! جای که من بزرگ شدم پسرها در برخورد با دختر خانما کمی خجالتین.

- پس چرا بر نمی گردی همون جا. تو همین موقع اتوبوس رسید و همه رفتن که سوار بشن اما اون از جاش تکون نخورد و گفت:

- اینجا بهتر کار می کنم و پول در میارم. اینطوری می تونم برای پدر و مادرم تو ایران پول بفرستم. پدرم بازنشسته س و یه حقوق کمی می گیره. باید اجازه خونه بده و خرج تحصیل خواهرمم هست. من چون اینجا به دلار پول می گیرم، می تونم کمک کشون کنم.

بیشتر از خودم خجالت کشیدم. اصلاً بهش نمی خورد که پسر ملایمی باشه. یه حالت احترام نسبت بهش پیدا کردم. تو همین موقع در اتوبوس بسته شد و حرکت کرد. برگشت یه نگاه به اتوبوس کرد که گفتم:

- باید با همین اتوبوس می رفتین؟

- عیبی نداره بیست دقیقه دیگه بعدیش میاد.

- پس چرا نگفتین؟
- تربیت ها فرق می کنه. من یاد گرفتم وقتی یه خانم باهام حرف می زنه ولش نکنم و برم.
- حالا دیگه من مجبور بودم از خجالتم یه جای دیگه رو نگاه کنم. اما این طوری هم زشت بود.
- شما چند سال دارین؟
- بیست و چهار سال.
- چطور پس سال سوم هستین.
- بعد از دیپلم یه مدت کار می کردم تا هزینه اومدن به اینجا رو جور کنم. یه مقدار فاصله افتاد.
- پدرتون نتونست کمکی بکنه؟
- اگرم می تونست من نمی خواستم! پدرم مرد زحمت کشی است. من باید بهشون کمک کنم.
- الان می رفتین خونه؟
- هم خونه، هم سرکار. یه اتاق تو یه پارکینگ دارم. شبا مواظب پارکینگم.
- پس بیاین من می رسونمتون.
- نه، نه، مزاحم نمی شم. الان اتوبوس میاد.
- نه، من باعث شدم سوار اون یکی نشین، باید جبران کنم.
- حتماً.
- یه خنده ای کرد و دو تای رفتیم سوار ماشین من شدیم که گفت:
- ماشین قشنگی دارین و خیلی هم بهتون میاد.
- مثل یه لباس؟
- نه، راستش من وقتی یه دختر خانم ایرانی رو می بینم که سوار یه ماشین قشنگه، خیلی خوشم میاد. مخصوصاً کسی مثل شما، خانم و درس خون. می



دو نین یه احساس غرور بهم دست میده.

- اینای که می گین برخلاف اون تصویری که بچه ها در موردتون دارن!  
- آدما هر جوری که دلشون بخواد می تون فکر کنن. حداقل اینجا یه همچین چیز ی رو بهمون یاد دادن.

- شما که عقایدتون این طوریه چرا باهاشون قاطی نمی شین؟

- مگه اونام مثل من فکر می کن؟

- نمی دونم شاید.

- بینین فرق من با اونا اینکه من نمی خوام فراموش کنم کجائیم اما اونا می خوان. وقتی م منو می بین یادشون می افته که ایرانی اند. برای همین ناراحت می شن.

- یعنی ماها نمی خوایم قبول کنیم که ایرانی هستیم؟!

- شما رو نگفتم.

- پس چی؟

- ببینین من آدم املی نیستم اما خوشم نمیاد که زیر ابروم رو وردارم.  
ترجیح میدم که ابروهام همین جوری پرپشت و در هم بمونه.  
منظورم به مهر داد بود. اون و یکی دو تا از بچه های کلاس بودن که به ابروشون دست می زدن. سهراب گفت:

- در ضمن، از نظر مالی، ماها با هم دیگه فرق داریم. من حتی روزای تعطیل هم باید کار کنم. اونا همین جوری پول تو دست و بالشون ریخته. من اگه مثلاً دیسکو نمی رم، به خاطر اینکه پولش رو ندارم. یعنی باید پول جمع کنم و بفرستم ایران. پدر من یه حقوق بازنشستگی داره که خیلی کمه. مریضم هست و دیگه نمی تونه کار کنه. این پولم حتی اجاره خونه مون نمی شه. بلیط یه دیسکو، خرج یه روز و شب خونواده منه.

و بعد یه مرتبه گفت:

- بخشین، به اتوبوس رسیدیم. اگه همینجا نگه دارین پیاده می شم و با اتوبوس میرم.

- من می رسونمتون.

- نه، خواهش می کنم، ممنون.

یه گوشه وایستادم و ازم تشکر و خداحافظی کرد و پیاده شد و دوئید طرف ایستگاه. صبر کردم ببینم به اتوبوس می رسه یا نه که رسید و سوار شد و وقتی اتوبوس از کنار ماشین رد شد یه دستی برام تکون داد.  
تا رسیدم خونه و رفتم دیدم مامانم منتظرمه. رفتم جلو و صورتش رو ماچ کردم و گفتم:

- مامان امشب که برنامه ای نداریم؟

- چطور مگه؟

- قراره با بچه ها بریم کنسرت.

- اتفاقاً چرا. دکتر رادان دعوت مون کرده. یه گاردن... بهت که گفته بودم.

خودم از قبلش خبر داشتم. یعنی دکتر رادان همکار مادرم بود و از نظر مالی وضع خیلی خوبی داشت. در ضمن یه پسرم داشت که چشم خیلی از دخترا دنبالش بود. با بی حوصلگی به مامانم گفتم:

- مامان من حوصله اونجا رو ندارم.

- چرا عزیزم؟ حتماً بهت خوش می گذره.

- بین مامان من دیگه بزرگ شدم. انجام امریکاس. حتماً نباید که هر شب

تعطیل برنامه بذاریم و بریم مهمونی این دکتر و جشن تولد اون مهندس.

مامانم یه نگاهی به من کرد و گفت:

- من خیلی وقته خبر دارم که تو بزرگ شدی. لزومی نداره که بهم یادآوری

کنی.

زود رفتم جلو و دست انداختم گردنش و گفتم:

- منظوری نداشتم ماما چون اما منم دوست دارم بعضی شبا با هم سن و سالهای خودم برم بیرون.

- درسته حرفتم قبول دارم اما نه با امثال مهرداد اینا.

- مگه اونا چه شونه؟

- بین عزیزم، اینجا بچه های خوب ایرانی زیاده. بچه های خوب خونواده دار.

اما مهرداد یکی از اونا نیس. خودت می دونی دارم چی می گم.

مامانم راست می گفت! مهرداد کارهای زیاد جالبی نمی کرد. پشت سرش

خیلی حرفا بود برای همین هم دیگه اصرار نکردم و گفتم:

- حالا چه ساعتی هست؟ نه خوبه بریم؟ حاضر می شم.

- آفرین دختر گلم در ضمن یه خبری بهت بدم. امشب یه هنرمندم اونجا

هس. از دوستای پسر دکتر.

- کی؟!

برام مسئله خیلی جالب شده بود. ماما منم یه خنده ای کرد و گفت:

- نمی دونم کیه اما دکتر رادان گفته که امشب یه خواننده خیلی معروف تو

مهمونی دعوت شده. اسمش رو نگفت. می خواد سورپرایز باشه.

یه مرتبه یه جیغ از خوشحالی کشیدم و پریدم و ماما من رو بغل کردم و دو

طرف صورتش رو بوسیدم و دوئیدم طرف اتاقم که طبقه بالا بود و چند تا پله که

رفتم بالا، ایستادم و پرسیدم:

- خواننده زنه یا مرد؟

- مرد، می گن تازه معروف شده. من که هیچکدام شونو نمی شناسم.

- پس ساعت هشت بریم، شاید اونم اومد.

دوئیدم و پله ها رو دو تا یکی کردم و رفتم تو اتاقم و تا رسیدم یه نوار

گذاشتم و صدای ضبطم زیاد زیاد کردم و پریدم تو تختخوابم و چشمامو بستم.

برام خیلی جالب بود که امشب یه خواننده رو از نزدیک می دیدم.

داشتم حدس می زدم که خواننده کیه؟ حتماً باید... باشه که این چند وقته خیلی معروف شده و اسمش سر زبونا افتاده. یه خرده که همین جوری دراز کشیدم تازه به فکر افتادم که امشب چی بپوشم. زود بلند شدم و رفتم سر کمد. دو سه دست لباس نپوشیده و نو داشتم. درشون آوردم و شروع کردم به پوشیدن شون. اولی زیاد مناسب یه گاردن... نبود و دومی رو هم که می دونستم مامانم اجازه نمی ده بپوشم. خیلی باز و راحت بود. سومی از همه بهتر بود. قشنگ و سنگین و به اندازه کافی هوس انگیز، نه زیاد نه کم.

زود لباسها رو گذاشتم سر جاش و رفتم که بقیه تحقیق ام رو کامل کنم. ضبط رو خاموش کردم و تا کامپیوتر رو روشن کردم دیدم yahoo masenger برام چراغ می زنه. رفتم توش که دیدم مهرداد. ازم می خواد برم تو chat rom خواستم محلش نذارم اما گفتم شاید کار مهمی داشته باشه. بازش کردم که جوابش رو بدم اما هنوز سلام نکرده شروع کرد به حرف های چرت و پرت زدن. چند تا جمله اش رو که خوندم ازش متنفر شدم. زود از پت اومدن بیرون. مامانم حق داشت. مهرداد پسر قابل اعتمادی نبود. خودم رو با درس مشغول کردم و دو ساعتی کارم طول کشید.

وقتی کامپیوتر رو خاموش کردم ساعت پنج بعد از ظهر بود. بلند شدم و یه دوش گرفتم و موهام رو درست کردم که ساعت هفت شد. هنوز یه ساعتی وقت داشتم. رفتم سر نوارام و چند تا سی دی از چند خواننده رو برداشتم. می خواستم بدم امضا کنه. آخه خیلی حرف بود که واقعاً اونی رو که من فکر می کردم امشب اونجا دعوت داشته باشه. شروع کردم به لاک زدن ناخن هام و داشتم فکر می کردم که از شاهین بعید بود که از این دوستها داشته باشه. اونم شاهین پسر دکتر رادان. مهندس شاهین رادان. یه پسر درس خون و پپه. انقدر شل حرف می زد و جوک های یخی تعریف می کرد که آدم تو چله تابستون سردش می شد. از او بعید بود که دوست خواننده باشه. حتماً به خاطر پدرش

بود. دکتر رادان وضع مالی خیلی خوبی داشت و تو آمریکا خوب پول در می آورد. اکثراً هم وقتی این تلویزیونهای ایرانی تله تان می داشتن، جز اولین نفراتی بود که بهشون کمک می کرد. احتمالاً از همون جا با اون خواننده آشنا شده بود و گر نه شاهین اهل این حرف ها نبود.

نزدیک هفت و نیم بود که شروع کردم به پوشیدن لباسم و بعد رفتم جلوی آینه، خودم که از خودم خیلی خوشم اومد. لباس رو که انگاره ده بار تو تنم پرو کرده بودن. یعنی مهرداد راست می گفت که اندامم درست مثل مانکن ها می مونه. ترکه ای و بلند. داشتم جلو آینه می چرخیدم و خودم رو نگاه می کردم که مامانم در زد و اومد تو و تا چشمش افتاد به من، یه لبخندی زد. نگاه و لبخندش تاییدی بود بر خودستایی من. حتماً اونقدر به چشمانش قشنگ اومدم که دیگه ایرادی به لباسم نگرفت. آخه لباس یه خرده آنچنانی بود. البته فقط یه خرده.

- حاضر شدی؟

- الان مامان. فقط یه دقیقه.

در رو بست و رفت. زود کفشای خیلی شیکم رو از تو جعبه ش در آوردم و پوشیدم و عطر گرون قیمتی رو هم که تازگی خریده بودم به خودم زدم و کیفم رو برداشتم و برای آخرین بار یه نگاه تو آینه کردم و وقتی اعتماد به نفسم کامل شد، در اتاق رو باز کردم و اومدم بیرون. لحظه آخر دلم می خواست فقط یکی یه نگاه به اتاقم می انداخت. شواهدی بر علیه یه دختر شلخته. تند از پله ها اومدم پایین. مامانم بیرون بود و داشت ماشین رو از تو پارکینگ در می آورد. دسته کلیدم رو برداشتم و از خونه اومدم بیرون و در رو قفل کردم و با ریموت، دزدگیر خونه رو فعال کردم و رفتم طرف پارکینگ که مامانم داشت می اومد بیرون. وقتی سوار ماشین شدم مامان یه نگاه بهم انداخت و یه لبخند تحویلیم داد که اعتماد به نفسم رو زیادتو کرد. ما تو... زندگی می کردیم که شاید بیشتر از پونصد هزار ایرانی توش بودن، یه شهر تقریباً ایرانی با تفرافیک سنگین.

خوشبختانه خونه ما تو حومه شهر و یکی از جاهای قشنگش بود که اکثر ایرانیان اونجا خونه داشتن. بیست دقیقه بعد رسیدیم. خونه دکتر رادان مثل خونه خودمون، یه خونه ویلایی بود اما بزرگتر. یه باغ خیلی قشنگ حدود سه هزار متر داشت که خوب بهش می رسید و درستش می کرد. خیلی از خواننده ها خونه شون تو این منطقه بود البته اونای که معروف و محبوب مردم بودن و کارشون گرفته بود.

خلاصه ماشین رو پارک کردیم و رفتیم تو. مستخدم دکتر در را برامون باز کرد و بعد از خوش آمدگویی ما رو برد طرف باغ که پشت خونه بود. از مهمونا، چند تایی بیشتر نیومده بودن. حدس زدم که نباید فعلاً منتظر اومدن اون خواننده مرموز باشیم. معمولاً این جور شخصیت ها، آخر مهمونی می اومدن. داشتیم از همون دور مهمونا رو که دور استخر، رو مبل ها نشسته بودن نگاه کردم که دکتر رادان چشمش افتاد به ما و از همونجا یه دستی برامون تگون داد و اومد طرف مون و تا رسید و یه نگاهی به من کرد و گفت:

- تو چقدر امروز خوشگل شدی دختر. این روزا از بس دختر خانما رو با لباس اسپرت می بینیم، اصلاً متوجه زیبایی شون نمی شیم.

بهش سلام کردم که اومد جلو و صورتم رو بوسید و بعد رو کرد به مامانم و گفت:

- خیلی خوش اومدی پروین. توام چیزی از دخترت کم نداری! یعنی وقتی بغل همدیگه هستین آدم فکر می کنه با دو تا خواهر طرفه.

مامانم خندید و با دکتر دست داد. یه آن متوجه صورت مامانم شدم. دکتر رادان اغراق نکرده بود. مامانم واقعاً جوون و قشنگ بود. یه چهل و چند ساله که شاید سی و یکی دو سال بیشتر نشون نمی داد. دکتر دست مامان رو گرفت و همونجور که با خودش می برد به من گفت:

- بچه ها کنار استخر هستند. کبوتر با کبوتر، باز با باز. ماهام می ریم پیش

همکارای خودمون.

بهش خندیدیم و راه افتادم طرف استخر که برخوردیم به شاهین. یعنی یه دفعه از پشت سرم بهم پخ کرد. قلبم وایستاد برگشتم طرفش که گفت:

- حاضرم شرط بندم که خیلی ترسیدی!

- اصلاً! داشتی می اومدی دیدمت.

- فکر کردم غافلگیر شدی!

- تو با همه مهمونات این طوری گرم برخورد می کنی؟

- از شوخی ام ناراحت شدی؟

راه افتادم طرف استخر و گفتم:

- از بچه ها کیا اومدن؟

- بچه ها رو ول کن. حدس می زنی که کی امشب اینجا دعوت داره؟

همونجور که وانمود می کردم دارم دنبال آشناها می گردم گفتم:

- نمی دونم خودت بگو.

یه ذوقی کرد و گفت:

- بگم باور نمی کنی قراره... بیادا!

- جدی؟

- خوشحال نشدی؟

- چرا جالبه! خیلی جالبه.

- فکر می کردم اگه بهت بگم از خوشحالی غش می کنی.

- ناامیدت کردم؟

- آخه من اعصابم قویه.

یه لحظه ساکت شد و بعد با حالت شیطننت گفت:

- می خواست با دوست دخترش بیاد اما بهش گفتم نه. گفتم اگه با دوست

دخترت بیای، دخترای دیگه حسودی شون می شه.

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- اشتباه کردی! دخترا اگه... دوست دارن به خاطر هنرشه!

انگار جواب خوبی بهش داده بودم چون دیگه تا کنار استخر هیچی نگفت. واقعاً وقتی فهمیدم قراره امشب... بیاد داشتم غش می کردم اما به روی خودم نیاوردم. همونجور که می رفتیم کنار استخر چشم افتاد به چند تا از بچه های که اکثراً ماما یا پدرشون با مامانم همکار بودن و یا تو مهمونی باهاشون آشنا شده بودم. برام دست تکون دادن و منم استخر رو دور زدم و رفتم طرفشون. از پسرا فرید و کامران و نادر بودن و از دخترا ستاره و پرستو. باهاشون سلام و احوالپرسی کردم و فرید یه مبل برام کشید عقب و نشستم که شاهین شروع کرد:

- بچه ها به یه نفر می گن اگه مثلاً تو ماشین بودی و با سرعت زیاد حرکت می کردی و یه مرتبه به یه پیچ رسیدی باید چه کار کنی؟ گفت خوب ترمز می کنم و پیچ رو ور می دارم، شاید به دردم بخوره!  
اینو گفت و خودش شروع کرد به خندیدن. ستاره و پرستو مجبوری خندیدن و من و بقیه فقط نگاهش کردیم.

- از یه دیونه پرسیدن ساعت چنده؟ گفت من ساعت ندارم اما اگه خواستم یه روز بخرم، یه دونه گرونش رو می خرم که خوب کار کنه.  
دوباره خودش زد زیر خنده. بازم ستاره و پرستو زورکی بهش خندیدن. گفت:

- می دونین اگه مثلاً صبح از خواب بلند شدی و رفتی تو آشپزخانه و یه مرتبه به یه شیر برخوردی باید چه کارش باید کنی؟  
کامران گفت:- بلافاصله به تو تلفن بزنیم که زود خودتو برسونی تو آشپزخانه که شیر تو رو بخوره که هم شیر به سیر بشه و هم ما از دست این جوک های لوس تو راحت بشیم.



تا کامران اینو گفت شاهین زد زیر خنده گفت:

- چقدر بامزه! باشه باشه قبول می کنم که اینی که تو گفتی از جوک من بامزه تر بود می دونین...

گرفت نشست رو یه مبل و شروع کرد به جوک گفتن. اصلاً حوصله گوش کردن به لطیفه های تکراری و بی نمکش رو نداشتیم. تا حواسش به بقیه بود از جام بلند شدم و به هوای خوردن نوشابه رفتم اون طرف استخر که بار بود. رو یه مبل پشت چند تا درخت نزدیک بار نشستم و ساعتی رو نگاه کردم. نزدیک ده بود. چشمامو بسته بودم و فکر می کردم که... ممکنه چه ساعتی بیاد که یه مرتبه یکی صدام کرد.

- شینا! شمائین!؟

یه مرتبه چشمامو باز کردم نفسم بند اومده بود، چیزی رو که می دیدم نمی تونستم باور کنم سهراب! یه لحظه بهش مات شدم، اصلاً نمی تونستم جوابش رو بدم.

- سلام، خواب بودین!

فقط تونستم بگم نه.

- سرتون درد می کنه؟ می خواین براتون یه قرص بیارم؟

تازه به خودم اومدم، سهراب یه روپوش سفید با یه شلوار سیاه پوشیده بود و یه دستکش سفیدم دستش بود و با یه سینی که توش چند تا گیلان مشروب بود، جلو روم وایستاده بود، حسایی جا خورده بودم، آروم گفتم:

- شما؟ اینجا؟

خیلی خونسرد، انگار که بودنش با اون وضع، اونجا هیچ عیبی نداشت گفت:

- دارم کار می کنم. بعضی وقتا به عنوان گارسون تو مهمونیا کار می کنم.

فقط نگاهش کردم که گفت:

- فکر نمی کنم اهل مشروب باشین الان براتون یه نوشابه می آرم.

اینو گفت و رفت. اومدم بهش بگم که نوشابه نمی خوام اما نتونستم. دلم می خواست بهش بگم من اصلاً چیزی نمی خوام. اصلاً نمی خوام اینجا باهام حرف بزنی یا حتی آشنایی بهم بدی. راستش خیلی خجالت کشیدم، زود دور و ورم رو نگاه کردم، خوشبختانه کسی متوجه نشده بود. یه نفس راحت کشیدم و زود از جام بلند شدم. داشتم دنبال یه جا می گشتم که سهراب نتونه فعلاً پیدام کنه تا یه فکری بکنم. راه افتادم برم تو ساختمون که بچه ها رسیدن بهم و شاهین گفت:

- کجا یه مرتبه غیبت زد؟

- همینجا بودم، می خواستم یه نوشابه بخورم.

- حسابی هول شده بودم. که گفت:

- الان می گم هر چی می خوام برات بیان.

- نه نه! یعنی دیگه میل ندارم، مرسی.

- پس بیا اینجا بشین، چرا فرار می کنی؟

- مجبور شدم همونجا روی مبل بشینم. شاهین اینام نشستن. تو دلم خدا خدا می کردم که سهراب پیدام نکنه اما متاسفانه جای نشسته بودم که از همه طرف دید داشت. زود اون طرفی رو که سهراب رفته بود نگاه کردم. از شانس بدم، سهراب در حالی که یه نوشابه تو سینی، دستش بود، داشت می اومد طرفم. چنان عرق سردی نشست به تنم که یخ کردم. سهراب داشت منو نگاه می کرد و می اومد جلو. منم فقط به سهراب نگاه می کردم و اصلاً متوجه نبودم که شاهین اینا چی می گن. فقط تو این فکر بودم که وقتی سهراب بهم برسه و اسمم رو صدا کنه و باهام حرف بزنه، دیگه چه جوری از خجالت تو صورت بچه ها نگاه کنم؟ اونم این دختر و پسرای که فقط منتظرن یه چیزی از آدم ببینن تا صد تا دیگه ام روش بذارن و تا چند وقت حرف برای گفتن داشته باشن. فقط تونستم همونطور که به سهراب نگاه می کردم سرمو تکون بدم، تنها چیزی که اون لحظه

به عqlم رسید این بود که چشمامو ببندم.

- خانم نوشابه ای که دستور فرمودین.

جرات باز کردن چشمامو نداشتم.

- شینا برات نوشابه آورده.

صدای شاهین بود، چشمامو باز کردم. سهراب دولا شده بود و با احترام سینی رو گرفته بود جلوم، یه نگاهی بهش انداختم و آروم لیوان نوشابه رو برداشتم و یه سری بهش تگون دادم که یه تعظیم کرد و برگشت و رفت. یه نفس راحت کشیدم که شاهین گفت:

- سرت درد می کنه؟ یه کم مال کم خوابیه. بگم برات قرص بیارن؟

- نه، بهتر شدم.

پرستو گفت:- ممکنه سرما خورده باشی؟

بعد کامران گفت:- نه، در اثر جوک های یخ شاهینه. آدم ناخودآگاه سرما می

خوره!

همه زدن زیر خنده. شاهین خودش بیشتر می خندید. داشتم به سهراب نگاه می کردم که پشتش به من بود. دولا شده بود و از دو تا خانم سفارش می گرفت. درست تو همون لحظه برگشت و یه نگاهی به من کرد که سرم رو چرخوندم یه طرف دیگه. تا چند دقیقه پیش عرق سرد به تنم نشسته بود اما الان داشتم گر می گرفتم. احساس کردم که صورتم باید خیلی سرخ شده باشه. به هوای اینکه آبی به صورتم بزنم از جام بلند شدم و رفتم طرف ساختمون. همینکه پیچیدم تو یه راه رو باریک که دو طرفش رو شمشادا گرفته بودن، یه مرتبه از پشت سر، سهراب صدام کرد. انگار برق وصل کردن به تنم و می خواستم اصلاً جوابشوندم و برم اما ناخود آگاه سر جام وایستادم. تا رسید بهم و آروم گفت:

- می دونین قراره امشب... بیاد اینجا؟ دو تا سی دی شو خریدم که بدم امضا

کنه و بفرستم برای خواهرم. می خواین یکی شو بدم به شما؟

با یه ذوقی اینا رو گفت که معطل نکردم و بهش گفتم:

- نه، خیلی منون. علاقه ای ندارم.

یه نگاه به من کرد و گفت:

- ببخشین، باید برگردم سر کارم. بازم میام پیش تون.

تا خواست حرکت کنه که گفتم:

- سهراب! لطفاً اینجا با من حرف نزنین. پیش من نیاین، بهتون برنخوره اما

متوجه می شین که موقعیت من اینجا چه جوریه؟!

یه مرتبه صورتش سرخ شد و یه نگاه به من کرد و گفت:

- من که جلو دوستاتون آشنایی ندادم.

- درسته اما همونکه شما رو اینجا نزدیک خودم می بینم، بی اختیار دچار

استرس می شم. اگه شما به کارتون برسین، اصلاً مسئله ای نیست اما اگه یه

مرتبه کسی ببینه که من دارم با شما صحبت می کنم، می دونین که چه وضعی

برای من پیش میاد. خواهش می کنم درک کنید.

- کاملاً می فهمم چشم.

اینو گفت و یه تعظیم کرد و رفت. تا دو قدم ازم دور شد، به قدری از رفتارم

بدم اومد که دلم می خواست همونجا بشینم و گریه کنم. زود برای اینکه اشکم

در نیاد، رفتم طرف ساختمون و تا خواستم برم دستشویی که مامانم اومد طرفم

و یه نگاه به من کرد و گفت:

- چی شده شینا؟

- چیزی نشده.

- چرا! چرا! حتماً یه چیزی شده.

گفتم:- آروم مامان همه می شنون.

- کسی بهت چیزی گفته؟

- نه، خواهش می کنم مامان شما برگردین پیش دوستات.

- آخه من باید بفهمم. بعداً بهت می گم.

اینو گفتم و رفتم طرف دستشویی. یه آبی به صورتم زدم و تو آینه به صورت خودم نگاه کردم. یه صورت زشت و سیاه. صورتی که اصلاً طاقت دیدنش رو نداشتم. چرا به همه نگفتم که سهراب همکلاسی منه. از چی خجالت می کشیدم؟ مگه من تو اون دانشگاه ثبت نامش کرده بودم مگه من ازش خواسته بودم که هم کلاسی ام باشه؟! اصلاً کار او به من ربطی نداشت. از اون گذشته، خیلی از بچه های ایرانی، تو امریکا، هم درس می خوندن و هم کار می کردن. سهراب که تنها نبود. اصلاً اون لحظه چه جوری فکر کردم. بهتر نبود قبل از اینکه معماری بخونم، یه خرده درس انسانیت یاد می گرفتم؟! باید می رفتم و ازش عذرخواهی می کردم و بعدش می بردمش و به شاهین اینا معرفی اش می کردم. با افتخار و سربلندی. سهراب کار بدی نمی کرد، اگرم گارسون بود به خودش مربوط می شد و ارتباطی به من نداشت. زود آرایشم رو تجدید کردم و از دستشویی اومدم بیرون که دیدم مامانم خیلی نگران، بیرون دستشویی وایستاده و منتظر منه، تا منو دید گفت:

- چی شده شینا؟!

دستش رو گرفتم و بردمش یه جای خلوت و جریان رو براش تعریف کردم. یه نفس راحت کشید و گفت:

- کارت خیلی اشتباه بوده اما خوشحالم که خودت زودتر فهمیدی. برو ازش عذرخواهی کن. در ضمن خیلی دلم می خواد یه همچین جوون زحمت کش و انسان رو ببینم.

دو تایی از ساختمون اومدیم بیرون و رفتیم تو باغ و شروع کردیم این طرف و اون طرف رو نگاه کردن اما سهراب پیدایش نبود. یه خرده که گشتیم، مامانم یکی از گارسن ها رو صدا کرد و سراغ سهراب رو گرفت. پسره یه نگاهی به ما کرد و گفت: سهراب رفت! سرش درد گرفته بود. یه مرتبه بغض تو گلوم رو گرفت

که پسره گفت:

- اگه کار مهمی باهاش دارین، بفرمایین بهش می گم. من هم اتاقی اش هستم.

مامانم خندید و گفت:

- شما هم دانشجو هستید؟

- بله! من پزشکی می خونم.

مامانم دوباره بهش خندید و گفت:

- موفق باشی عزیزم! کار مهمی با ایشون نداشتیم فقط می خواستیم باهاشون آشنا بشم.

پسره خندید و یه تعظیم کرد و گفت:

- بهش بگم این افتخار از طرف چه کسی نصیبش شده؟

بازم مامانم بهش خندید و گفت:

- فقط بهش سلام برسون. من مادر شینا هم کلاسی شون هستم.

دوباره پسره یه تعظیم کرد و بعدش رفت. وقتی تنها شدیم مامانم گفت:

- به خاطر اینکه تو ناراحت نشی از حقوق امشبش گذشت. خیلی حرفه ها.

تا اومدم یه چیزی بگم و مثلاً یه جوری رفتارم رو توجیه کنم، مامانم با یه نگاه گذاشت و رفت. خیلی ناراحت شده بودم. دلم می خواست برای یکی حرف بزنم و اونم رفتار و طرز فکر تو اون لحظه رو تایید کنه تا کمی از عذاب وجدانم کم بشه.

خوشبختانه این حالت روحی ام زیاد طول نکشید و با اومدن... و شلوغ شدن مهمونی و شروع موزیک، سهراب رو فراموش کردم. موزیک که شروع به اجرا کرد، همه رو کشید طرف خودش. مهمونا همه اومدن جایی که گروه موزیک برنامه شونو شروع کردن. جالب اینکه اولین آهنگ شون یکی از آهنگ های... بود. با شروع آهنگ خودشم پیداش شد و همراه دکتر رادان و شاهین، با مهمونا

آشنا می شد. از دور داشتم تماشاش می کردم. طرز لباس پوشیدنش با زمانی که روی صحنه تو کنسرت بود و یا توی تلویزیون برنامه داشت، فرق می کرد. یه کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود با یه پیرهن طوسی و کراوات زرشکی. خیلی خوش تیپ شده بود. همونجور که از دور وایستاده بودم و نگاهش می کردم یه مرتبه دیدم دکتر رادان و شاهین دارن منو بهش نشون می دن. یه دفعه دلم هری ریخت پایین ... داشت به من نگاه می کرد. یه لحظه بعد حرکت کرد و اومد طرف من. حسابی هول شده بودم و دست و پامو گم کرده بودم. نمی دونستم الان باید چیکار کنم؟! باید برم طرفشون یا همون جا وایستم تا اونا بیان پیشم. یه لحظه تصمیم گرفتم برم جلو و تا خواستم حرکتی بکنم مامانم گفت:

- همین جا وایسا!

برگشتم و دیدم که مامانم پشت سرم وایستاده. یه احساس امنیت و آرامش بهم دست داد. تقریباً دو دقیقه طول کشید که دکتر رادان و شاهین و... و ده دوازده تا دختر پسر که فرید و کامران و پرستو اینام جزوشون بودن، رسیدن نزدیک ما، تو همین لحظه بود که مامانم بازوی منو گرفت و دو سه قدم رفتیم طرفشون و تا رسیدیم، شاهین با یه ذوق عجیبی، منو بهش معرفی کرد. خیلی خیلی جلوی خودم رو گرفتم که نپریدم و ماچش نکردم. فقط وقتی دستش رو دراز کرد طرفم، باهاش دست دادم. بعدش دکتر رادان مامانم رو بهش معرفی کرد که با اونم دست داد و دوباره برگشت طرف من و گفت:

- چهره خیلی زیبایی دارین!

- مرسی! شمام صدای خیلی قشنگی دارین.

- ممنون اما باید اعتراف کنم که زیبایی دختر ابرونی رو هیچ دختری نداره. یه لحظه اونقدر خوشحال شدم که نتونستم هیچی بگم که یه مرتبه مامانم به یه نفر گفت:

- خواهش می کنم فیلمبرداری نکنین!

برگشتم دیدم یکی از جوونای که تو تلویزیون ایرانی، مجری برنامه است، یه دوربین دستشه و می خواد از مون فیلم بگیره. مامانم دوباره بهش گفت:

- ازتون عذر می خوام اما ما قراره تا چند ماه دیگه یه سفری به ایران داشته باشیم. نمی خوام مسئله ای پیش بیاد که مشکل ساز باشه.

و اون پسره عذرخواهی کرد و دوربینش را خاموش کرد. وقتی از بابت دوربین و فیلم خیالم راحت شد، برگشتم طرف... و گفتم:

- یه سی دی تو نو آوردم، اگه ممکنه برام امضا کنین.

- با کمال میل.

از تو کیفم سی دی رو در آوردم و دادم بهش. جعبه اش رو باز کرد و پشت عکس خودش رو امضا کرد و داد بهم و گفت:

- حتماً وقتی آلبوم بعدیم حاضر بشه، یکی براتون می فرستم.

- خیلی خیلی ممنون.

- باعث افتخارمه!

اومدم یه چیز دیگه بگم که بچه ها شروع کردن به دست زدن و خوندن.

- ... باید بخونه ... باید بخونه.

همینطور دورش حلقه زده بودن و دست براش می زدن و ازش می خواستن که براشون بخونه ... وسط شون واستاده بود و می خندید که دکتر رادان اومد پیشش و یه چیزی در گوشش گفت و اونم یه سری تکون داد و دکتر، دستاشو به علامت سکوت بلند کرد که همه ساکت شدن و گفت:

- حتماً می دونین که ... جون، امشب فقط به عنوان یه مهمون عزیز و گرامی به اینجا دعوت شده اما از اونجایی که واقعاً آقا و مردمی یه، یه آهنگ براتون اجرا می کنه!! البته فقط یکی.

صدای هورا و کف و جیغ بلند شد و ... رفت طرف جایی که موزیک بود و یه خرده باهاشون صحبت کرد بعد میکروفن رو گرفت دستش و گفت:



- دوباره به همه سلام می کنم و از ابراز محبت تون تشکر. متأسفانه من و این آقایون هیچ تمرینی با همدیگه نداریم. اگه کمبودی بود باید ببخشین. دوباره همه براش دست زدند و هوار کشیدن که موزیک شروع شد و اتفاقاً قشنگم اجرا می کرد. جدیدترین آهنگش رو داشت می خوند. بلافاصله چند تا از دخترها رفتن جلو و شروع کردن به رقصیدن. اون پسر هم که بعداً اشمس یادم اومد، شروع کرد از شون فیلم برداری کردن. واقعاً مهمونی رو گرم کرده بود، می خوند و گاهی هم با دخترها می رقصید. ماهام همگی رفتیم جلو و دورشون حلقه زدیم. یکی دو تا از پسرها رفتن وسط و رقصیدن. چقدر ناراحت شدم که چرا یادم نبود دوربینم رو با خودم بیارم. بقدری اون چند تا دختر و پسر قشنگ می رقصیدن و بقدری موزیک آهنگ رو براشون قشنگ اجرا کرد که وقتی آهنگ اولش تموم شد، بهشون اشاره کرد که اونام بلافاصله یه آهنگ دیگه اجرا کردن. خودم داشتم می مردم که یه جوری بشه و منم برم برقصم. اما می دونستم که مامانم خوشش نمی آمد. بالاخره آهنگ دوم تموم شد و یه دست برای موزیک تکون داد و اونام دیگه قطع کردن و دولا شد و به مهمونا تعظیم کرد.

دیگه مردم براش چه کردن!! تو همین موقع یکی از دخترا شروع کرد با آهنگ خوندن. یادگاری، یادگاری، یادگاری. اون که شروع کرد، بقیه هم باهاش همراهی کردن. هی دست می زدن و ازش می خواستن که یه یادگاری بهشون بده. اونم خندید و عینکش رو از تو جیب در آورد و پشتش رو به مردم کرد و بعدش از بالا سرش، عینک و انداخت وسط ماها یه دختر عینک رو از تو هوا گرفت. همه شروع کردن براش دست زدن و سوت کشیدن. انقدر دلم سوخت که چرا نتونستم من بگیرمش. بغل دستم بود!! خلاصه از موزیک تشکر کرد و اومد کنار، پیش دکتر رادان و شاهین. دختر و پسر هم برای اینکه مزاحمش نباشن، هر کدام رفتن یه طرف که گارسون با سینی رفت جلوشون و بهشون مشروب تعارف کرد. من و مامانم رفتیم دو تا مبل حصیری قشنگ نشستیم. از همونجا

داشتم نگاه می کردم که ببینم ... کجا می ره می شینه که دیدم دارن میان طرف ما. انقدر خوشحال شدم که دلم می خواست بلند بلند بخندم. یه دقیقه بعد رسیدن به میز ما و گفت:

- خانما اجازه می دن که مزاحم شون بشم؟

مامانم خندید و گفت:

- افتخار ماست! بفرمائین خواهش می کنم.

سه تایی نشستن سر میز ما که ... روش رو کرد طرف من و گفت:

- اگه شما مایل باشین، می تونم ترتیبی بدم که به عنوان مدل، تو ویدئو هام شرکت کنین.

انگار داشتن قند تو دلم آب می کردن. اومدم یه چیزی بگم که مامانم از زیر میز با پاش زد به پام و منم زود حرفم رو خوردم که مامانم گفت:

- شینا دانشجوئه. دیگه تا درسش تموم بشه، مدت زیادی نمونده.

یه سری تکون داد و گفت:

- چهره ایشون برای این کار فوق العاده است. برای همینم به خودم اجازه دادم که یه همچین پیشنهادی بهشون بکنم.

یه مرتبه یه احساس غرور خیلی شیرین بهم دست داد. حتماً دختر خیلی خوشگل و قشنگی بودم که ... بین این همه دختر، منو انتخاب کرده. راستش خودم خیلی دلم می خواست که وارد دنیای هنر بشم اما می دونستم که مامانم شدیداً مخالفه.

اومدم یه جوری سر حرف رو باز کنم که ... برام توضیح بیشتری بده که موبایل مامانم زنگ زد. انقدر حرصم گرفت که نگو. چون می دونستم این وقتا یا مریض هاشن که بهش زنگ می زنن و یا از طرف بیمارستان. اتفاقاً حدسم درست بود. تلفن از بیمارستان بود. مامانم یه خرده صحبت کرد و بعد تلفن رو قطع کرد و برگشت طرف من و گفت:

- متاسفم شینا چون ما باید بریم. از بیمارستان بود.  
دیگه چه کار می تونستم بکنم؟ اومدم بلند شم که شاهین گفت:  
- اجازه بدین شینا اینجا بمونه. خودم آخر شب می رسونمش.  
برخلاف انتظارم مامانم گفت:

- نه شاهین جان اگه اجازه بدی شینا هم با من بیاد، کارش دارم.  
اصلاً متوجه نمی شدم مامانم یه همچین اخلاقی نداشت. راستش خیلی از  
دستش عصبانی شدم. جلوی ... خجالت کشیدم و زود از شون خداحافظی کردم و  
راه افتادم. بازم گریه م گرفته بود. این چه مهمونی اومدنی بود؟ همونجور که  
داشتم باغ رو رد می کردم، تازه داشتن هر گوشه مشعل می داشتن که چراغها  
رو روشن کنن و باغ با شعله های آتیش روشن بشه. واقعاً منظره قشنگی می  
شد. قبلاً دیده بودم. تو روشنی شعله ها، دختر و پسر با همدیگه تانگو می  
رقصیدن. برای اینکه بیشتر عصبانی نشم، تند باغ رو رد کردم و وارد ساختمون  
شدم و جلو در ورودی واستادم تا مامانم رسید. خودمو آماده کرده بودم که  
باهاش دعوا کنم. تا اومدم حرف بزنم گفت:

- حق داری عزیزم اما الان یکی به من احتیاج داره.

- پس چرا نداشتی من اینجا بمونم؟

- بریم تو ماشین برات می گم.

هیچی نگفتم دو تایی از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و حرکت  
کردیم. یه خرده که رفتیم گفت:

- ببین عزیزم زندگی هر کسی با کس دیگه فرق داره. هنر تو، تو مغز و  
فکرته نه تو قشنگیت. مدل شدن هنر نمی خواد. فقط کافیه یه مقدار قشنگ  
باشه و مثل بقیه، بره جلو دوربین و چند تا چرخ بزنه. اما مهندس شدن هنر  
میخواد. هنر توام همینه. اگه نداشتیم اونجا بمونی، برای این بود که وسوسه نشی.  
می فهمی چی می گم.

هیچی نگفتم و فقط جلومو نگاه کردم که گفت:

- هر وقت می رم بالای سر یه مریض و یا سزارینش می کنم و یا به طور طبیعی فارغ می شه، یه احساس خیلی خیلی عالی بهم دست می ده. یه مهندس، وقتی یه ساختمون قشنگ می سازه، همین احساس بهش دست می ده. من مخالف هنر نیستم اما به شرطی که کسی داشته باشه. همینجوری پشت بلندگو رفتن و فریاد کشیدن که خوانندگی نشد. خواننده باید حداقل یه خرده صدا داشته باشه یا نه؟!

حدود یه ربع طول کشید تا رسیدیم بیمارستان و ماشین رو پارک کردیم و رفتیم تو. همینجوری که با مامانم داشتیم می رفتیم طرف آسانسور، چشمم افتاد به چند تا پسر جوون، حدود بیست و خرده ای سال که تو سالن انتظار واستاده بودن. به نظرم اومد که ایرانی باشن. از صورتشون معلوم بود که خیلی نگرانن. به مامانم گفتم که همونجا تو سالن انتظار می مونم. تو همین موقع که یه پرستار منو می شناخت اومد که رد بشه و تا منو دید سلام کرد و منم جوابش رو دادم. پسرا که اینو دیدن یه نگاه به همدیگه کردن و یکی شون اومد جلو و به انگلیسی ازم پرسید شما ایرانی هستین؟ به فارسی جوابش رو دادم. انگار دنیا رو بهشون دادم، یه مرتبه همه شون دورم جمع شدن و همون پسره گفت:

- می شه ازتون خواهش کنم یه سر برین بالا و ببینین حال دوست ما چگونه؟ اسمش سهرابه تصادف کرده. سهراب...!

اینو که گفت یه آن بهش مات شدم و یه لحظه بعد از جام پریدم و به طرف آسانسور رفتم. به یه پرستار اسم سهراب رو گفتم که منو برد تو یه اتاق که دیدم سهراب با صورت کبود و زخمی رو یه تخت خوابیده و دستش رو با آتل بستن. دویدم بالا سرش و گفتم:

- سهراب!

آروم سرش رو برگردوند طرف من و چشماشو باز کرد و تا منو دید یه لبخند

زد. منم زور کی یه لبخند بهش زدم و گفتم:

- چی شده؟ چرا تصادف کردی؟

آروم گفتم:- مگه شما مهمونی تشریف نداشتین؟

- چرا، اما از بیمارستان مامانم رو خواستن. حتماً برای من خواستن شون! انگار بازم مزاحمتون شدم.

- نه، مامانم پزشک زنانه. بعدشم چه مزاحمتی؟ چقدرم خوب شد که من باهاشون اومدم. فعلاً اینجا هستم تا مسئله تو حل بشه.

یه نگاه به من کرد و چشماشو بست و گفت:

- خواهش می کنم برین. دوستام اینجا هستن.

- نه، منم می مونم. من بهت یه عذر خواهی بدهکارم.

چشماشو باز کرد و گفت:- شما دل منو شکوندین. دست من با یه گچ گرفتن و جراحی درست می شه اما قلبم نه. من که کاری نداشتم. اگر قرار بر خجالت باشه که من باید می کشیدم. اما شما بدونین در همیشه رو یه پاشنه نمی چرخه. منم همیشه گارسن یا نظافتچی یا یه نگهبان پارکینگ باقی نمی مونم. منم یه روز درس تموم می شه اما یادتون باشه اگه امثال منو یه جا تنها ول کنن، می تونیم روی پای خودمون واستیم اما امثال مهرداد نه. شینا خانم، اگه من کار می کنم و زحمت می کشم و از تفریح و خوش گذرانیم می گذرم به خاطر اینکه که انسانم. من وقتی از کشورم اومدم بیرون، پشت به همه چی نکردم و یادم نرفت که کجایی ام. اگه یه پسر کار کنه و خرج پدر و مادر پیرش و خواهر دانشجوش رو در بیاره، خجالت نداره. افتخار داره. هر وقت پول برای پدرم می فرستم و بعدش می فهمم که اون پول خرج تحصیل خواهرم شده یا پول اجاره خونه خونواده ام شده یا مثلاً خرج عمل مادرم رو ازش دادن و مادرم سلامتی اش رو به دست آورده، به خودم افتخار می کنم مطمئن هستم پدر و مادرم بهم افتخار می کنن. فقط دلم از این می سوزه که نتونستم دو تا سی دی رو بدم ... برای خواهرم

امضا کنه.

اینا رو گفت و دوباره چشماشو بست و روش رو برگردوند اون طرف. از پرستار پرسیدم که چی شده که گفت دستش از چند جا شکسته. خیلی درد داشت اما به روی خودش نمی آورد و تو همین موقع دو نفر اومدن که ببرنش اتاق عمل. آروم از کنارش اومدم این طرف و رفتم پایین که دوستاش اومدن طرفم هر کدوم یه سوال ازم می کردن.

- پیداش کردین؟

- مادر شما قراره سهراب رو عمل کنه؟

- بردنش اتاق عمل؟

پسری که تو کلاس ما دوستی نداشت، چقدر محبوب یه عده بود! گفتم:

- آروم باشین خواهش می کنم. سهراب حالش خوبه. الانم بردنش اتاق عمل.

یه مرتبه یکی شون گفت:- یا علی به فریادش برس.

اونای دیگه سرشونو انداختن پایین که گفتم:

- فکر نکنم چیز مهمی باشه.

یکی از اونا گفت:- آخه می گفتن که ممکنه خونریزی مغزی کرده باشه؟

- نه، اصلاً. اگه این طور بود که حتماً پرستارش به من می گفت، فقط گفت

شکستگی دستشه.

یکی از پسرها گفت:

- چند وقت دیگه مسابقه داره. رو جایزه اش خیلی حساب می کرد. می

دونین که، سهراب خرج خونواده اش رو می ده. یعنی اگه تا چند وقت نتونه کار

کنه...!

یکی دیگه از دوستاش گفت:

- ما که نمردیم. هر کدوم فقط روزی یه ساعت اضافه کار کنیم، مزد یه روزه

سهراب رو در می آوریم.

- آخه چه طوری تصادف کرده؟

همون دوستش گفت:- می گفت یه خرده ناراحت بودم و حواسم نبود که چراغ عابر هنوز قرمز. میاد تو خیابون و یه ماشین می رسه. می دونستم از چی ناراحت بوده، یه مرتبه بی اختیار گفتم: - کثافت.

پسره یه نگاه به من کرد و گفت:- تقصیر خود سهراب بوده. راننده گناهی نداشته.

زود عذر خواهی کردم و رفتم رو یه نیمکت نشستم که چند دقیقه بعد، یکی شون برام یه قهوه آورد. یه آن یاد حرف سهراب افتادم که می گفت پول بلیط یه دیسکو، خرج یه روز خونواده اش تو ایرانه. قهوه رو ازش گرفتم و تشکر کردم. می دونستم حتماً پول این قهوه، حداقل خرج چند ساعت خانواده یکی از این پسرهاست که با بزرگواری برام گرفتن. عمل سهراب یک ساعت و نیم طول کشید و وقتی از اتاق عمل آوردنش بیرون و تو بخش بستریش کردن و کار مامانم تموم شد، حدوداً ساعت دو و سه نصف شب بود. وقتی مامانم جریان رو فهمید خیلی ناراحت شد و رفت بالا سر سهراب نیم ساعت بعد برگشت و با دوستای سهراب سلام و احوال پرسی کرد و گفت که خوشبختانه مسئله مهمی نیست و فقط شکستگی استخوانه که اونم گچ گرفتن. امشبم برای اینکه از نظر خون ریزی مغزی خیال شون راحت باشه، تو بیمارستان نگهش می دارن.

انقدر دوستاش خوشحال شدن که نگو. زود یکی شون رفت و یه قهوه برای مامانم گرفت. مامانم خیلی ازش تشکر کرد و نشست که قهوه اش رو بخوره. دیدم که پسرا یه چیزی در گوش همدیگه می گن. به مامانم آروم گفتم که انگار یه کاری دارن که مامانم ازشون پرسید و یکی شون گفت:

- اگه می شه می خوان یکی شون بالا سر سهراب بمونه.

مامانم بهشون خندید و گفت:

- اگر چه خلاف مقرراته اما ترتیبش رو می دم.  
بلند شد و رفت بالا و ده دقیقه بعد برگشت و گفت که اجازه گرفته. به قدری دوستاش ذوق کردن. لحظه آخر که داشتم ازشون خداحافظی می کردم، یکی شون اومد جلو و گفت:  
- واقعاً کمک کردین.

مامانم گفت:- وظیفه مون رو انجام دادیم. ماها هنوز ایرانی هستیم.  
بعدش ازشون خداحافظی کرد و رفت و منم خداحافظی کردم که لحظه آخر همون پسر بهم گفت، دختر قشنگ ایرانی، دستت درد نکنه. الحق که هم وطنی.

این حرف را که ازش شنیدم، یه مرتبه یه حس عجیبی درونم ایجاد شد. هموطن. تا حالا درست به این مسئله فکر نکرده بودم. یعنی من اگر چه سالها سال تو آمریکا زندگی کردم، هنوزم ایرانی هستم؟! ازشون خداحافظی کردم و دنبال مامانم راه افتادم. وقتی سوار ماشین شدیم مامانم گفت:

- خیلی ناراحتش کردی، غرورش جریحه دار شده.  
هیچی نگفتم و رفتم تو فکر. نزدیک خونه مون که رسیدیم گفتم:  
- مامان من کجائی ام؟  
با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- معلومه ایرانی!  
- پس این همه مدت که اینجا بودیم چی؟  
- ما فقط مهمونیم.  
- اما این مهمونا، دیگه اخلاق اصلی خودشون، یادشون رفته. یعنی تو فکر می کنی که ما بعد از این همه سال، باز می تونیم برگردیم تو ایران و اونجا زندگی کنیم؟

هیچی نگفت که گفتم:- من از ایران چیزی به اون صورت یادم نیست. مدت



زیادی اونجا نبودم اما امشب با یه کلمه هموطن یه مرتبه هوای ایران تمام وجودم رو گرفت. کی می ریم ایران؟

یه نگاه بهم کرد و خندید و گفت:

- وقتی تعطیلات تو شروع بشه.

- یعنی اگه روزی قرار شد بریم ایران زندگی کنیم، می تونیم خودمونو با شرایط اونجا جور کنیم؟

- خب یه خرده سخته اما باید سعی کنیم.

- ما دیگه عادت به اینجا کردیم، شاید از یه خرده بیشتر سخت باشه.

- حتماً همین طوره.

- من حتی گاهی تو صحبت فارسم اشکال دارم.

مامان گفت:- و یه خرده لهجم داری. فارسی رو با لهجه انگلیسی صحبت می کنی دخترم.

گفتم:- دیگه بدتر.

مامان گفت:- اما تو ایران این مسئله برات عیب نیست، شاید بتونم بگم که فارسی حرف زدنت رو خیلی شیرین تر می کنه.

- ما اصلاً چرا اومدیم اینجا؟

مامان گفت:- شرایط. بعضی وقتا شرایط آدمو وادار می کنه یه تصمیماتی بگیره.

- دلم برای سهراب سوخت. سهراب دل سوختن نداره، اون جوون بسیار محکم و با لیاقتی یه.

گفتم:- خدا کنه زودتر خوب بشه، چند وقت دیگه مسابقه داره. مسابقه چی؟

کاراته. مگه کاراته بازه؟ آره، همیشه م تو دانشگاه اوله. پس تومنی صد تومن با مهرداد فرق داره.

- این یعنی چی؟

- یه ضرب المثل، یعنی اینکه خیلی پسر خوبیه.

سهراب دو روز دانشگاه نیومد. از بیمارستان مرخص شده بود و منم خونه شو بلد نبودم که برم دیدنش. دلم می خواست یه جوری ازش خبر بگیرم. با خودم قرار گذاشتم که اگه فردام نیومد دانشگاه، یه سر برم بیمارستان و آدرس خونه شو از اونجا بگیرم و برم عیادتش. چهارشنبه صبح بود که تا رسیدم دانشگاه، از دور دیدمش. دست چپش رو گچ گرفته بودن. خیلی خوشحال شدم و زود رفتم طرفش و تا رسیدم، سلام کردم و گفتم:

- خیلی خوشحالم که حالت خوبه. می خواستم پیام از بیمارستان، آدرست رو بگیرم و پیام دیدنت. دستت چطوره؟ جای شکرش باقیه که دست چپت شکسته. راستی چپ دستی یا راست دست؟ باید ازت عذر خواهی کنم. رفتارم احمقانه بود. حتماً منو می بخشی. نمی دونم چرا اون طوری شده بودم. در هر صورت ازت معذرت می خوام. حالا چطوره دستت. درد که نمی کنه؟...

وقتی حرفام تموم شد، تو چشماش نگاه کردم و در حالیکه یه لبخند رو لبم بود، منتظر بودم که جوابم رو بده. اما فقط نگاهم کرد و یه تشکر ازم کرد و یه عذر خواهی و بعدش رفت. اصلاً انتظار چنین برخوردی رو ازش نداشتم. خیلی از دستش عصبانی شدم اما ته دلم بهش حق دادم. شاید اگه رفتاری رو که من باهاش کردم، اون با من می کرد، دیگه حتی دلم نمی خواست که اسمش رو بشنوم. خلاصه اون روز کلاس تموم شد. در طول صبح بازم چند بار تصمیم گرفتم برم و ازش عذر خواهی کنم اما هر بار که نگاهم به صورت پر جذبه اش می افتاد، جرات نمی کردم که طرفش برم. با خودم گفتم که الان عصبانیه، باشه برای فردا که آرومتر شد حتماً از دلش در میارم. اما انگار اشتباه می کردم، سهراب دیگه اون سهراب سابق نبود، روز به روز افسرده تر به نظر می اومد. قبلاً حداقل با یه عده از پسرا و دخترا، در مورد مسائل درسی و دانشگاهی حرف می زد اما از جریان تصادف به بعد، گوشه گیرتر شده بود. تمام سعی و کوششم برای

اینکه خودمو بهش نزدیک کنم بی فایده بود. صبح خیلی دیر می اومد و مستقیم می اومد تو کلاس و وقتی ام کلاس تموم می شد، بدون اینکه با کسی حرف بزنه، می داشت و می رفت. ساعت‌های فراغتم، یا می رفت کتابخونه و یا می رفت یه گوشه تو محوطه دانشگاه و زیر درختا می نشست. راستش به خاطر این تغییر روحیه اش خودمو مسئول می دونستم و دلم می خواست یه جوری اشتباهم رو جبران کنم اما هر بار که بهش نزدیک می شدم و تا می خواستم یه جوری سر حرف رو باز کنم، به هر ترتیبی که بود طفره می رفت و بعد از گفتن یکی دو جمله، به یه بهانه، می داشت می رفت. البته بارها بهم گفته بود که منو به خاطر حرف هایی که بهش زدم بخشیده اما دیگه فایده نداشت در درونم یه چیزی شبیه حالت ترحم و عذاب وجدان، نسبت بهش داشتم. باید به هر وسیله ای که می شد، جبران می کردم. از اون جریان حدود سه هفته گذشت. سهراب، گج دستش رو باز کرده بود و در حال فیزیوتراپی بود و خودشم دوباره ورزش رو به صورت جدی شروع کرده بود چون مسابقات دانشگاه نزدیک بود و باید خودشو آماده می کرد.

یه روز تو ساعت بیکاری، از دور دیدم که بازم طبق معمول، یه جای خلوت محوطه دانشگاه نشسته. دیگه کلافه شده بودم. فکر نمی کردم که چند تا جمله حرف بتونه آنقدر رو یه نفر تاثیر بذاره. هم از دستش عصبانی بودم و هم دلم براش می سوخت. عصبانیتم برای این بود که دیگه مسئله رو بیش از حد بزرگ کرده بود و دل سوزی ام برای اینکه چرا باعث شده بودم که یه جوون شاد، این جور سر خورده بشه. از دور واستاده بودم و با دل سوزی نگاهش می کردم که یه مرتبه دیدم یه دختر خارجی رفت طرفش! یه دفعه یه حال عجیبی رو تو خودم احساس کردم. مخصوصاً وقتی سهراب جلو دختره بلند شد و ازش دعوت کرد که کنارش بشینه. سعی کردم که این مسئله نه تنها باعث ناراحتی ام نشه، شایدم خیلی خوشحالم کنه که سهراب با پیدا کردن یه دوست دختر، حالت

روحی اش عوض بشه. اما این طوری نشد. لحظه به لحظه اون حالت بد رو بیشتر احساس کردم، بعد از چند دقیقه متوجه شدم که این حالت بد، همون حسادته. یه مرتبه چهره سهراب رو تو ذهنم مجسم کردم. صورت مردونه، ابروهای پرپشت و کشیده، مژه های بلند، چشمان سیاه قشنگ و موهای سیاه صاف که خیلی ساده به طرف بالا شونه شون می کرد اما همیشه یه دسته اش می ریخت تو صورتش، قد بلند و چهارشونه و بدن خیلی قوی. چطور تا حالا متوجه این چیزا نشده بودم که سهراب پسر خیلی خوش قیافه و خوش تیپیه؟ صورت مصمم و جدی. با چشمانی مهربان و لبخندی مطمئن و صمیمی. مخصوصاً زمانی که دندوناشو رو هم فشار می داد و عضلات فکش منقبض می شد و صورتش رو خیلی قشنگ تر می کرد. یا زمانی که ناخودآگاه، موقع حرف زدن، یکی از ابروهاش بالا می رفت و یه فرم قشنگی به چهره اش می داد. چه صدایی. صدای قوی و محکم یه مرد. یه مرد متعصب ایرانی.

همونجور که داشتم بهشون نگاه می کردم و تو فکر بودم، یه مرتبه متوجه چند تا از دخترا شدم. دخترای ایرانی دانشگاه. همونایی که مرتب بهش متلک می گفتن و اون بدون اعتنا ازشون رد می شد. پس تمام این حرفا به خاطر جلب توجه اش بوده؟ یا از لج شون این چیزا رو می گفتن. یه آن به خودم اومدم و دیدم که راه افتادم طرف سهراب و اون دختره. دیگه ام نمی شد کاری کرد چون سهراب و هم دخترای کلاس، متوجه حرکتی شده بودن. کمی سرعت قدم هایم کم شد اما هنوز داشتم به طرف شون می رفتم. به فاصله چند قدمی، سهراب از جاش بلند شد و سری بهم تکون داد. تا رسیدم گفتم:

- انگار مزاحم شدم؟

سهراب لبخندی زد و گفت:- نه، اصلاً، ایشون کریستین هستن.  
دختره از جاش بلند شد. یه دختر قد بلند و بلوند. با اینکه شاید نسبت بهش

احساس خوبی نداشتم اما باید بگم دختر قشنگی بود. سهراب منو بهش معرفی کرد که باهاش دست دادم و به سهراب گفتم:

- دختر قشنگیه، چند سالشه؟ نمی دونم، همین الان باهاش آشنا شدم. بدون اختیار بهش گفتم:- می خواستم اگه دلت بخواد... اگه می شه انگلیسی حرف بزنیم. یعنی مکنه بهش بر بخوره؟

- شاید! شایدم نه اما این طوری بهتره. به انگلیسی گفتم:- می خواستم برای شنبه شب دعوت کنم خونه مون. مامانم از دیدنت خیلی خوشحال می شه.

یه خنده ای کرد و گفت:- از طرف من از مادرتون خیلی تشکر کنین. خانم فهمیده ای هستن.

- پس شنبه شب منتظریم.

- باید ازتون عذر خواهی کنم. شنبه شب باید جای یکی از دوستانم کار کنم. دیگه نمی دونستم چی باید بگم. حرفی برای گفتن نداشتم و باید می رفتم و تنهاشون می داشتم. این بود که زورکی به دختره گفتم:  
- از آشنائی تون خوشحال شدم.

اونم همین رو گفت و یه نگاه به سهراب کردم و برگشتم اما چه برگشتنی. احساس خفت می کردم. چطور به خودش اجازه داد که دعوتم رو رد کنه، پسره ی کارگر. اینا رو با خودم می گفتم که دلم آروم بشه اما فایده نداشت. همینجور که داشتم بر می گشتم، فکر می کردم که همه دخترا و پسرا که متوجه رفتنم پیش سهراب شده بودن، دارن نگاهم می کنن و بهم می خندن. زود رفتم طرف ساختمون دانشگاه و تا از در رفتم تو، ایستادم و از پشت پنجره بیرون رو نگاه کردم. کسی به من نگاه نمی کرد و نگاه دوستانم فقط طرف سهراب بود. انگار یه حادثه عجیب اتفاق افتاده بود. مثل کشف یک استعداد تازه. در واقع همین هم بود. یعنی برای خودم که این طوری بود. ورود کریستین باعث شده بود که

سهراب رو به صورت واقعی ببینم. از اون روز به بعد، بازار سهراب داغ شد. با اومدن کریستین، مشتری های دیگه ای برای این متاع پیدا شد. چه ایرانی و چه خارجی. دخترای خارجی که کریستین راه رو براشون باز کرده بود، مرتب دور و بر سهراب می پلکیدن و دخترای ایرانی هم که تا چند وقت قبل، بهش ماهوت و خسیس و این چیزا رو می گفتن، از خارجیا عقب نمی موندن. منم که دورادور این نمایش رو نگاه می کردم. تا وارد محوطه می شد و چند تا دختر، دور و ورش رو می گرفتن. ساعت تمرین سهراب که می شد، همه جمع می شدن و تو سالن ورزش تشویقش می کردن. وقتی هم که می خواست بره خونه، همیشه یه ماشین با راننده خوشگل حاضر بود که برسوندش.

جالب این بود که روابط پسرای خارجی هم باهاش خوب شده بود. فقط پسرای ایرانی بودن که هنوز پشت سرش حرف می زدن اما دیگه هیچ کدام از دخترا به متلک هاشون نمی خندیدند. این وسط فقط من بودم که سعی می کردم که این جریانات رو به روی خودم نیارم و یه جورى هم وانمود کنم که خیلی هم خوشحالم که روحیه سهراب دوباره به حالت اولش برگشته. اما در حقیقت این طورى نبود. درون خودم زجر می کشیدم. احساس می کردم چیزی رو که مال من بوده، یه عده دیگه برداشتن. چیزی رو باید مال من می شده، افتاده دست کسای دیگه. از دست خودم عصبانی بودم. دخترای خارجی خیلی راحت مسئله کارکردن یه دانشجو رو درک کردن اما من نتونستم یه همچین چیزی رو قبول کنم. خلاصه از اون روزی که سهراب توسط کریستین کشف شد، سه هفته دیگه گذشت و مسابقات کاراته داخلی دانشگاه شروع شد. شور عجیبی بین دانشجوها به وجود اومده بود و باعثشم دخترای خارجی بودن. یعنی سال قبل هم این مسابقات بود و سهراب توش شرکت کرده بود و اول شده بود اما ما ایرانی ها تنها ازش قدردانی نکرده بودیم که اسم کشورمون رو سر زبونا انداخته، حتی تو چند تا مسابقه شم شرکت نکردیم که تشویقش کنیم. اما این

دفعه دیگه وضع فرق می کرد.

اولین مسابقه اش روز دوشنبه برگزار شد. وقتی برای دیدنش به سالن رفتم، چیزی دیدم که اصلاً باورم نمی شد. تو سالن مسابقات، قسمت تماشاگرها، شاید حدود دویست نفر دختر و پسر، بلوزهای سفید و یک دست پوشیده بودند که روش عکس سهراب بود، جلوی در سالن خشکم زده بود، این یکی دیگه از حسادت نبود، از خجالت بود. ماها که هموطنش بودیم، حتی یه تیکه کاغذ کوچیک هم که اسم سهراب روش نوشته باشه نداشتیم و اصلاً به فکرشم نبودیم اما این خارجیا، یه همچین کاری کرده بودن.

خلاصه رفتیم پیش بقیه بچه های کلاس نشستیم. حالا بگذریم که چه چیز هایی می گفتن. یکی می گفت این لوس بازیها چیه در آوردن، یکی می گفت حتماً خود سهراب بهشون پول داده، یکی می گفت دیگه چهار تا مشت و لگد پروندن که این حرفا نداره. تو همین موقع سهراب از در مخصوص ورزشکارا وارد شد، یه مرتبه صدای جیغ دخترا و هورا پسرا تمام سالن و گرفت، تنها کسانی که عین ماست نشسته بودن و هیچ کاری نمی کردن، ماها بودیم که مثلاً هم کلاسش هستیم و هموطن اش که باید بیشتر از بقیه تشویقش می کردیم. کاشکی فقط همین بود. بالاخره سهراب پس از چند تا مسابقه، از دانشگاه ما انتخاب شد و قرار بود با نفر اول دانشگاه های دیگه مسابقه بده. روز مسابقه به محض اینکه رقیبش وارد سالن شد و هم دانشکده ای هاش شروع به تشویق کردن، بچه های کلاس ماهام شروع کردن به تشویق اون پسره! یعنی ایرانیایی که تو کلاس مون بودن این کار رو کردن. جالب این بود که بقیه بچه های کلاس، برگشته بودن و با تعجب به ردیفی که ماها نشسته بودیم نگاه می کردن. کم کم بچه های دانشکده خودمونم که همگی یه طرف نشسته بودن، متوجه این عمل ما شدن. حساب کنین که از بین چهارصد پونصد نفر بچه های دانشکده مون، هفت هشت نفر رقیب سهراب رو تشویق می کردن. من فقط ساکت نشسته بودم

و این جریان رو تماشا می کردم که متوجه شدم سهراب داره از اون وسط منو نگاه می کنه. راستش خیلی خجالت کشیدم. زود از جام بلند شدم و کمی رفتم اون طرف تر و بین بقیه بچه ها نشستم. کار مهرداد اینا زشت و چندان آور بود. خلاصه چند دقیقه بعد مسابقه شروع شد اما چه مسابقه ای. هنوز شروع نشده بود که تموم شد، چیزی که هیچکس باور نمی کرد.

جریانم این طوری شد که وقتی سهراب داشت به اون پسر که رقیبش بود ادای احترام می کرد، نمی دونم پسر چیه بهش گفت که یه مرتبه حال سهراب خراب شد. داور به پسر یه تذکر داد. انگار حرف بدی به سهراب زده بود. سهراب همونجا واستاده بود و پسر رو نگاه می کرد و تا مسابقه شروع شد پسر اومد طرف سهراب، که دیدم طرف رو هواست. سهراب مثل برق چرخید و با پاش یه ضربه به یه طرف صورت پسر زد اونم پرت شد و یه طرف و افتاد زمین و دیگه از جاش بلند نشد.

بلافاصله داور و دو تا دکتر دوئیدن طرف تشک مسابقه و چند دقیقه بعد پسر به هوش اومد و با کمک داور و اون دو نفر بلند شد اما رو پاش بند نبود و داور دست سهراب رو گرفت و به عنوان برنده اعلام کرد و به قدری این جریان سریع اتفاق افتاد که همه تو شک بودند و بعد از کمی تمام بچه های دانشگاه هورا کشیدن و از جاشون بلند شدن. هیچ کس انتظار نداشت که در عرض چند ثانیه، سهراب برنده بشه.

به خاطر همین مسئله، دانشگاه تو خوابگاه بهش یه اتاق دادن و یه پولی م بهش به عنوان هزینه تحصیل دادن، هر ماه براش در نظر گرفتن و یه مبلغ به عنوان جایزه بهش دادن. دیگه سهراب شده بود قهرمان دانشگاه، حالا دیگه، اگر چه خیلی دلم می خواست براش نفر اول باشم و مثل همون روزی که ازم حمایت کرده بود، عشق رو تو چشماش ببینم، اما دیگه اصلاً درست نبود که طرفش برم. از دست سهراب بیشتر از همیشه حرص می خوردم با این که نزدیک دو ماه از



اون جریان می گذشت، اما هنوز ته قلبش منو نبخشیده بود هر جا منو می دید، راهش رو کج می کرد و از یه طرف دیگه می رفت و یا تا می دید که دارم می رم طرفش، زود سرشو با حرف زدن و صحبت کردن با دخترای دیگه گرم می کرد. اگه زورم بهش می رسید انقدر می زدمش که بمیره و چون دیدم که رفتارش عوض نشد، منم دیگه طرفش نرفتم. تا اینکه اون جریان اتفاق افتاد. پنج شنبه بود. ماشینم روز قبلش روشن نمی شد و گذاشته بودمش برای تعمیر و با اتوبوس می اومدم دانشگاه و می رفتم. خلاصه داشتم می رفتم طرف ایستگاه اتوبوس برم خونه که یه مرتبه یه ماشین کورت مشکی خیلی شیک جلو پام زد رو ترمز. یه آن ترسیدم و خودمو کشیدم عقب. اومدم یه چیزی به راننده اش بگم اما شیشه هاش دودی بود و توش معلوم نبود. حدس زدم که باید یکی از این پسر پول دارا باشه که شوخی اش گرفته. داشتم از بغلش رد می شدم برم که شیشه اش رو داد پایین و گفت:

- افتخار می دین که تا منزل در خدمت تون باشم؟

تا توی ماشین رو نگاه کردم قلبم از کار ایستاد ... بود! یه جیغ آروم کشیدم و تا اومدم بگم آقای ... شمائین که انگشتش رو گذاشت رو لبش و گفت:

- هیس! خواهش می کنم اسمم رو بلند نگیں.

برگشتم و پشتم رو نگاه کردم. سارا با چند تا دیگه از دخترا داشتم منو نگاه می کردن. می دونستم که الان حاضرین نصف عمرشون رو بدن اما بفهمن اون کیه که با این ماشین شیک اومده دنبال من.

... بهم اشاره کرد که سوار شم، منم بی معطلی سوار شدم. همون موقع هم خیال داشتم که به محض اینکه فردا بچه ها رو تو دانشگاه دیدم، بهشون بگم دیروز... بوده که اومده دنبال من. می خواستم این خبر به گوش سهراب برسه که انقدر خودشو برای من نگیره. اما فعلاً وقتش نبود چون اگه می فهمیدن، می ریختن دور و ور ماشین و ممکن بود بازم جریان سهراب تکرار بشه. این دفعه

نمی خواستم کلک بخورم و یکی دیگه رو دستم بلند بشه.  
خلاصه سوار ماشین شدم و ... با سرعت حرکت کرد که گفتم:

- چه جووری فهمیدین که اینجا درس می خونم؟  
یه نگاه به من کرد و گفت:

- از شاهین! اگر چه سعی می کرد که نگاه اما نمی تونه خودشو نگاه داره.  
حتماً باید در هر دقیقه حداقل دو تا جمله تکراری و یه جوک بی مزه تعریف کنه!  
یه لبخند زدم و گفتم:- ماشینم خراب شده و گر نه همیشه با ماشین میام  
دانشگاه.

- اگه مایل باشین می تونم ترتیب تعمیرش رو براتون بدم.  
- خیلی ممنون فکر کنم فردا حاضره. مامانم ترتیبش رو داده.  
- وقت دارین بریم یه جا و یه قهوه با هم بخوریم؟  
انگار داشتن تو دلم قند آب می کردن اما خیلی آروم ساعت رو نگاه کردم و  
گفتم:

- اگه یه ساعت بیشتر نشه آره.  
بلافاصله از وسط راه مسیرش رو عوض کرد و همون جور که رانندگی می کرد  
گفت:

- من همیشه مجبورم که مثلاً برای خوردن یه قهوه یا یه شام و یا حتی قدم  
زدن جایی رو انتخاب کنم که یه ایرونی توش نباشه.  
گفتم:- یعنی از این موضوع ناراحتین؟  
- نه! سوء تفاهم نشه اما ما هنرمندام یه وقتایی احتیاج داریم که مثل مردم  
عادی زندگی کنیم.

فقط یه لبخند بهش زدم که پاکت سیگارش رو در آورد و بهم تعارف کرد که  
ازش تشکر کردم و خودش یکی از توش برداشت و روشن کرد و گفت:  
- شاهین می گفت که قراره برین ایران.

گفتم:- بله، چند وقت دیگه.

گفت:- خیلی باید جالب باشه. متاسفانه با موقعیتی که من دارم، برام امکانش نیست.

- یعنی ممکنه اشکالی پیش بیاد؟

گفت: حتماً.

- خب می تونین از سفارت سوال کنین.

- به ریسکش نمی ارزه. راستی تعطیلات تون کی شروع می شه؟

- بعد از امتحانات، تا چند وقت دیگه امتحانات شروع می شه.

... گفت:- اگه مایل باشین، می تونم ترتیبی بدم که تو این توری که تا چند

هفته دیگه به اروپا دارم، یه جایی ام برای شما در نظر بگیرم.

- فکر نکنم مادرم موافقت بکنه.

یه نگاه به من کرد و با لبخند استهزا آمیز پرسید:

- شما چند سال تونه؟

سرمو برگردوندم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم و هیچی نگفتم. یه خرده که

گذشت گفت:

- فکر می کردم که بعد از دیدار اون شب، هر طوری باشه با من تماس می

گیرین.

- چه طور می تونستم؟ شماره تونو نداشتم.

گفت:- می تونستین تو تلویزیون برام پیغام بذارین.

گفتم:- به فکرم نرسید.

گفت:- به فکر تون نرسید یا...

حرفش رو بردم و گفتم:- خیلی طول می کشه تا برسیم؟

- نه! نه! تقریباً رسیدیم.

چند دقیقه بعد جلوی یه بار نگه داشت و گفت:- جای دنج و خلوتیه.

بعد ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد. منم پیاده شدم و کتابامو همونجا رو  
صندلی ماشین گذاشتم. اومد این طرف و خودش در ماشین رو بست و بازوی منو  
گرفت و گفت:

- حتماً از اینجا خوشتون میاد.

راه افتادیم طرف بار و تا جلوی درش رسیدیم، یه سیاه پوست به... سلام کرد  
و در را براش باز کرد و رفتیم تو. جای خیلی قشنگی بود اما نمی دونم چرا بی  
خودی ترسیدم. دو تایی رفتیم و سر یه میز نشستیم و یه گارسن، با لباس خیلی  
شیک، مودبانه اومد جلو و تعظیم کرد و سفارش گرفت و رفت که گفتیم:

- جای خیلی قشنگیه!

- یه کلوپ خصوصیه، فقط مخصوص اعضا!

دوباره یه سیگار روشن کرد و گفت:

- چهره فتوژنیک داری، حیفه ازش استفاده نکنین، من مطمئن هستم که با  
این زیبایی، خیلی زود نرده بان ترقی رو طی می کنین.

گفتم:- بدون هنر؟

- هنر همین زیبایی شماست.

- یعنی باید فقط بیام جلوی دوربین؟

- نه خب! باید تعلیم ببینین.

- تعلیم رقص؟

- هم رقص، هم صدا! با یکی دو ماه تمرین و چند تا آهنگ، می شین مثل...

فکر می کنین اونا چه جووری معروف می شین؟ اولش یه تست می زنیم بعد.

گفتم:- ولی من شنیدم که... چندین ساله خواننده س ولی فقط یک ساله که  
معروف شده.

- به خاطر اینکه کسی رو نداشته بهش کمک کنه اما شما دارین.

- مثلاً کی؟

- خود من، من حاضرم کمکتون کنم.
- گفتم:- به چه صورت؟
- از نظر مالی و ارتباطی.
- منظورم این بود که در ازا این لطف شما، من باید چکار بکنم؟
- شما فعلاً در موردش فکر نکنین، این مسائل حل می شه.
- تو همین موقع گارسون برامون قهوه آورد و گذاشت جلومون. همونجور که توش شیر و شکر می ریختم گفتم:
- من در مورد دنیای هنر چیزایی شنیدم که...
- نصف بیشتر این حرفا شایعه س. به طور مثال اگه همین امروز کسی، من و شما رو با هم ببینه، چه شایعاتی که یه شبه سر زبونا نمی افته. در صورتی که منو شما مثل دو تا دوست، با هم اومدیم یه قهوه بخوریم و بعدش من شما رو می رسونم منزل و تموم می شه.
- نیش صحبتش رو حس کردم، یعنی اگه جواب منفی بهش بدم دیگه نمی بینمش. سرم رو با قهوه گرم کردم که گفت:
- دارم برای آلبوم جدیدم، یه طرح و مدل تازه و ابتکاری می ریزم، دلم می خواد شما هم توش شرکت داشته باشین.
- یعنی من هنوز از راه نرسیده، آلبوم بدم بیرون؟
- نه! نه! یعنی نه به این صورت، یه آلبوم حدوداً صد هزار دلار هزینه برمی داره.
- پس چه طوری؟
- شما در کنار من.
- به عنوان یه مدل؟
- نه فقط یه مدل، چند تا ترانه دو صدایی و یکی دو تام آهنگ که خودتون تنهایی می خونین.

- چرا برای این کار منو انتخاب کردین؟
- یه لبخند زد و کمی از قهوه اش رو خورد و گفت:
- چهره تون! چهره تون خیلی شرقیه، یه زیبایی شرقی بکر!
- خب شرقی ها به این طور صورت ها و چهره ها عادت دارن.
- اما من نمی خوام این آلبوم جدید رو برای شرقی ها بدم بیرون.
- متوجه نمی شم؟
- ببینین، یه آلبوم هزینه زیادی داره. تا حالا هیچ آلبومی، حتی پول خودش رو برای یه خواننده در نیاورده. یعنی از بس از رو یه سی دی کپی می گیرن، فروش آنچنانی نداره.
- گفتم: پس چرا این کار رو می کنین؟
- اینا فقط زمانی یه که یه آلبوم ایرانی بدیم بیرون. اما من خیال دارم یه خرده گسترده تر عمل کنم. یعنی یه آلبوم بین المللی تو نظرمه، چیزی که در بین آمریکایی ها و اروپایی ها قابل ارائه باشه، یه چیز خارجی همراه با تم شرقی، یه چیز جدید و ابتکاری می شه.
- راستش نمی دونم چی بگم چون اطلاعات زیادی در مورد موسیقی ندارم
- اما باید این، یه کار تازه و جالبی باشه.
- گفت:- حتماً هست. برای همین هم اصرار دارم که شما پیشنهادم رو قبول کنین، مطمئن باشین که این آلبوم باعث می شه که شما ره ده ساله رو یه ساله طی کنین، این یه آکازیونه برای شما.
- ولی من می دونم که مادرم مخالفت می کنه.
- راضیش کنین، شما با این آلبوم معروف می شین، و هزینه ای براتون نداره، می دونین یه سفر برای دوبی چقدر درآمدشه، می دونین اماراتی ها چقدر پول دارن و حاضرین برای یه خواننده زیبای شرقی چقدر پول بدن، در نظر بگیرین که دختری به زیبایی شما، با چند ترانه نیمه عربی و نیمه آمریکایی بره دوبی...

اینو گفت و یه سوت کشید و بعدش یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت:

- در موردش خوب فکر کنین، این شانسی نیست که هر روز سراغ آدم بیاد، استارت یه خواننده جدید با خواننده ای مثل من، مثل یه سکوی پرتابه مخصوصاً که منم نظر مساعدی نسبت به شما دارم، این خیلی بهتون کمک می کنه و شاید فقط صحبت از یه « پارتنر » تنها نباشه، شاید این شروع یه چیزایی باشه.

سرمو انداختم پایین و یه لحظه بعد به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- دیگه باید بر گردیم.

گفت:- خیال داشتم کلوپ رو بهتون نشون بدم، خیلی قشنگه، بولینگ استخر و میزهای بازی و...

- شاید دفعه دیگه.

- هر جور که مایلید.

بعد از جاش بلند شد و صندلی رو برام کشید عقب و منم بلند شدم و گارسون اومد جلو و یه تعظیم بهش کرد و اونم بهش یه انعام خوب داد و با هم از کلوپ اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم و تقریباً نیم ساعت بعد، جلو خونه مون پیاده ام کرد و موقع رفتن، کارتش رو بهم داد.

## فصل دوم

اون شب تا صبح خواب می دیدم که یه خواننده معروف شدم و مرتب برام کنسرت میذارن و اونقدر پول در آوردم که نمی دونم باهاش چه کار کنم. از صبحش شروع کردم به خوندن، آهنگ خواننده های زن و می خوندم و سعی می کردم که همراه با خوندن، حرکات ابتکاری و ظریفی بکنم، کم کم متوجه شدم که صدام بد نیست راستش هنر همیشه برای من یه آرزو و رویا بود و حالا داشت به واقعیت تبدیل می شد، ته دلم ازش وحشت داشتم. از روزی که ... اومده بود دنبالم، چهار روز می گذشت و می خواستم فردا بهش تلفن کنم و در مورد این جریاناتم هیچی به مامانم نگفتم. می خواستم همون جور که ... گفته بود اول یه تست بدم، اگه قبول شدم بعد مسئله رو علنی کنم.

ولی اگه قبول می شدم چی می شد؟ شینا خواننده جدید! خواننده ای در کنار ...

دیگه فکر و ذکرم شده بود خواننده گی و به سهراب توجه نداشتم و اصلاً برام مهم نبود که سارا اینا دور و برش باشن یا نه. تازه کلاس تموم شده بود و از دانشگاه اومده بودم بیرون که از دور، ماشین ... رو دیدم که کنار خیابون کمی جلوتر ایستاده.



این طوری برام خیلی بهتر شده بود که خودش اومده بود سراغم. دوباره مثل دفعه قبل، از همون مسیر حرکت کردم. خوشبختانه، ماشینم رو کمی جلوتر پارک کرده بودم.

همون طور که می رفتم طرف ماشین وانمود کردم که کمی عجله دارم، یه مرتبه برام یه بوق زد، بهش توجه نکردم.

درست نبود که با اولین بوق بهش توجه کنم. تقریباً رسیده بودم به ماشینم که دومین بوق رو زد. همون طور که مثلاً داشتم تو کیفم دنبال سویچ می گشتم یه نگاه بهش کردم و دوباره تو کیفم رو نگاه کردم و بعد یه مرتبه مثل اینکه تازه دیده باشمش، سرمو برگردوندم طرفش و براش دست تکون دادم. با ماشین اومد طرفم و نگه داشت.

رفتم جلو که شیشه رو داد پائین و گفت:

- سلام منو می شناسی؟

- اختیار دارین، حالتون چطوره؟

- عجله داری؟

- نه! دارم می رم خونه.

- برای رفتن به خونه همیشه وقت هست، فعلاً سوار شو که کارای مهمتری داریم.

برگشتم یه نگاه به ماشینم کردم که گفت:

- کارمون که تموم شد برت می گردونم همین جا.

در رو باز کردم و سوار شدم و حرکت کردیم که گفت:

- داریم می ریم برای تست.

همچین ذوق کردم که برگشت طرفم و نگاهم کرد که منم زود گفتم:

- الان؟ من اصلاً آمادگی ندارم.

- اونجا آمادت می کنن.

گفتم:- آخه لباس چی؟ با این لباسا که نمی شه.

- اونجا همه جوری لباس هست.

دیگه چیزی نگفتم و سعی کردم که هیجانم رو کنترل کنم، کمی سکوت برقرار شد که گفتم:

- اگه تو این تست موفق بشی باید برنامه ایران رفتن رو کنسل کنی.

گفتم:- اصلاً نمی شه.

گفتم:- چرا؟

- چون تمام اقوام مون اونجا منتظرن.

- چه اهمیتی داره، نهایتاً اینکه مادرت می تونه تنها بره. سال دیگه ام، در حالی که معروف شدی، خودت می ری ایران.

- اگه زیادی معروف بشم که دیگه نمی تونم برم.

- اون طوری هام نیست.

گفتم:- راستی شما چند ساله که اومدین امریکا؟

یه نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت:

- چرا منو، تو صدا نمی کنی؟ این طوری صمیمی تره.

خندیدم و گفتم:- تو چند ساله که اینجایی؟

- هشت سال.

- قبلاً تو ایران کار هنری می کردی؟

زد زیر خنده و گفت:- آره، اونم چه کار هنری ای.

- متوجه نمی شم.

- می دونی تو ایران چه کار می کردم؟

- خوانندگی؟

گفتم:- نه، نوار کاست و این چیزا می فروختم.

- جدی!

-آره، خونه مون ... بود و اونجام زیاد سخت گیری نمی کردن و جوونم اونجا خیلی زیاد بود. با چند تا از دوستانم، یه اتاق رو به صورت استریو درست کرده بودیم و توش نوار ویدئو و کاست ضبط و تکثیر می کردیم و می فروختیم.

- درآمدش خیلی خوب بود؟

- نه، از بیکاری بهتر بود.

- خب!

- یه روز جامون لو رفت، و ریختن و همه رو گرفتن. ماهام فرار کردیم، بعدش دیگه زدم به آب و آتیش و خودمو رسوندم اینجا. یه آشنایی اینجا داشتم. خیلی بهم کمک کرد. دست و بالش باز بود. منم شب و روز زحمت کشیدم تا به اینجایی که الان هستیم، رسیدم. می دونی که اینجا سرزمین فرصت هاست.

- درسته اما صدای تو هم تاثیر داشته.

- نه! راستش رو بخوای نه.

- پس شانسی شانسی به موفقیت رسیدی؟

گفت:- بُت!

- چی؟

- بُت، جوونا احتیاج دارن که همیشه یه بُت داشته باشن، حالا چه ایرانی و چه خارجی، هر خواننده ای م که میاد و معروف می شه، چند وقتی فرصت داره و بعدش می ره کنار و یکی دیگه جاش رو می گیره. در واقع منم از این فرصت خوب، خوب استفاده کردم. بعد برگشت به من نگاه کرد و گفت:

- کاری که توام باید بکنی.

بعد دیگه چیزی نگفت و منم رفتم تو فکر. شاید درست می گفت من نیاید

این فرصت رو از دست می دادم. یه خرده بعد گفتم:

- آخه یعنی نداشتن صدا مهم نیست.

- ببین شینا، ماها هیچ کدوم، نه بنان و گلپا هستیم و نه قمرالملوک و هایده.

ماها نسل جوون رو ارضا می کنیم. چهار تا آهنگ قشنگ و شاد و یه موزیک قوی و جیب پر پول. همینا کافیه، بقیه اش رو تکنولوژی برامون درست کرده. حالا وقتی وارد کار شدی، خودت می فهمی. این سیستم های جدید به قدری پیشرفته و جالبن که هر صدایی رو به گوش شنونده قابل تحمل می کنه. بعدش پیچید تو یه خیابون و جلوی یه ساختمون نگه داشت و ماشین رو خاموش کرد و برگشت طرف من و گفت:

- گوش کن ببین شینا چی می گم این همون فرصت طلایی یه. از دستش نده.

دو تایی پیاده شدیم و رفتیم تو ساختمون که در واقع یه آپارتمان خیلی بزرگ بود با یه سری دستگاه های عجیب غریب. هر جا رو که نگاه می کردی دستگاه بود، سه چهار تا مرد و هفت هشت تا دختر ایرانی و خارجی ام اونجا بودن. تا وارد شدیم مدیر استودیو اومد و با... ماچ و بوسه کرد و بعدش... منو بهش معرفی کرد. مدیر استودیو که اسمش آقای ترسیمی بود، یه نگاه به من کرد و بعد با یه حالت عجیب و یه لهجه عجیب تر گفت:

- اگه من تا یه سال دیگه از تو یه ستاره نساختم، اسمم رو عوض می کنم و می زارم پری. به به واقعاً چه صورتی، چه اندامی، به به. و بعد برگشت طرف ... و گفت:

- بلا گرفته، اینو از کجا گیر آوردی؟ چه آتیشپاره ایه. به جون مامانم سر یه سال، کاری می کنم که ... و... رو بذاره تو جیبش.

بعد برگشت طرف من و گفت:

- اسمت چیه عزیز؟

- شینا.

- فدات بشم بپر لخت شو.

- چیکار کنم؟

- لباس دیگه، یه لباس عوض کن بیا.

داشتم مات بهش نگاه می کردم که ... دستمو گرفت و کشید و گفت:  
- بیا. دوتایی رفتیم طرف یه اتاق و تا رسیدیم جلو درش، برگشتم و به ...  
گفتم:

- فکر نکنم بتونم.

- چی رو بتونی؟

- همین کارو دیگه.

- از حرف ترسیمی ناراحت شدی؟ این لخت شو یه اصطلاحه. بعدشم  
ترسیمی اوا خواهره، بی خطره. اما تو کارش وارد. حالا زودتر برو حاضر شو.  
- آخه چی بیوشم؟ الان می گم یکی از این دخترا بیاد بهت کمک کنه.  
اینو گفت و در اتاق رو باز کرد و منو هل داد جلو و خودش رفت. وقتی وارد  
اتاق شدم، دیدم از در و دیوار اتاق لباس و کفش و مایو و این چیزا بالا می ره!  
مونده بودم که چه کار کنم که یه دختر ایرانی اومد تو و سلام کرد و با همدیگه  
آشنا شدیم. اسمش رها بود وقتی که دید من حسابی دست و پامو گم کردم  
گفت:

- دفعه اول همیشه این طوریه.

- فکر کنم دفعه اول و آخرم باشه.

- نه، تو حتماً قبول می شی.

- ولی من دلم نمی خواد با پارتی بازی وارد عالم هنر بشم.

زد زیر خنده و گفت:

- اینجا عالم هنر یعنی پارتی و پول.

گفتم:- یعنی هر کی پارتی و پول داشته باشه، می شه هنر مند.

- یه چیزای دیگه هم باید داشته باشه که تو اونم داری.

یه نگاه بهش کردم که خندید و گفت:

- حالا لباسات رو در بیار تا یه چیزی بدم بپوشی.

بعد رفت و چند تا لباس از جالباسی در آورد و یکی یکی رو گرفت جلو من و امتحان کرد و تا بالاخره یکیش رو پسندید و داد به من و گفت:

- این خوبه، بپوش و بیا بیرون.

بعدش گذاشت و رفت. لباس دستم بود اما همونجوری ایستاده بودم و تو آینه به خودم نگاه می کردم. بعدش نمی دونم چی شد که تصمیمم رو گرفتم و لباسمو در آوردم و اون یکی رو پوشیدم و رفتم بیرون. تا پامو از اتاق بیرون گذاشتم که ترسیمی دستاش رو زد به هم و گفت:

- وای رها جون چه سلیقه ای، همینو می خواستم. بپر یه دستی تو صورتش ببر، بدو دیر شد.

دوباره رها اومد و من رو برد طرف یه اتاق دیگه که یه پسر خارجی توش بود و رو یه صندلی نشوندم و پسر زود شروع کرد به آرایش کردن صورتم و موهام. بیست دقیقه نگذشته بود که کارش تموم شد و با رها اومدیم از اتاق بیرون و رفتیم پیش ترسیمی که تا چشمش به من افتاد یه ذوق کرد و گفت:

- آتیش می زنی همه جا رو ها، چه کار کردی با خودت؟ چشمم دنبال ... می گشت که از پشت سرم صداشو شنیدم.

- واقعاً معرکه شدی شینا، اشتباه نکرده بودم.

رفتم طرفش و آروم بهش گفتم:

- می خوام تنها باهات حرف بزنم.

دستمو گرفت و برد طرف یه اتاق دیگه که کسی توش نبود.

گفت:- چی شده؟

- می ترسم، یعنی پشیمون شدم.

- خب مسئله ای نیست. برو لباستو عوض کن برسونمت جلو دانشگاه.

انتظار نداشتم اینو بهم بگه، فکر می کردم الان شروع می کنه به دلداری

دادنم. راستش جا خوردم و یه خرده مکث کردم و گفتم:

- آخه این لباس زیادی سکسیه.

- ببین شینا، اینجا این چیزا اصلاً مسئله ای نیست. خودت بهتر اینو می دونی، می خوای همین الان به هر کدوم از این دخترها که دلت می خواد بگم جلوی همه \*\*\* بشه؟ باور می کنی که یه لحظه هم معطل نمی کنی؟  
- من اون دختر نیستم.

- برای همینم تو رو انتخاب کردم، مگه نمی خواستی ستاره بشی؟  
- چرا.

- مگه نمی خوای معروف بشی؟  
- چرا اما...

- اما دیگه نداره، باید قوی باشی و خجالت رو بذاری کنار، کسی اینجا منتظر دیدن پای لخت تو نیست، اینجا اونقدر از اون چیزا دیدن که براشون عادی شده، فرصت رو از دست نده، یا الان یا هیچ وقت.  
بعد دستمو گرفت و با خودش برد طرف استودیوی اجرا. استودیو یه سالن بزرگ بود با چند نوع دکور و انواع و اقسام پروژکتور، وسط شم یه سن بود که یه میکروفون جلوش گذاشته بودن و چند تا دوربین فیلم برداریم یه طرفش بود. با... رفتیم طرف میکروفن که پروژکتورها روشن شد و دیدم ترسیمی و چند تا دیگه از پشت شیشه دارن منو نگاه می کنن. حسابی هول شده بودم، گریه ام گرفته بود، دلم می خواست برگردم خونه و دلم می خواست الان مامانم اینجا بود و کمکم می کرد، هر چند اگه مامانم اینجا بود که دیگه من اینجا نبودم. همونجور ایستاده بودم و دور و برم رو نگاه می کردم که... گفت:

- خونسرد باش.

- نمی تونم.

- چرا می تونی، بیا پشت میکروفن و چند بار یه جمله رو بگو.

- چیکار کنم؟

- بیا این طوری.

بعد خودش رفت ایستاد و شروع کرد به حرف زدن.

- من ... هستم، می خوام خواننده بشم و اصلاًم خجالت نمی کشم.

این جمله ها رو چند بار گفت و دست منو کشید و آورد جلو میکروفن و گفت:

- حالا تو بگو نترس.

دلم می خواست که نترسم اما نمی شد و واقعاً کار مشکلی بود اما باز... به دادم رسید و گفت:

- من شروع می کنم به خوندن یکی از آهنگ هام. توام باهام بخون، باشه.

سرمو تکون دادم و اونم پشت میکروفن گفت که یکی از آهنگ هاش رو پخش کنن و یه دقیقه بعد با اولین صدای موزیک دلم لرزید. بقدری موزیک زنده پخش می شد که احساس می کردم الان نوازنده ها، همین بغل گوشم دارن اجرا می کنن. یکی از آهنگ های جدید... بود که بی کلام پخش می شد. قوی و رسا و زنده. بلافاصله... شروع کرد به خوندن و همون جور که می خوند، دست منو تو دستش گرفته بود و هی فشار می داد که یعنی توام بخون، زانوهایم می لرزید، دهنم خشک شده بود، احساس می کردم که بدون لباس جلو یه عده ایستادم و همه اش می خواستم که خودمو بپوشونم

داشتم سعی می کردم که بخونم اما صدا از تو گلوم که در نمی اومد هیچ، لب هامم از همدیگه وا نمی شد. احتیاج به

یه شوک یا یه انرژی قوی و یا یه انگیزه داشتم که انگار آرزوم برآورده شد! تو همون لحظات که بدنم مثل چوب خشک شده بود یه مرتبه چشمم از همونجا افتاد به اتاق فرمان که با یه شیشه از استودیو جدا شده بود. برام باور کردنی نبود، کنار آقای ترسیمی یه خانم ایستاده بود، خوب که نگاهش کردم تازه



شناختمش، خانم... بود که همین چند هفته اسمش خیلی سر زبونا افتاده بود و آخرین آلبومش، سر و صدای زیادی راه انداخته بود. نمی دونم موفقیت... باعث شد که ترسم بریزه یا این مسئله که نمی خواستم جلوی ... یه دختر بی دست و پا به نظر بیام.

بالاخره ممکن بود که چند وقت دیگه، منم یه خواننده مثل اون بشم. نباید تو اولین قدم، یه خاطره خنده دار از خودم جا میذاشتم. شروع کردم به خواندن. آهنگ... رو خوندم، اولش با یه صدای ترس خورده و لرزان، بعدش محکم و بعدش با اطمینان. خودم باور نمی کردم این صدایی که دارم می شنوم، صدای خودم باشه، اصلاً شبیه صدای خودم نبود، یعنی ... راست می گفت. تکنولوژی داشت کار خودش رو می کرد. یه صدای صاف و بم و گرم. یه وقت به خودم اومدم که متوجه شدم ... رفته کنار و فقط من پشت میکروفن می خونم و می رقصم. تا متوجه تنهاییم شدم، مثل روزی که داشتم دوچرخه سواری یاد می گرفتم و فهمیدم مامانم دوچرخه رو ول کرده و منم رکاب زدن رو ول کردم و افتادم زمین، این جام یه مرتبه ساکت شدم و بلافاصله موزیک قطع شد، فکر کردم خراب کردم اما اول ... شروع کرد برام دست زدن اما حالتی داشت که انگار داره یه تازه کارو تشویق می کنه که خجالت نکشه. تو همین موقع صدای ترسیمی اومد تو استودیو که گفت: پسر یه زنگ بزن به قمر بگو فتوکپی ت رسید دستمون. الان برابر با اصلش می کنم، موش تورو یه گاز کوچیک بگیره دختر، بپر لباسه رو عوض کن سرمانخوری دختر، بدو عزیز.

و منم مات مونده بودم که داره چی می گه و برگشتم و یه نگاه به ... کردم و همونجور که داشت می خندید و برام دست می زد گفت:

- این حرفا یعنی اینکه قبول شدی.

بعد از اون جریان یه وقتی به خودم اومدم که تو ماشین ... نشسته بودم و داشتم برمی گشتم طرف دانشگاه، برام همه اون یکی دو ساعت مثل یه خواب

بود و برگشتم و به ... گفتم:

- تست همین بود؟
- آره دیگه.
- ترسیمی باید قبولم می کرد؟
- سرمایه آلبوم رو اون می ذاره.
- بعدش چی می شه؟
- هیچی قراره دو تا آهنگ از یه آهنگ ساز خوب برات بخره.
- من باید چه کار کنم؟
- فقط تمرین. حالا برات کلاس میذارن. یه کلاس فشرده. اگه می تونستی یه ساز بزنی دیگه عالی بود.
- می زنم.
- جدی؟
- آره، الان چند ساله پیانو کار می کنم.
- عالیه در چه حدی هستی؟
- خوب.
- اصلاً فکرشو نمی کردم، هر چند از خوندت معلوم بود، اصلاً خارج نرفتی.
- خانم... اونجا چه کار می کرد؟
- آلبومش اینجا ضبط می شه.
- چند ساله که تو این کاره؟
- یه ده سالی می شه.
- اون وقت تازه یه ساله که معروف شده.
- همون مسئله ای که بهت گفتم، حمایت.
- پول و پارتی.
- یه همچین چیزی.

- پولش از طرف ترسیمی و پارتی اش از طرف تو.  
خندید و گفت:- ترسیمی یه دلارش رو بیخودی از دست نمی ده، منم  
بیخودی برای کسی پارتی بازی نمی کنم.  
چند دقیقه بعد رسیدیم جلو دانشگاه و از ... خداحافظی کردم و رفتم طرف  
ماشین اما انگار داشتم رو هوا راه می رفتم. مثل اینکه همه اش تو خواب بودم.  
خوشبختانه مامانم خونه نبود و برام یه پیغام گذاشته بود که یه جراحی داره  
و دیر میاد خونه. بدون اینکه لباسم رو در بیارم رفتم تو تختم و خوابیدم. چقدر  
اون خواب برام لذت بخش بود انگار بعد از سالها بهم اجازه داده بودن که یکی دو  
ساعت بخوابم. یه وقت شنیدم که انگار یکی از دور صدام می کنه. شینا، شینا.  
صدای مامانم بود که از پایین می اومد. آروم چشمامو باز کردم که مامانم در اتاق  
رو باز کرد و اومد تو و تا منو دید گفت:

- خوابیدی؟

- سلام، عمل خوب بود؟

- آره، تو چرا خوابیدی؟

- خسته بودم، برامون کلاس فوق العاده گذاشتن.

نمی دونم چرا این دروغ رو به مامانم گفتم، من تو یه کشور آزاد زندگی می  
کردم. دلیلی برای دروغ گفتن وجود نداشت. می تونستم خیلی راحت جریان رو  
به مامانم بگم و اونم حق نداشت که از کارم ممانعت کنه اما نمی دونم چرا این  
کارو کردم. به هر صورت تصمیم گرفتم که در مورد اون روز چیزی بهش نگم. از  
فردای اون روز تمریناتم شروع شد هر روز بعد از دانشگاه می رفتم و تمرین می  
کردم. ترسیمی دو تا شعر و آهنگ از دو تا شاعر و آهنگساز خوب برام خریده  
بود و منم مرتب تمرین می کردم و اکثراً هم موقع تمرین... اونجا بود و کمکم می  
کرد و تقریباً دو هفته از روزی که برای اولین بار اومده بودم گذشته بود که ...  
بهم گفت که قراره تا چند روز دیگه ضبط آلبوم جدیدش رو شروع کنه. قرار بود

که منم اون دو تا آهنگ رو ضبط کنم و سه تا آهنگ دو صدایی با ... اجرا کنم.

تو آخرین تمرین، ترسیمی یه قرارداد گذاشت جلوم و ازم خواست که امضاش کنم. یه قرارداد بود که منو متعهد می کرد تا پنج سال فقط برای شرکت ترسیمی کار کنم و آلبوم بیرون بدم. البته ازش خواستم که چند روز بهم مهلت بده تا خوب فکر هامو بکنم. بعد از تمرین قرارداد رو گذاشته بودم تو کیفم و داشتم می رفتم خونه. همون جور که مشغول رانندگی بودم به آینده فکر می کردم. برای خودم نقشه می کشیدم و لذت می بردم. فقط چیزی که ناراحتم می کرد چشمهای سهراب بود با نگاه های نگرانش. هر دفعه که تو دانشگاه متوجه اش می شدم، احساس می کردم که با نگرانی مواظب منه. منم از این موضوع لذت می بردم چون تونسته بودم حسادتش رو تحریک کنم اما ته دلم یه ترس دائمی احساس می کردم. تو این مدت داشتم قانع می شدم که سهراب برام تموم شده و یه آینده روشن رو به همراه ... جلوی چشمم می دیدم اما نمی دونم چرا هر بار که وارد رویا می شدم، سهراب رو قوی و محکم یه گوشه ای می دیدم.

سهرابم دیگه اون سهراب سابق نبود و سر و سامونی به زندگیش داده بود. با همین افکار رسیدم خونه و تا رفتم تو دیدم مامانم تو سالن نشسته و داره سیگار می کشه. خیلی تعجب کردم، معمولاً زمانی که خیلی عصبانی بود و یا احیاناً تو جراحی به مشکلی برخورد کرده بود این کار رو می کرد. سلام کردم و رفتم جلو و گفتم:

- چیزی شده مامان؟

- آره عزیزم خیلی ام شده.

- متوجه نمی شم.

- بیا اینجا بشین.

رفتم رو مبل، کنارش نشستم که گفت:

- ازت یه سوالی دارم شینا.

- چه سوالی؟
- تا حالا غیر از مادر بودن تونستم یه دوست خوب برات باشم یا نه؟
- معلومه مامان جون، این چه...
- نداشت حرفم تموم بشه و سرم داد کشید و گفت:
- پس چرا بهم نگفتی؟
- اصلاً انتظار یه همچین چیزی رو ازش نداشتم، بهم خیلی برخورد و با ناراحتی
- گفتم:
- چی رو به شما نگفتم؟
- جریان اون پسر رو.
- پسر؟
- همون خواننده هه، همونکه هر روز میری و باهاش تمرین می کنی.
- خواهش می کنم مامان خونسرد باشین.
- چه جوری می تونم خونسرد باشم وقتی که دخترم دیگه منو از خودش
- نمی دونه؟
- چون بهتون این جریان رو نگفتم؟
- آره، آره.
- لزومی نمی دیدم که بگم.
- برای چی؟
- چون اون قدر بزرگ شدم که بتونم برای زندگیم خودم تصمیم بگیرم.
- تا زمانی که من مادرتم، نه! مادر بودن به من این حق رو می ده که تو
- زندگیت دخالت کنم.
- شما حق ندارین که تو زندگی من دخالت کنین.
- چرا دارم و می کنم.
- نمی دونم چرا سر قوز افتاده بودم، مامانم داشت داد می زد و منم با داد

جوابشو می دادم، تا حالا این کار رو نکرده بودم، یه مرتبه از کوره در رفتم و با فریاد گفتم:

- حد خودتو بشناس مامان، نذار این احترام بین مون از بین بره.

- اگه از بین بره چی می شه؟

- اون موقع یادم می ره که شما مادرم هستین.

- اصلاً مهم نیست که این مسئله از یاد تو بره، مهم اینه که از یاد من نره که

تو دخترم هستی.

یه مرتبه همون جور که داشت حرف می زد، دستش رو بلند کرد و یه سیلی زد تو صورتم، به قدری جا خوردم که قدرت هر نوع عکس العملی رو از دست دادم، از چشمای مامانم انگار آتیش بیرون می اومد، راستش ترسیده بودم تا حالا مامانم رو این طوری نشناخته بودم. همونجور که داشتم نگاهش می کردم، یه سیگار دیگه از تو پاکت در آورد و روشنش کرد و گفت:

- حالا پاشو به پلیس تلفن بزن و بگو مادرت بهت حمله کرده و کتکت زده.

اینو که گفت، سرمو انداختم پایین و آرام شروع کردم به گریه کردن که سیگارش رو انداخت تو جا سیگاری و بغلم کرد و خودشم شروع کرد به گریه کردن و حرف زد.

- دخترم، عزیزم، تو تموم این زندگی، کی شده که بدت رو بخوام؟ هر کاری که کردم و هر چیزی که گفتم، فقط به خاطر سعادت تو بوده، صورتم رو نگاه کن، هر کدوم از این چین هایی که تو پیشونی ام افتاده، ده سال از خوشبختی تو بوده، منم می تونستم شوهر کنم، منم می تونستم دوست پسر داشته باشم اما همه رو به خاطر تو فدا کردم، از همه لذت ها و خوشی های زندگیم چشم پوشی کردم به خاطر تو. تو می دونی که این دکتر رادان چند ساله منتظره که من بهش جواب مثبت بدم؟

اینو گفت و یه سیگار دیگه برداشت و روشن کرد، چطور تا حالا متوجه این

موضوع نشده بودم؟ انگار تو یه لحظه، یه پرده از جلو چشمم رفت کنار، رفتار دکتر رادان با مامانم، رفتارش با خودم، حرفایی که می زد، گوشه کنایه هایی که بعضی وقتا می زد. پس همه اینها دلیل داشت، چقدر احمق بودم که به این مسئله فکر نکرده بودم. دکتر رادان عاشق مامانم بود و فکر می کنم، یعنی می دونم که مامانم عاشق اون بود اما این عشق رو در خودش کشته بود به خاطر من. تو یه لحظه تموم گذشته رو مرور کردم، حتی یه صحنه جلو چشمم نیومد که از مامانم رفتار نامناسبی دیده باشم، همیشه خانم، همیشه باوقار و سنگین، همیشه مثل کوه محکم. من چقدر احمق و خود خواه بودم که تا حالا تمام اینارو یه چیز عادی و یا وظیفه می دونستم. دولا شدم و سرمو گذاشتم رو پاهاش که دست کشید رو موهام نازم کرد و گفت:

- من اومدم آمریکا اما آمریکایی نشدم، قوانین و رسوم اینجا رو محترم شمردم اما خلق و خوی ایرانی ام رو از دست ندادم. اما متوجه نبودم که چه چیزایی رو از تو گرفتم، تو حق داری که همچین افکاری داشته باشی، من سرزنشت نمی کنم اشتباه از من بوده. سیگارش رو خاموش کرد و گفت:

- ماهایی که یه روز تصمیم گرفتیم وطنمون رو ترک کنیم، اونقدر خودخواه بودیم که فکر شما بچه هامون رو نکردیم، فکر نکردیم که ممکنه شما شخصیت دوگانه داشته باشید، شاید حتی فکر خودمونو نکردیم. همین الان خود من، برام اینجا موندن سخته و تو ایران موندن سختتر. وقتی اینجام دلم تو ایران و وقتی می رم ایران دلم اینجا. شخصیت خودم دوگانه شده، حالا دیگه نه ایرانی هستم و نه امریکایی، شدیم یه چیزی وسط این دو تا.

یه خرده ساکت شد و بعد گفت:

- تو می دونی که چقدر برام سخت بود که با یه دختر سه چهار ساله تک و تنها پیام اینجا و زندگی رو از اول شروع کنم؟ تو می دونی که چقدر سختی

کشیدم تا الان به اینجا رسیدم؟ من تو زندگیم، تو مدتی که اینجا بودم، خیلی از خانواده ها رو دیدم که متلاشی شدن، پسرشون افتاد تو زندان و دخترشون معتاد شد و مادر از یه طرف رفت و پدر از یه طرف دیگه اما من تک و تنها تونستم روی پای خودم بایستم، با افتخار. تونستم تو رو بزرگ کنم که باعث افتخارم هستی، حالا انتظار نداشته باش که به همین سادگی رهاش کنم. تو که چیزی رو نمی دونی، فکر می کنی دلم می خواست از ایران بیام بیرون؟ نه اما بعضی چیزا نگفته بمونه بهتره.

- مامان تکلیف من چیه؟ من باید چه کار کنم؟

- تو فقط کاری رو بکن که دلت بهت می گه، کاری رو بکن که بهش ایمان داری اما همیشه یادت باشه که تو تموم این سالها، قلبم لرزیده تا تو بزرگ شدی، هر روز که ازت جدا می شدم و می رفتی مدرسه، دلم تو دستم بود تا برگردی خونه، فکر نکن که همین طوری بزرگ شدی، تو رو من تک و تنها بزرگ کردم، از عشق و محبتم برات هزینه کردم تا تو قلبت عشق و محبت جوونه زده، هر بار که یه پسر از بغلت رد شده، مُردم و زنده شدم که نکنه خواست رو از زندگی پرت کنه. هنر ما با خیلی چیزای دیگه آمیخته است که اگه بدونی شاید دیگه اسمش رو نبوی، تو همیشه روی یک صحنه رو دیدی، پشت هر صحنه ای خیلی چیزای زشت هست. حالا برو به چیزایی که گفتم درست فکر کن.

اینو گفت و از جاش بلند شد و رفت طرف جالباسی و کتش رو برداشت که بهش گفتم:

- شما از کجا فهمیدین؟

- یه دوست، یه دوست خوب بهم گفت.

بعدش از خونه رفت بیرون. رفتم بالا تو اتاقم و رو تختم دراز کشیدم. شاید فردا روز بهتری برام می بود. فردا صبحش از خواب بیدار شدم و طبق معمول کارامو کردم و سوار ماشین شدم و راه افتادم طرف دانشگاه. تقریباً نیم ساعت



بعد رسیدم و یه گوشه ماشین رو پارک کردم اما همونجا تو ماشین نشستم، حوصله کلاس و درس رو نداشتم. نشسته بودم تو ماشین و دخترا و پسرا رو که با همدیگه می گفتن و می خندیدن و می رفتن تو دانشگاه رو نگاه می کردم. دنبال یه چیزی بودم، دنبال یه چیز دیگه، یه چیز تازه. موبایلم رو از تو کیفم در آوردم و شماره.... رو گرفتم. تا دو تا بوق زد و خودش جواب داد.

- الو... خودتی؟

- سلام شینا خانم، آفتاب امروز از کدوم طرف در اومده؟

- از طرف مغرب!

- ناراحتی؟

- ای یه کمی می خوام ببینمت.

- الان.

- آره.

یه خرده مکث کرد و بعد گفت:

- آدرس یه جا رو بهت می دم. بیا اونجا. آدرس رو ازش گرفتم و حرکت کردم. نشونی یه هتل رو بهم داده بود. نیم ساعت سه ربع بعد رسیدم و ماشین رو یه جا پارک کردم و رفتم تو هتل و تو لابی ش نشستم. چند دقیقه بعد یه پسر جوون که از کارکنان هتل بود اومد جلوم و ازم پرسید که با کی کار دارم. وقتی گفتم منتظر آقای ... هستم بهم گفت که ایشون تو اتاق شون، تو طبقه پنجم منتظر من هستن. راستش خیلی جا خوردم، فکر نمی کردم اینجا اتاق داشته باشه اما دیگه نمی شد کاری کرد چون اون پسره جلوم منتظر ایستاده بود که مثلاً راهنمایی م کنه. بلند شدم و دنبالش راه افتادم و جلو یه اتاق ایستاد و در زد. یه لحظه بعد صدای ... شنیدم که می گفت در بازه. مستخدم هتل در رو برام باز کرد و منم بی اختیار رفتم تو که در پشت سرم بسته شد، یه مرتبه قلبم ریخت پایین ... با یه ربدوشامبر خیلی شیک جلوم ایستاده بود و یه لیوان آب

پرتقال دستش بود و داشت با خنده منو نگاه می کرد. به زور آب دهنم رو قورت دادم و یه لبخند بهش زدم و رفتم جلو. اتاقش در واقع یه آپارتمان شیک و قشنگ بود. بهم تعارف کرد که بشینم. منم از خدا خواسته نشستم چون احساس می کردم که زانوانم داره می لرزه. اونم اومد کنارم نشست و از رو میز یه تنگ رو برداشت و برام یه لیوان آب پرتقال ریخت و داد دستم و گفت:

- چی شده شینا احساس می کنم بیش از اندازه ناراحتی.

سرمو براش تگون دادم و یه خرده از لیوانم خوردم که گفت:

- به خاطر قراردادده؟

- هم اون، هم چیزای دیگه.

- چه چیزایی؟

- کار خوانندگی.

- پشیمون شدی؟

- مامانم راضی نیست.

- خودت چی.

سرمو با لیوان آب پرتقال گرم کردم که دوباره پرسید.

- خودت چی؟

یه لحظه مکث کردم و بعد گفتم:

- ببین من نمی تونم بدون رضایت مادرم کاری کنم، می دونم الان می گی

اینجا امریکاست و تو یه دختر آزاد هستی و از این حرفا اما مادرم برای من

خیلی زحمت کشیده و من نمی تونم قدر ناشناس باشم. غیر از اون، هم خیلی

دوستش دارم و هم خیلی بهش اعتماد دارم. پس نمی تونم خلاف عقیده ش

عمل کنم.

ساکت شدم و یه خرده آب پرتقال خوردم که گفت:

- دیگه چی؟

- دیگه اینکه از این کار وحشت دارم.

- از خوانندگی؟

- نه، از اون نه، از مسائلی که در حاشیه ش هست. ببین من دلم می خواد که فقط هنرم باعث معروفیتم بشه و نه چیزای دیگه، حتماً درک می کنی که چی می گم. من خیلی چیزا در مورد این حرفه شنیدم، چیزای خوب و چیزای بد، مثلاً من در مورد دبی رفتن خواننده های زن چیزایی شنیدم که...

نداشت حرفم تموم بشه و گفت:

- ببین شینا در هر کار و حرفه، همه جور آدمی پیدا می شه و در همه جای دنیا آدم هایی هستن که بعضی وقتا فراموش می کنن که آدم هستن. برای اینکه بهتر بفهمی، مثلاً به دانش آموز می ره مدرسه که درس بخونه اما در بین این همه دانش آموز، یکی م پیدا می شه که اسلحه می بره تو مدرسه و به طرف بقیه شلیک می کنه و این دلیل نمی شه که همه دانش آموزها، جانی و جنایتکاران. از حرفه معلمی دیگه شریف تر چه کاری رو سراغ داری؟ اما در بین این همه معلم، یکی م پیدا می شه که سادیسم داره و آیا می شه به خاطر یه معلم بیمار، انگشت اتهام رو متوجه تمام معلم ها کرد. تو دنیای هنرم همین طوره، ما خواننده های خیلی خوبی داریم اما ممکنه در بینشون یکی دو تایی پیدا بشن که افراط می کنن.

یه مرتبه بی اختیار از زبونم پرید و گفتم:

- مثل خود تو، خیلی چیزا در موردت شنیدم و حالا می بینم ...

یه مرتبه متوجه شدم دارم زیاده روی می کنم، این بود که بقیه حرفم رو نگفتم و یه لحظه تو چشمای من نگاه کرد و بعد گفت:

- شاید تو درست می گی.

بلند شد و رفت یه سیگار برداشت و روشن کرد و دوباره برگشت پیش من و نشست و گفت:

- بهت که گفتم وقتی تو ایران بودم کارم چی بود، از صبح تا شب با ترس و لرز این در و اون در می زدیم تا که بتونیم سه چهار تا کاست یا نوار ویدئو بفروشیم و باهاش زندگیمو بگذرونیم ولی خودمون می دونستیم که این کار برای ما کار بشو نیست و برای همینم تصمیم گرفتم به هر ترتیب شده بیام این جا و اومدم. حالا حساب کن که یه آدم مثل من بعد از یه عمر سختی و محدودیت و چیزای دیگه، یه مرتبه بیاد امریکا بعد از چند وقت موفق بشه و برسه به اینجایی که من الان هستم، فکر می کنی چه کار می کنه؟  
یه پک به سیگارش زد و بعد گفت:

- ارضای هوس هاش، تسکین دردهای روحیش، جبران کمبودهاش، و شاید به خاطر همیناس که می گی خیلی حرفا در مورد من سر زبوناس.  
اینا رو گفت و ساکت شد. راستش از حرف بی موقعی که زدم خیلی پشیمان شدم و آرام گفتم:

- معذرت می خوام نمی دونم چرا اون حرفا از دهنم در اومد.  
- خودتو ناراحت نکن، بعضی وقتا ما آدمای بعضی از حقایقو که همه مون می دونیم، خیلی احمقانه به روی همدیگه نمیاریم، فراموشش کن.  
بعد یه خرده از آب پرتقالش رو خورد و گفت:  
- اما در مورد تو.

یه لبخند زد و گفت:  
- این کار به درد تو نمی خوره، تو باید تحصیلاتت رو تموم کنی و با این روحیه ای که تو داری، تو این کار موفق نمی شی.  
یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- اینارو از رو لجبازی و ناراحتی می گی؟  
- اصلاً، اصلاً، اینا رو فقط به خاطر خودت می گم، در مورد تو اشتباه کرده بودم، خواهش می کنم توضیح بیشتری ازم نخواه که بیشتر مدیون وجدانم

باشم.

- یعنی تو در مورد من چی فکر کردی؟

- ازت خواهش کردم حالا هم دیگه برو.

یه خرده نگاهش کردم و بعد لیوانم رو گذاشتم رو میز و از جام بلند شدم و آروم ازش خداحافظی کردم و از آپارتمانم اومدم بیرون و تو لابی هتل که رسیدم، یه لحظه پشیمونی تمام وجودم رو گرفت اما دیگه نمی خواستم بهش فکر کنم. سوار ماشین شدم و حرکت کردم. بی اختیار مسیرم رو به طرف دانشگاه انتخاب کردم و به محض این که چشمم به ساختمونهای دانشگاه افتاد، یه حال و هوای دیگه تو خودم احساس کردم، احساس امنیت، احساس راحتی.

از اون جریان، چند وقتی گذشت. کم کم امتحانات شروع شده بود و زندگی منم مثل بقیه زندگی ها جریان داشت. روابطم با مامان خیلی بهتر و صمیمی تر از قبل شده بود. دیگه مامانم برام یه مادر خشک و خالی نبود، شده بود برام یه دوست فداکار، حالا دیگه فهمیده بودم پا روی آرزوها و رویاها گذاشتن و از خواسته ها چشم پوشی کردن چقدر مشکله.

توی دانشگاه هم وضع به همون صورت سابق بود. سهراب پر طرفدار و محبوب همه دخترها و شینایی که نتونسته بود در مقابل اون، خودی نشون بده. البته رفتارش مثل همیشه مودبانه بود. آقا و با وقار و سنگین. هر وقت از دور چشمش به من می افتاد، سرش رو برام تکون می داد و یه لبخند که رنگ و بوی آشتی می داد، بهم می زد اما حالا این من بودم که با سردی باهاش روبرو می شدم، چراشو خودم نمی دونم. روحیه ام با گذشته خیلی فرق کرده بود، برای خودمم عجیب بود، شاید به این دلیل حال و حوصله درستی نداشتم که پا رو خواسته ها و آرزو هام گذاشته بودم. امتحانات یکی یکی برگزار شد و به تعطیلات نزدیک می شدیم و با نزدیک شدن به پایان ترم، یه حال و هوای جدیدی رو تو خودم احساس می کردم، حال و هوای رفتن به ایران، کشورم،

خاکم. وقتی کسایی که تازه از ایران برگشته بودن برام از اوضاع اونجا می گفتن، وحشت برم می داشت، وقتی فکر می کردم که تو اونجا باید زمستون و تابستون با یه روپوش و روسری تو خیابونا راه برم، می ترسیدم. وقتی می شنیدم که اونجا اجازه ندارم که با یه پسر، مثلاً هم کلاسیم، برم بیرون و قدم بزنم احساس بدی بهم دست می داد اما وقتی در مورد آدماش صحبت می شد که چقدر مهربونن و وقتی در مورد فرهنگ قدیمیش که باعث افتخار هر کسی می شد چیزی می شنیدم، اون احساس بد ازم دور می شد و یه حال خوبی رو حس می کردم.

خلاصه یه روز جمعه، بعد از امتحانات برگشت خونه. با کلید در خونه رو وا کردم و اومدم تو که صدای حرف شنیدم. صدای حرف زدن مامانم و یه صدای آشنای دیگه. از همونجا بلند گفتم:

- مامان تنهایی؟

یه لحظه سکوت برقرار شد، راستش یه مرتبه دلم ریخت پایین، یعنی کی تو خونه مونه؟ یه غریبه یا یه آشنا؟ نکنه بی موقع برگشتم خونه؟ تو همین افکار بودم که صدای مامانم اومد.

- شینا عزیزم!

رفتم طرف سالن و تا رسیدم انگار که یه سطل آب یخ ریختن رو سرم. چیزی رو که می دیدم باور نمی کردم. مامانم رو یه مبل نشسته بود و جلوی یه مبل دیگه ام... در حالی که یه کت و شلوار توسی شیک تنش بود و یه کراوات خیلی قشنگم زده بود و یه سبد گل رز خیلی خیلی خوشگلم جلوش بود و ایستاده بود، اصلاً باورم نمی شد، اینجا چه کار می کرد؟ من که حرفام رو باهاش زده بودم، اونم جوابم رو داده بود، پس برای چی دیگه اومده بود؟ یه آن یه فکری از مغزم گذشت و یه نگاه به سبد گل کردم حدسم درست بود و او برای خواستگاری اومده بود! باید می رفتم جلو درست نبود که همونجوری سر پا نگه ش دارم. آروم رفتم جلو که بهم سلام کرد و یه سری براش تکون دادم و باهاش

دست دادم و با یه عذرخواهی از سالن اومدم بیرون و رفتم بالا، طرف اتاق خوابم. به محض رسیدن و با یه حرکت هفت هشت دست لباس رو از تو کمدم ریختم بیرون و زود یکیش رو انتخاب کردم و پوشیدم و یه دستی به صورتم و یه عطر خوش بو و چند دقیقه بعد برگشتم پایین. رفتن و برگشتم ده دقیقه طول نکشیده بود اما وقتی رسیدم تو سالن، دیدم... رفته و مامانم داره فنچون و زیر دستی ها رو جمع می کنه، از تعجب خشکم زد یه لحظه به مامانم نگاه کردم که گفت:

- تعجب نکن، موبایلش زنگ زد و اونم رفت. انگار از استودیو خواستنش.

- حتی صبر نکرد که ازم خداحافظی کنه؟

- زندگی این جور آدمها همین جوریه دیگه.

- چه جور آدمها؟

- هنرمندا، کسانی که معروف و مشهورن.

- ... با اونای دیگه فرق می کنه.

- همه شون یه جورن، یعنی شغل و حرفه شون ایجاب می کنه.

- مامان اومده بود اینجا چیکار؟

- می خواست یه سری بهت بزنه.

می خواست یه سری بهت بزنه! فقط نگاهش کردم که یه لحظه مکث کرد و بعد یه زیر دستی و فنچون رو که تو دستش بود با بی حوصلگی گذاشت رو میز و نشست و یه سیگار از تو پاکت در آورد و روشن کرد و دو سه تا پک بهش زد و بعد سرش رو بلند کرد و گفت:

- نمی تونم بهت دروغ بگم بیا بشین اینجا کارت دارم.

آروم رفتم کنارش نشستم که گفت:

- می خواهم یه چیزی بهت بگم اما می خوام قبلش یه قولی بهم بدی.

- چی شده مامان؟

- اول باید بهم قول بدی.

- خیلی خوب چه قولی؟

- قبل از اینکه تصمیمی بگیری، دو ماه به من وقت بدی.

- آخه چه تصمیمی؟

- هر تصمیمی.

- اومده بود خواستگاری؟

تا اینو گفتم سرش رو انداخت پایین و ساکت شد. آرام سرم رو بردم جلو و صورتش رو بوسیدم و از خیزی رو صورتش فهمیدم که داره گریه می کنه، تا حالا مامانم رو این جور ندیده بودم، یه حالت ضعف و خستگی و شاید کمی درموندگی پیدا کرده بود.

- مامان چی شده چرا به من حقیقت رو نمی گی؟

- اومده بود برای خواستگاری.

- خب؟

- ازش دو ماه فرصت خواستم.

یه آن وا دادم، چیزی رو که شنیدم باور نمی کردم، یعنی ... اومده بود خواستگاری مامانم؟ آب دهنم رو قورت دادم و با صدای لرزان گفتم:

- خواستگاری شما؟

- من؟!

- مامان ترو خدا درست صحبت کن، من اصلاً متوجه نمی شم.

- چیز به این سادگی دیگه متوجه شدن نداره که، اومده بود خواستگاری تو.

یه نفس راحت کشیدم که گفت:

- خوشبختانه قبول کرد.

- چی رو؟ که دو ماه صبر کنه؟

مامانم گفت: - آره.



- آخه مامان بهتر نبود اول این مسئله رو خودم می فهمیدم و در موردش تصمیم می گرفتم؟
- چرا اما باید به من فرصت بدی.
- چرا به شما؟ این زندگی منه آخه.
- زندگی تو زندگی منم هست.
- آخه...
- گوش کن شینا، اون اگه واقعاً تو رو دوست داشته باشه، صبر می کنه، تو دیگه بچه نیستی، فقط اینو به من بگو، قبول داری من همیشه خوبی تو رو خواستم؟
- سرم رو تکون دادم.
- قبول داری که تو این دنیا هیچ کس تو رو به اندازه من دوست نداره؟
- بازم سرم رو تکون دادم.
- پس بدون که این کارم به خاطر توئه، خواهش می کنم ازت به من فرصت بده.
- شما از چی می ترسی مامان؟ از اینکه... آدم عیاشی باشه؟ از اینکه بعد از ازدواج از هم دیگه جدا بشیم؟ اینکه اینجا مسئله ای نیست.
- چرا، مسئله س، جدایی یه شکسته، یه پایان بی موقع س، یه رکود.
- شاید تو ایران یه شکست و رکود و پایان باشه اما اینجا این طوری نیست.
- غم و غصه و تنهایی همه جا یه جوهره فقط اسمش فرق می کنه.
- من نمی دونم باید چی بگم و چیکار کنم.
- مثل همیشه.
- یعنی چی مثل همیشه؟
- یعنی مثل همیشه به مادرت اعتماد کن، تا حالا از اعتمادی که به من کردی پشیمون شدی؟

فقط نگاهش کردم. اونم بدون اینکه پلک بزنه تو چشمام نگاه کرد و اشک از چشماش اومد پایین. نتونستم خودمو نگه دارم. زود بغلش کردم و اونم محکم بغلم کرد و همونجور که موهامو ناز می کرد گفت:

- به من اعتماد کن عزیزم، مطمئن باش که اشتباه نمی کنی، فقط دو ماه، اونقدر که بریم ایران و برگردیم، همین، چیز دیگه ای ازت نمی خوام، اینم که می خوام فقط برای خودته، به خاطر سعادت خودت، نمی خوام غم و غصه بعدت رو ببینم، نمی خوام شاهد شکستت باشم، به من اعتماد کن.



یه هفته بعدش تو هواپیما نشسته بودیم و داشتیم به طرف ایران پرواز می کردیم. تو هواپیما چه حالی داشتیم بماند. مخصوصاً موقعی که از فرانکفورت، بعد از یه توقف یه ساعته، هواپیما به طرف ایران پرواز کرد. چشمامو بسته بودم که مامانم یه چیزی گذاشت رو پام.

چشمامو باز کردم که دیدم یه روسریه، تا برگشتم طرف مامانم که دیدم خودشم یه روسری سرش کرده و تا تعجب منو دید خندید و گفت:

- بالاخره هر جایی یه قانونی داره دیگه.

اومدم یه چیزی بگم که رفت تو حرفم و گفت:

- نمی خواد بحث رو شروع کنی، در این مورد اینقدر بحث و گفتگو شده که دیگه چیزی برای گفتن نمونده. فقط سرت کن، خوب یا بد، دو ماه بیشتر نیست. چند ساعت بعد، هواپیما تو فرودگاه مهرآباد نشست زمین و تقریباً یه ربع بعدش تو سالن ترانزیت فرودگاه بودیم. شلوغ و پر سرو صدا. چمدون یکی گم شده بود، یکی پاسپورتش اشکال داشت، یکی جر و بحثش شده بود که چرا پاسپورتش مهر خروج نداره، از روسری یه خانم ایراد می گرفتن، به یه خانم دیگه می گفتن چرا لباسش مناسب نیست، یه خانم دیگه داشت تند تند با

دستمال کاغذی آرایشش رو پاک می کرد، خلاصه بساطی بود، تو همین موقع یه خانم و آقا که انگار ژاپنی بودن باعث شدن که سر و صدای همه در بیاد، جریانم این طوری بود که خانمه روسریش رو مثل دستمال گردن انداخته بود دور گردنش و کسی م چیزی بهش نمی گفت، یکی دو تا خانم به این مسئله اعتراض کردن و گفتن که چرا به اون خانمه تذکر نمی دین و اون کسی که اونجا بود به حرفشان توجهی نکرد که سر و صدا بلند شد.

جمعاً یه ساعت و نیم طول کشید تا خسته از سالن اومدیم بیرون. حالا تو اون شلوغی مگه می شد اقوام رو پیدا کرد، اون قدر جمعیت تو سالن بود که نمی شد نفس کشید. بالاخره اقوام ما رو پیدا کردن، دایی و خاله مامانم شوهر و بچه هاشون و دوست مامانم و یه عده که نمی شناختم شون. یه چیزی حدود بیست نفر آدم اومده بودن فرودگاه، ولی باید اعتراف کنم که برام جالب بود، کسایی که شاید تا حالا منو ندیده بودن، همچنین بغلم می کردن که انگار یه عمر رو با هم گذرونده بودیم، پس محبت ایرانی که می گفتن درست بود و تو همین موقع نمی دونم کدوم یکی از اقوام دو تا حلقه گل از کجا آورد و یکیش رو انداخت گردن مامانم و اومد طرف من و تا دستش رو بلند کرد که حلقه رو بندازه گردن من، خودمو کشیدم عقب و با تعجب بهش نگاه کردم، طرف یه مرد حدود شصت ساله بود که بعداً فهمیدم شوهر خاله مامانه

یه لحظه همه ساکت شدن، انگار یه خرده بهش برخورد. ولی مامانم زود اومد جلو و حلقه گل رو ازش گرفت و صورتش رو ماچ کرد و گفت که من به بوی گل حساسیت دارم. اونم انگار دلخوریش برطرف شد و با یورش طرف من، دو طرف سرم رو گرفت تو دستش و با اون سبیل زیر و خشنش، یه ماچ این طرف صورتم رو کرد و یه ماچ اون طرف رو که شنیدم دو تا جوون که داشتن از بغل ما رد می شدن، آروم گفتن خرده هاشو بریزین جلو ما. از شنیدن این حرف خنده م گرفت و نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده، دوباره همه ساکت شدن،

یعنی از رفتار من تعجب کردن، مامانم زود یه چشم غره بهم رفت و بعدش من افتادم تو بغل زن های فامیل، این یکی بغلم می کرد و صورتم رو ماچ می کرد و می دادم تحویل نفر بعدی. تا آخرین نفر مراسم ماچ کنون رو انجام داد، نوبت معارفه رسید. یکی می گفت:

- شینا جون این فریبرزه، پسر دایی محمود.

اون یکی می گفت:- این فرشته سی ها! نوه خاله مامانت.

یکی دیگه می گفت:- مسعود مسعود که هی تو نامه برات می نوشتیم اینه ها، ببین چه بزرگ شده.

اصلاً نمی دونستم جواب کدوم رو باید بدم. اینایی رو که می گفتن نه تا حالا دیده بودم و نه اسمشون رو شنیده بودم، اونا همین طور. جالب اینکه یکی شون یه دختر بچه هفت هشت ساله رو که رفته بود پشت مامانش به زور کشوند جلو و گفت:

- شینا جون این همون فریباس که تو رو خیلی دوست داره ها، شینا جون شینا جون از دهنش نمی افته.

طفل معصوم دختره اینقدر ترسیده بود که من دلم به حالش سوخت. خلاصه بعد از مراسم معارفه، نوبت به خاطرات رسید، یکی می گفت؛ شینا منو که یادته؟ قلم دوشتم می کردم؟! اون یکی می گفت؛ شینا منو می شناسی با هم اتل متل می کردیم ا. یکی دیگه می گفت؛ شینا جون منو یادته یه دفعه گریه کردی من بهت شیرینی دادم.

جالب اینکه یه نفرشون خیلی خیلی اصرار داشت که به من بقبولونه که وقتی تو ایران می رفتم مدرسه و کلاس چهارم بودم، دو سه جلسه باهام ریاضی کار کرده. به قدری به این مسئله اصرار و تاکید داشت و جریان شور بود که مامانم مجبور شد با خنده و شوخی بگه که من اصلاً تو ایران مدرسه نرفتم، جالب تر این بود که تازه اون فامیلمون وقتی متوجه شد که یه اشتباه بزرگ

کرده، شروع کرد با دلیل و مدرک و برهان، نشونی کیف و کفش سال اول و دوم و سوم و چهارم مدرسه منو دادن. بالاخره با خنده و شوخی اطرافیان قائله ختم شد و نوبت به تعریف و تمجید شد.

یکی می گفت:- چه خوشگل شده این ورپریده.

اون یکی می گفت:- بلا گرفته عین شهره س.

یکی دیگه شون می گفت:- کجای این شکل شهره س؟ این سیبیه که از وسط با لیلا فروهر نصف کردن، پدر سوخته رو اگر نمی شناختم می گفتم خود لیلاست.

- وا کجای این شبیه لیلاس؟ این فتوکپی خود شهره س.

خلاصه کم موند بود سر اینکه من شبیه لیلا فروهرم یا شهره بین شون اختلاف بیفته، بالاخره ام با حرف تو حرف اومدن مسئله فراموش شد و نوبت رسید به تعارفات، این می گفت: باید بریم خونه ما، اون یکی می گفت: تا جایی که خاله هست به اقوام درجه دو نمی رسن. باید بیان خونه ما، یکی شون یه مرتبه هجوم برد طرف چمدونای ما و یه نفر دیگه م از یه طرف دیگه حمله کرد و دو تایی سر یه چمدون رو گرفته بودن و هی می کشیدن. کم مونده بود که دسته چمدون از جاش کنده بشه.

فقط خدا پدر یه باربر رو بیامرزه که به موقع رسید و بدون اجازه، چمدونای ما رو برداشت و گذاشت روی چرخ و بدون اینکه منتظر ما بشه، حرکت کرد، دیگه جای تعارف و این حرفا نبود و همه بی اختیار دنبال باربره راه افتادیم و از موقعی که هواپیما نشست رو زمین تا وقتی که ما از فرودگاه اومدیم بیرون، بیشتر از سه ساعت طول کشیده بود، اونقدر خسته بودم که نمی تونستم رو پاهام بایستم. همه اش خدا خدا می کردم که زودتر یه جا برسیم که من بتونم کمی استراحت بکنم. بالاخره رسیدیم به قسمتی که ماشین ها پارک کرده بودن. این دفعه نوبت به کشیدن و هل دادن ما رسیده بود، یه دست منو یکی گرفته بود و

می کشید و یه دست دیگه ام رو یکی دیگه. هر کدوم می خواستن به زور ما رو بنشونن تو ماشین خودشون. دیگه داشت از شوخی و تعارف می گذشت و کار داشت بالا می گرفت که بازم با کمک یه راننده تاکسی، قضیه به خیر گذشت. تو همون موقع که تو دست اقوام عین توپ بسکتهال دست به دست می شدیم، یه تاکسی جلومون ایستاد و راننده پیاده شد و تحکم بهمون گفت که سوار شین و من مومامانم از خدا خواسته خودمون رو انداختیم تو تاکسی و اونم سریع حرکت کرد و بقیه که مات به این صحنه نگاه می کردن بلافاصله پریدن تو ماشین شون و افتادن دنبال ما. اونا گاز بده و راننده تاکسی گاز بده. همچنین با سرعت می رفت که نفس من و مامانم بند اومده بود و فقط مامانم فرصت کرد و بهش گفت؛ که می ریم طرف فرمانیه. بالاخره بعد از حدود یه ساعت رسیدیم فرمانیه و جلو یه خونه قدیمی که مامانم بریده بریده آدرسش رو به راننده می داد، ماشین ایستاد و راننده گفت؛ بفرمایین آبجی.

و بعد از سه چهار دقیقه ماشین های دیگه ام رسیدن و هر کدوم که پیاده می شدن یه غرغر می کردن و چند تا فحش به راننده تاکسی می دادن و شروع می کردن به تعارف کردن که مثلاً بریم خونه ما. به هر جون کندن بود مامانم اونا رو راضی کرد که اجازه بدن فعلاً تو خونه که خونه پدری مامانم بود، باشیم و کمی استراحت کنیم و بعد یکی یکی بریم خونه اونا. مامانم از قبل به یکی از دوستاش تلفن کرده بود و گفته بود که خونه رو برای اومدن ما آماده کنه و اونم سنگ تموم گذاشته بود و تموم حیاط رو آبپاشی کرده بود و باغچه گلکاری و کف حیاط تمیز و مرتب بود. تا زنگ در رو زدیم، دوست مامانم آیفون رو جواب داد و در رو وا کرد و همگی رفتیم تو. بعد از اینکه مامانم با دوستش همدیگه رو بغل کردن و ماچ کردن و یه خرده ام گریه، همه با هم رفتیم تو سالن خونه.

تو تموم این مدت، من فقط حواسم به خونه بود. یه خونه قدیمی آجری اما با معماری خیلی قشنگ که خوبم ازش نگهداری شده بود. خونه دو طبقه بود و

حالت دو بلکس داشت اما نه به صورت مدرن و جدید، یعنی از داخل راهرو، پله می خورد و می رفت بالا و از یه طرف دیگه راهرو هم به طبقه اول راه داشت. وقتی وارد ساختمون شدیم، یه خانم حدود شصت و خرده ای سال، که خیلی ام چاق بود با گریه اومد طرف ما که مامانم زود بغلش کرد و اونم شروع به گریه کرد. بعداً فهمیدم که این زهرا خانم، مستخدم قدیمی خونه مامانمه. کسی که سالهای سال اونجا کار می کرده و می کنه. بعد اینکه دو تایی خوب گریه هاشونو کردن، زهرا خانم متوجه من شد و با یه حرکت که از ظاهر چاقش بعید به نظر می رسید، خودشو رسوند به من و تا اومدم بفهمم چه خبره که کشیده شدم تو بغلش. به قدری محکم منو بغل کرد و فشار داد که نزدیک بود خفه بشم. راستش عصبانی شدم و خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون اما وقتی چشمام به چشمای مهربونش افتاد؛ نمی دونم چرا احساس کردم که از بچگی دیدمش و می شناسمش و بهش علاقه دارم. داشتیم به زهرا خانم لبخند می زدیم که گله گی ها شروع شد، اول از همه خاله خانم مامانم شروع کرد و گفت:

- یعنی ماها غریبه بودیم که خونه ت رو باید یکی دیگه رفت و روب کنه.

بعد نوبت بقیه شد:- ماهام جارو و خاک انداز داریم.

باز داشت حرف و حدیث بالا می گرفت که مامانم زود، در یه چمدون رو باز کرد و سوغاتی ها رو آورد بیرون. با این کار سرو صداها خوابید، راستش از حرکات و رفتار ظریف مامانم تعجب کرده بودم و هر کاری رو به موقع انجام می داد و نمی داشت کسی از دستش ناراحت بشه. یکی یکی سوغاتی ها رو از تو چمدون در می آورد و با تعارف و احترام می داشت جلو اقوام. اول از همه م سوغاتی خاله خانم بود که بزرگترین فرد فامیل از نظر سنی بود. دست مامانم می رفت تو چمدون و سوغات می آورد بیرون. نمی دونم این همه چیز رو کی خریده بود. همه چیزای شیک و قشنگ به طوری که حالا نوبت تشکر شده بود. راستش اونقدر خسته بودم که دیگه نمی تونستم اونجا بمونم و بقیه ماجرا رو

نگاه کنم برای همینم آروم از زهرا خانم پرسیدم که اتاق من کجاست. اونم با سختی از جاش بلند شد و یه چمدون رو که لوازم و لباسهای خودم توش بود برداشت و در سالن رو باز کرد و رفت تو راهرو طرف پله ها. منم یه غذای خواهی کردم و دنبالش راه افتادم که شنیدم پیچ پیچ شروع شد، توجه نکردم و از در سالن رفتم بیرون اما شنیدم که مامانم خیلی ملایم داره برای بقیه توضیح می ده که شینا هنوز رسم و رسوم ایرانی رو نمی دونه و قصد توهین نداره و عذرخواهی و این حرفا. اما دیگه فکرم کار نمی کرد. ساعت ها توی هواپیما بودن و اختلاف زمانی، باعث شده بود که مثل منگها، فقط دنبال زهرا خانم که آروم آروم از پله ها بالا می رفت برم و به چیز دیگه ای توجه نداشته باشم.

پله ها همه سنگ قدیمی بودن که روش فرش پهن شده بود و با گیره روی پله ها محکم شده بود. دیوارها همه رنگ خورده و تمیز. وقتی م رسیدم طبقه بالا زهرا خانم در رو باز کرد، متوجه شدم که برای نگهداری خونه خیلی زحمت کشیده. همه جا مثل گل بود که با خاک و آلودگی ای که تو تهران بود باید کار سختی بوده باشه. کف تموم خونه فرش های تمیز و خوبی انداخته بودن که همه قدیمی بود و با اسباب و اثاث خونه هماهنگی داشت و نمای خیلی قشنگی رو به چشم می آورد. طبقه بالا مثل پایین، سه تا اتاق داشت و آشپزخانه و حمام و دستشویی و دو تا تراس بزرگ که یکی رو به حیاط بود و یکی م رو به یه خیابون فرعی پر درخت و قشنگ و دنج و ساکت. کلاً از خونه و محلش خیلی خوشم اومده بود. یه حالت قدیمی و مرموز داشت که من خیلی توش احساس آرامش می کردم.

خلاصه دنبال زهرا خانم رفتم که فکر کنم بهترین اتاق رو برای من آماده کرده بود. ازش تشکر کردم و چمدونم رو گرفتم و رفتم تو اتاق که دیدم اونم بدون اجازه دنبالم اومد و دوباره چمدون رو از دستم گرفت و رفت سر کمد. دیگه برام فرقی نداشت که می خواد چیکار کنه. خودمو انداختم رو



تختخواب و بلا فاصله خوابم برد. وقتی چشمامو باز کردم دیدم زهرا خانم کنار تختم نشسته. وقتی دید بیدار شدم گفتم:

- پاشو گل خانم چقدر می خوابی؟

بهش خندیدم و سلام کردم و پرسیدم:

- الان چه وقت از روزه؟

- روز؟ شب شده دختر جون.

- مگه چقدر خوابیدم.

- ده ساعته که خوابی.

- ده ساعت؟ مامان کجاست؟

- پایین پیش مهمونا.

- هنوز نرفتن.

- یه عده دیگه ن. شماها فک و فامیل زیاد دارین.

- یعنی حالا حالاها تموم نمی شه؟

- تازه اولشه. پسرای فامیل خبردار شدن که یه دختر خوشگل از آمریکا

برگشته، حالا سر و کله یکی یکی شون پیدا می شه.

یه احساس خوب بهم دست داد که زهرا خانم گفت:

- فعلاً م یکی شون پایین منتظره و فکرم نکنم تا ترو نبینه پاشو از اینجا

بذاره بیرون.

بعد همون طور که پتو رو تا می کرد گفتم:

- الان دو ساعت و نیمه که پایین نشسته و هی یه نگاه به ساعتش می کنه و

یه نگاه به در راه رو.

- یعنی این همه وقت اینجا مونده که منو ببینه؟

- اگه می خواست من و مامانت رو ببینه که تا حالا دیده بود و رفته بود پی

کارش.

بی اختیار از رو تختم پریدم پایین که زهرا خانم گفت:

- هول ورت نداره. یواش، چه خبره، اینجا نباید یه دختر به پسرارو بده. پررو می شن. تا حالا سی بار ازم پرسیده شینا خانم بیدار شدن؟ منم گفتم نه.

- چرا زودتر منو بیدار نکردین.

- این طوری بهتره، مشتاق تر می شن.

تو دلم ذوق کردم و پرسیدم:

- چمدون من کجاس زهرا خانم؟

- می خوای چیکار؟

- لباسام.

- همه رو آویزون کردم تو کمد.

زود رفتم سر کمد که دیدم تموم لباسام به جارختی، تمیز و مرتب آویزون شده و بلوزام تو یه طبقه تا شده و جورابام یه جا و خلاصه همه چی مرتب و با سلیقه، برگشتم طرف زهرا خانم و گفتم:

- لوازم آرایشم کجاس؟

- تو کشو میز توالت، می خوای آرایش کنی؟

- خب آره.

- حموم نکرده؟ بدو برو حموم اول.

- حموم؟

- آره حموم، دختر باید همیشه ترگل ورگل باشه، اونجا بهت این چیزارو یاد ندادن؟

- آخه دیر می شه.

- خب بشه، هر کی می خواد دختر ببینه، چشمش کور، صبر می کنه.

بعد منو هل داد طرف یه در که تو اتاقم باز می شد و گفت:

- لیف و صابون و حوله ام همونجاس. فقط این دفعه آب بازی نکن. زودتر بیا

بیرون.

برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- شما از کجا اینو می دونین؟

- مامانتم عادتش بود. می رفت تو حموم باید به زور می آوردیمش بیرون. برو

دیر شد.

با خنده رفتم تو حموم، واقعاً زن عجیبی بود. حموم کردنم یه ربع بیشتر طول نکشید و تا اومدم بیرون دیدم که یه دست لباس رو تخت گذاشته شده. این زن انگار فکر منو می خوند، درست همون لباسی بود که تو حموم بهش فکر می کردم. تند موهامو خشک کردم و سریع آرایش و لباسم رو تنم کردم و یه عطر خوش بو و آماده برای پایین رفتن. راستش برام خیلی عجیب بود که یه پسر، این همه ساعت منتظر یه دختر بمونه. تو امریکا از این خبرا نبود، اونجا دخترا باید ناز پسرا رو می کشیدن. همونجور که داشتم از پله ها می اومدم پایین یه مرتبه در راه رو باز شد و زهرا خانم اومد جلو و تا منو دید گفت:

- حاضر شدی بزار ببینمت.

یه نگاهی به من کرد و یه مرتبه بغلم کرد و با حالت بغض و گریه گفت:

- قربون قد و هیكلت برم درست عین مامانتي.

بعد دستم رو محکم تو دستش گرفت و برد طرف سالن طبقه پایین. راستش وقتی دستم رو اونجوری تو دستش گرفت یه احساس امنیت بهم دست داد که واقعاً بهش احتیاج داشتم. تا قبل از امروز برام با یه پسر روبرو شدن و ملاقات کردن یه چیز عادی بود اما اینجا و امروز همه چیز فرق می کرد. یه هیجان خاصی رو تو خودم حس می کردم. شاید این به خاطر ایران بود. ایرانی که هر چیزش توش طعم و عطر دیگه داشت. به محض اینکه وارد طبقه پایین شدیم و رفتیم طرف سالن، زهرا خانم با صدای بلند، طوری که مهمونا بشنون گفت:

- خانم خانما اومد، گل گلا اومد. الهی پیش مرگت بشم، مثل یه تیکه ماه

شدی.

بعد با صدای بلند صورتم رو ماچ کرد، بازم یه احساس خوب بهم دست داد. احساس عزیز بودن، احساس محبوب بودن. راستش از این تعریف هایی که اعتماد به نفسم رو زیاد می کرد خیلی خوشم اومده بود.

همونجور که داشتم می رفتم تو سالن صدای حرف زدن آروم رو شنیدم. انگار اونایی که اونجا بودن داشتن خودشون رو برای روبه رو شدن با یه موجود عجیب آماده می کردن.

تا پام رو گذاشتم تو سالن دیدم یه مرتبه چهار پنج نفر از جاشون بلند شدن، برام این تعارفات خیای جالب بود، آروم سلام کردم و یه نگاهی بهشون انداختم. یه خانم و آقا با یه دختر و پسر. خانم و آقا حدوداً پنجاه تا شصت سال نشون می دادن و یه دختر هم سن و سال خودم و یه مرد جوون حدود بیست و هفت هشت سال که یه کت و شلوار خیلی شیکم پوشیده بود و یه کراوات خیلی قشنگم زده بود. کاملاً مشخص بود که لباسهاشو از یه جای معتبر خریده بود. آروم رفتم جلو و با همه دست دادم و از شون خواهش کردم که بشینن. خودمم کنار مامانم نشستم که خانمه که اسمش سیمین بود شروع کرد

- به به! چه دختر خوشگلی، حیف نیست دخترای خوشکل ایرانی رو می برین تو اونجاها؟ مگه پسرای خودمون بیل خورده به کمرشون که این جواهرها باید نصیب فرنگیا بشن.

راستش نفهمیدم بیل خورده به کمرشون یعنی چی اما از لبخند و تشکر مامانم متوجه شدم که اینم یه تعریف از خوشگلی منه. یه لبخند به سیمین خانم زدم که شوهرش گفت:

- درست شکل جوونی مادرشه، خوشگل و خانم.

- وا مگه الان مادرش پیره؟ هزار الله اکبر عین قالی کرمون می مونه، به خدا اگه لب تر کنه، صد تا خواستگار می ریزم در خونه ش.

مامانم بازم تشکر کرد که دختره بهم گفت:

- اسم من غزاله، خیلی تعریفتون رو شنیدم.

- ممنون. اسم منم شیناس.

و تا حرف زدم یه مرتبه سیمین خانم گفت:

- الهی قربون اون لهجه قشنگ برم، چه طوری فارسی حرف می زنه.

یه آن احساس کردم که صورتم سرخ شده. خیلی خجالت کشیدم، یعنی فکر می کردم اینجا مثل آمریکا اگه کسی انگلیسی رو با لهجه صحبت کنه یه عیب به حساب میاد برای همینم یه حالت بدی توأم ایجاد شد که زیاد طول نکشید. تو همین موقع که داشتم فکر می کردم بهتره کمتر حرف بزنم، پسره که اسمش امید بود گفت:

- من فکر نمی کردم که می شه فارسی رو با این صدای قشنگ و لهجه شیرین صحبت کرد.

- برگشتم و نگاهش کردم که زهرا خانم گفت:

- بچه م دهن ش مثل قنده.

یه لبخند به پسره زدم که یه مرتبه آرنجش بی اختیار از روی دسته مبل در رفت، نمی دونم چرا خنده ام گرفت، امیدم خندید و به این صورت اون حالت غریبه گی کمی از بین رفت.

- دانشجو هستین.

- اوهوم.

- تو همون کالیفرنیا؟

سرم رو تکوم دادم که گفت:

- پس باید برای تموم کردن درستون برمی گردین؟

دوباره سرم رو تکون دادم که دیدم انگار یه خرده ناراحت شد اما زود گفت:

- فعلاً که هستین؟

- ببخشید؟
- یعنی می گم حالا حالاها که ایران می موند؟
- شاید برای دو ماه.
- چه خوب
- با لبخند بهش نگاه کردم که هول شد و گفت:
- یعنی وقت دارین که جاهای دیدنی ایران رو ببینین. می دونین همین تهران جاهای دیدنی زیادی رو داره. تا حالا که ندیدین؟
- نه متأسفانه.
- بسپرینش به من.
- ببخشید چی رو؟
- یه مرتبه همه زدن زیر خنده که سیمین خانم گفت:
- وای راست می گه فارسی رو عین قند حرف می زنه.
- این بار کمتر خجالت کشیدم چون متوجه شدم که لهجه من برای ایرانیا خیلی شیرینه چون علاوه بر حرف سیمین خانم بلافاصله امید گفت:
- شما خیلی قشنگ فارسی رو حرف می زنین.
- مرسی اما متوجه حرف شما نشدم.
- یعنی اینکه اگه اجازه بدین در خدمت تون باشم و چند جای قشنگ تهران رو بهتون نشون بدم.
- چه خوب مرسی.
- تا اینو گفتم زهرا خانم گفت:
- پاشو شینا جون، پاشو یه زنگ بزن اون جا و یه خبر بده که الحمدلله رسیدین. پاشو دل شون شور می زنه بیچاره ها.
- اصلاً نمی دونستم زهرا خانم داره در مورد چی حرف می زنه، برگشتم طرفش که دیدم از جاش بلند شد. نمی دونم چرا بی اختیار منم از جام بلند شدم و

دستم رو دراز کردم طرف امید که ازش خداحافظی کنم. وقتی دستم رو تو دستش گرفت یه حال عجیبی شدم که اصلاً برام سابقه نداشت، گرمای دست پسر ایرانی با پسرای دیگه فرق داشت. یه گرمای زیاد با لرزش خفیف و لطیف، لرزشی که یه احساس خیلی قشنگ رو بیان می کرد. وقتی داشتم دستم رو از تو دستش در می آوردم، تو صورتش خشم و عصبانیت رو دیدم. انگار که یه چیزی رو که مال خودش بود داشتن ازش می گرفتن، این شاید همون تعصب جوون ایرانی بود که برام لذت بخش بود. وقتی از سالن اومدم بیرون، از زهرا خانم پرسیدم:

- زنگ بزمن یعنی چی؟!

- یعنی تلفن بزمن!

بازوم رو گرفت و با خودش کشید و گفت:

- زنگ بزمن یعنی پسره رو بذار تو خماری.

- تو چی؟

- خماری، خماری. یعنی دماغش رو بسوزون، هنوز نیومده، مفت مفت می

خواد دختره رو برداره ببره ددر! این چه زرنگه!

تازه منظورش رو فهمیدم، تو راه رو زدم زیر خنده!

- تازه دوزاریت افتاد دختر.

- چی؟

- آه، تو هم که یه دیلماج می خوای که پا به پات راه بره.

همونجور که می خندیدم پرسیدم:

- دیلماج چیه؟

- ببینم مگه شماها اونجا با همدیگه فارسی حرف نمی زنین؟

- خیلی کم.

- یعنی چی خیلی کم؟

- خیلی کم یعنی این که فقط با مامانم اونم خیلی کم.  
- با ایرانی های دیگه چی؟  
- اونم خیلی کم، اگه با هم دیگه فارسی صحبت کنیم، زبانمون خراب می شه.

- خدا به دور، مگه آدم می شه زبون مادریش رو حرف نزنه.  
- آخه مامان خودشم دو تا زبون داره.  
- اینم تو راست می گی واله، حالا بیا بالا که الان اینا بلند می شن.  
- کیا بلند می شن؟  
- مهمونا دیگه، یعنی بلند می شن که برن.  
- دو تایی از پله ها رفتیم بالا و رفتیم تو اتاق من که زهرا خانم گفت:  
- گشنه ت نیس؟  
- چی؟  
- گرسنه، گرسنه، گرسنه ت نیس؟  
- نمی دونم.  
- وا، از شیکمت خبر نداری؟!  
- آخه فاصله زمانی از اینجا تا آمریکا خیلی زیاده، برنامه ام بهم خورده.  
- اونجا شبا شام کی می خورین؟  
- ساعت ۶ یا ۷.  
- برات یه بشقاب برنج بکشم؟ مرغم داریم.  
- برنج برای شام؟  
- آخه نمی دونم چی دوست داری؟  
- من شام همیشه شیر می خورم.  
- شیر! اینکه ضعف می گیره آدمو.  
- نه، شیر برای شام خیلی خوبه تناسب اندام نگه می داره.



- تناسب اندام یعنی همین دوپاره استخون؟
- دوپاره چی؟
- دوپاره استخون یعنی لاغر، یعنی مردنی.
- حرف های زهرا خانم خیلی خنده دار بود و با خنده خودمو انداختم رو تخت که گفت:
- نکن لباس خراب می شه پاشو عوض کن.
- بلند شدم و رو تخت نشستم و گفتم:
- زهرا خانم شما ازدواج کردین؟
- یه مرتبه چهره اش غمگین شد و آرام اومد لبه تخت نشست و گفت:
- آره مادر. چهاره پونزده سالم بود که دادم به حبیب آقا. یه پنج سالی م شوهر داری کردم اما بیچاره شوهر کم عمرش به دنیا نبود. سرطان گرفت و مرد.
- اوه، ساری.
- چی چی؟
- یعنی متاسفم بچه چی؟ ندارین؟
- بیچاره دیگه جونی نداشت که بچه دار بشه.
- جون نداشت؟
- آره یعنی نا نداشت که بچه دار بشه. آخه خیلی پیر بود، وقتی اومد خواستگاری من، شصت بیشتر داشت.
- شصت؟ اینکه خیلی پیره!
- آره اما خودش می گفت پنجاه سالمه اما دورغ می گفت.
- چرا باهش ازدواج کردین اون که خیلی از شما بزرگتر بود.
- اینو دیگه باید از ننه بابام بپرسی.
- یعنی شما هیچ وقت با شوهرتون...
- دیگه حرف رو نکشون به این چیزا.

- چرا؟

- عیبه آخه.

- چیه؟

- عیب، عیب، یعنی زشته.

- چی چی زشته؟ این یه چیز نرماله.

- واسه شما جوونای این دوره نرماله، واسه دوره جوونی ما هر کی از این حرفا می زد و تف و لعنتش می کردن.

- تف و لعنت یعنی چی؟

- ا... چه می دونم، دختر پاشو لباساتو عوض کن، نشستی منو بازخواست می کنی.

- آخه برام خیلی جالبه، یعنی شما هنوز...

- ببینم تو دانشگاه به اون بزرگی تو امریکا رو ول کردی اومدی اینجا چیز یاد بگیری؟ پاشو لباست رو در بیار!

هر جمله ای که می گفت برام جالب و خنده دار بود. با خنده بلند شدم و لباسامو عوض کردم که زهرا خانم یه نگاهی به من کرد و گفت:

- این چیه پات کردی؟

- شلوار کوتاه دیگه.

- کور نیستم، خودم می بینم اما اینکه تموم پر و پات معلومه.

- خب چه اشکالی داره؟

- واله هیچی، ما که تو خونه مرد نداریم. خب بیوش.

شونه هامو انداختم بالا و همون جور که زهرا خانم مشغول جمع کردن لباسام بود، منم رفتم طرف دری که از تو اتاقم به تراس وا می شد. پرده رو زدم کنار و از پشت شیشه بیرون رو تماشا کردم. زهرا خانم لباسا رو تا می کرد و میذاشت تو کمد و در ضمن برام حرف می زد:

- اون زمونا، وقتی من به سن و سال تو بودم، وضع خیلی فرق می کرد یعنی دختر و زن رو تو هزار سوراخ قایم می کردن.

- یعنی مثل الان.

- مثل الان که نه.

- خب الانم زن ها و دختر ها باید، اینا اسمش چیه؟

- روپوش و روسری.

- اهان از همین ها بپوشن.

- آره اما اون وقتنا اینا که بود هیچی، چادرم تو کار بود. اونم تو خونه و حتی برای بعضی ها جلوی شوهرشون.

حرف می زد و صداش قوی و ضعیف می شد. یعنی وقتی لباس ها رو تو کمد آویزون می کرد، صداش ضعیف می شد وقتی می اومد این طرف صداش قوی می شد.

- اگه دو تار موی یه زن رو مرد غریبه می دید، دیگه واویلا!

تا دوباره رفت سر کمد، من در تراس رو باز کردم و رفتم بیرون. هوا خیلی عالی بود. اون منطقه ای که خونه ما توش قرار داشت خیلی جای قشنگی بود. دو طرف خیابون پر از درخت بود و حیاط خونه هام، همه بزرگ با باغچه های خیلی قشنگ و درختای سبز و خرم. داشتم بیرون رو نگاه می کردم که یه مرتبه صدای جیغ زهرا خانم رو شنیدم. یه آن فکر کردم اتفاقی براش افتاده، زود برگشتم که پیام تو افاق. تا در رو هل دادم، دوباره صدای جیغش بلند شد، در خورد تو پیشونی ش.

oh my god sorry -

بیچاره همونجور که یه دستش به پیشونی ش بود، با دست دیگه ش مچ منو گرفت و کشید تو افاق، خیلی تعجب کردم، یه لحظه بهش مات شدم که گفت:  
- چیکار می کنی دختر؟

- من؟

- آره تو!

فقط بهش نگاه کردم، فکر کردم به خاطر خوردن در به پیشونی ش از دستم ناراحته. برای همین گفتم:

- ببخشید زهرا خانم، وقتی صدای جیغ شما اومد گفتم ببینم چه اتفاقی افتاده که در خورد به سرتون، ببخشید، طوری شد؟

- سر من به درک، تو چرا همچین می کنی دختر؟  
بازم مات بهش نگاه کردم که به پاهام اشاره کرد و گفت:

- با این شلوار رفتی تو تراس؟  
یه نگاه به شلوارم کرد و با تعجب گفتم:

- خب مگه چیه؟  
- دختر می گیرن می برنت.

- کی، کجا؟

تو همین موقع مامانم، در اتاق رو باز کرد و اومد تو و اول یه نگاه به من و بعدش یه نگاه به زهرا خانم کرد و تا پیشونی ش رو دید، جا خورد، آخه بیچاره پیشونیش اندازه یه گردو باد کرده بود و اومده بود بالا. حالا من، هم براش ناراحت بودم و هم خنده م گرفته بود، مامانم وقتی جریان رو فهمید، نشست رو تخت و آروم به من گفت:

- شینا جان اینجا امریکا نیست و تو نباید اینجا بعضی از کارها رو انجام بدی.  
مثلاً کار امروز وسط صحبت، یه مرتبه بلند شدی و از سالن اومدی بیرون. خاله خانم خیلی بهش برخورد.

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

- خسته بودم.

- درسته اما این جا ایرانه و آداب و رسوم مخصوص به خودش رو داره.

- اگه قرار باشه که این چیزا منو ناراحت کنه باید ریخت شون دور.  
- عزیزم اینجا نمی شه همین جوری آدم چیزا رو بریزه دور، اینجا امریکا نیست.

- برای من فرقی نمی کنه.

- باید فرق کنه.

- ولی نمی کنه، من مجبور نیستم کاری رو که دلم نخواست انجام بدم چون اینجا ایرانه!

عصبانی شده بودم، اگه چشمم به زهرا خانم نمی افتاد شاید بیشترم عصبانی می شدم و تصمیم دیگه ای می گرفتم اما تا چشمم به زهرا خانم افتاد که جلوی آینه ایستاده بود و به پیشونی ورم کرده اش نگاه می کرد با فشار دستش، برآمدگی رو بده تو، یه مرتبه زدم زیر خنده، مامانم با خنده من متوجه زهرا خانم شد اونم خندید، زهرا خانم اول برگشت یه نگاه به ما کرد و بعد بلافاصله خودشم زد زیر خنده که مامانم گفت:

- اگه تو امریکا یه همچین بلایی سر کسی می آوردی، بالافاصله ازت شکایت می کرد و می کشوندت دادگاه و با استخدام وکیل ماهر، پول خوبی ازت می گرفت، درسته؟

هیچی نگفتم مامانم داشت درست می گفت. اگه الان تو امریکا بودیم این اتفاق برام گرون تموم می شد اما حالا اینجا، زهرا خانم فقط ایستاده بود و می خندید. مامانم بلند شد و یه نگاهی به پیشونی ورم کرده اش کرد و بعد گفت:

- صبر کن برات الکل بیارم باهاس ماساژش بده.

- ول کن خانم فدای سرش، طوری نشده که.

برام خیلی این مسئله عجیب بود، اومدم حرف بزنم که صدای زنگ اومد. یه لحظه همه ساکت شدیم و مامانم از همون طبقه بالا آیفون رو جواب داد و بعد در رو باز کرد و گفت:

- دائی اینان، من رفتم پایین شماها هم بیاین.  
اینو گفت و راه افتاد و همونجور که از پله ها می رفت پایین گفت:  
- الکل یادت نره زهرا خانم.

زهرا خانمم دنبال مامانم راه افتاد و تا تنها شدم، زود رفتم تو تراس. لحظه آخر دیدم شون. دائی مامانم یه مرد شصت ساله و یا شاید هفتاد ساله که خیلی شیک پوش بود که همراه خانمش و چند نفر دیگه داشتن از حیاط رد می شدن. همراهش دو تا مرد و دو تا زن حدود سی تا چهل و دو تا پسر حدود هیجده تا بیست و هفت سال داشتن می اومدن. دو تا پسرا با لباس اسپرت اما خیلی شیک بودن، نمی دونم چرا یه مرتبه تو دلم ذوق کردم، برای خودمم عجیب بود. برگشتم تو اتاقم و رفتم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم. مطمئناً نمی تونستم با شلوار کوتاه برم پایین. یعنی می تونستم اما درست نبود. بالاخره باید بعضی از آداب رو رعایت می کردم. رفتم سر کمدم و یه شلوار جین بلند رو که تازه تو امریکا خریده بودم، در آوردم و پوشیدم و یه تیشترتم تنم کردم. آماده شدم که برم پایین، تو همین موقع در اتاقم باز شد و زهرا خانم با پیشونی ورم کرده اومد تو و تا منو دید گفت:

- این پاچه ات به کجا گرفته که پاره شده؟

یه نگاه بهش کردم و زدم زیر خنده و گفتم:

- این مدلش اینه زهرا خانم.

- این که زانوش قلوه کن شده مدل شه؟

- آره.

- رنگ و روش از چی رفته؟ حتماً اینم یه مدلشه؟

- خب آره دیگه.

- این شلوار رو ماها وقتی به این جاهاش می رسه، تو ایران پاره ش می کنیم

و می کنیمش دستگیره. حالا تو می خوای بیوشی و بری جلو مهمونا؟

- اینا الان تو امریکا مده، همه جوونا از اینا می پوشن.  
 - حتماً فقیر فقرا شون از اینا می پوشن.  
 - نه زهرا خانم، می دونی قیمت این شلوار چقدره؟  
 - فوقش باشه دویست سیصد تومن، اونم اگه کاسه بشقابى بالاش پول بده.  
 - کاسه بشقابى چیه؟  
 - یه آدم که لباسای دست دوم رو می خره، جاش کاسه و بشقاب بهمون می ده، تازه اون از این چیزا نمی خره، لباسای آبرومند رو می خره.  
 - زهرا خانم من اینو تو امریکا سی دلار خریدم.  
 - یعنی به پول ما چنده؟  
 - تقریباً بیست و خرده ای هزار تومن. تازه اونجا این قیمتیه، اینجا فکر کنم قیمتش دو سه برابر باشه.  
 - مگه تو کله مردم خورده که انقدر پول بدن بالای یه شلوار پاره پوره؟ بدو زود درش بیار و یه چیز دیگه تنت کن آبرو داریم ما. شلوار رو نگاه کن، به جون تو اگه یکی اینو مثلاً برای من سوغاتی می آورد، باهاش قهر می کردم و دیگه ام تو روش نگاه نمی کردم، الان اینجا دیگه این افغانی هام از این چیزا نمی پوشن!  
 از سادگیش خنده م گرفت و رفتم سر کمد و یه شلوار دیگه در آوردم و پوشیدم و در حالیکه هنوز زهرا خانم داشت بهم غر می زد، دو تایی با همدیگه رفتیم پایین. این دفعه ام مثل دفعه قبل تا رسیدم و همه جلوم بلند شدن و منم بعد از روبوسی با دایی مامانم و زنش، با بقیه آشنا شدم. دایی مامانم با زنش و پسرش و عروسش اومده بودن و اون دو تا پسر، نوه هاش بودن. دارا و داراب. دارا از داراب کوچکتر بود و شیطون تر، یعنی بعد از اینکه با داراب دست دادم و رفتم طرف دارا؛ موقع دست دادن یه کاغذ کوچیک، یواشکی گذاشت تو دستم. راستش اولش جا خوردم اما وقتی بهم چشمک زد فهمیدم که حتماً یه نامه یا یه مسئله مهمی رو تو کاغذ برام نوشته. این بود که به روی خودم نیاوردم و کاغذ

رو تو دستام قایم کردم و رفتم نشستم. دایی و زنش حدوداً هفتاد و خرده ای ساله بودن و پسرشون حدوداً پنجاه و خرده ای و زنش حدوداً چهل و سه چهار ساله. تا نشستم و زن دایی شروع کرد ازم تعریف کردن:

– به به، بنازم به قدرت خدا که یه همچین دختر خوشگل رو خلق کرده. لا حول و لا قوت الا بالله...

دایی مامانم جمله رو تکمیل کرد و گفت:

– واقعاً نقص تو صورت این دختر نیست، واقعاً چه زاییده ای پروین، دست مریزاد.

مامانم ازشون تشکر کرد که خان دایی از من پرسید:

– دایی جون الان شما اونجا چیکار می کنی؟

– درس می خونم، سال سوم معماری هستم.

تا اینو گفتم یه مرتبه همه شون زدن زیر خنده، البته حدس زدم که علت خنده شون چیه!

خان دایی:– چه لهجه ای داره پدر سوخته، چه با نمک فارسی حرف می زنه.

زن دایی:– آره آره، فارسی رو با لهجه گیلکی حرف می زنه.

خان دایی:– خانم لهجه گیلکی چیه دیگه.

زن دایی:– تو بمیری راست می گم. اون سفر که رفته بودیم انگلیس یادته؟ یه یارو بود که تو رستوران گارسنی می کرد؟ انگلیسی رو با لهجه رشتی حرف می زدا!

پسر خان دایی اومد وسط حرفش و گفت:

– نه مامان جون، رشتی چیه؟ شینا جون لهجه قزوینی ها رو داره.

عروس خان دایی که داشت از تو سینی ای که زهرا خانم جلوش گرفته بود چایی ور می داشت گفت:

– قزوینی ها ک رو خیلی غلیظ می گن، این طفل معصوم کجا این طوری می



گه؟

پسر دایی: - چرا می گه.

خلاصه اینا داشتن سر لهجه من با همدیگه بحث می کردن و منم مات بهشون نگاه می کردم که یه مرتبه دارا گفت:

- همه تون اشتباه کردین لهجه شینا خانم رو من می دونم چیه.

خان دایی: - نخود چی م خودشو قاطی آجیل کرد، حالا بفرمایین لهجه شینا خانم به کجا می خوره و چه جوری؟

- عسل، لهجه شون مثل عسله، طرفای باغ و بوستان و گل و سبزه. خارجیا بهش می گن هانی.

کلمه آخرش رو کاملاً متوجه شدم، راستش اگه اون موقع ازم در مورد ایران می پرسیدن، نظرم کاملاً عوض شده بود، حالا دیگه از ایران خوشم می اومد. برگشتم و با سر ازش تشکر کردم که داراب گفت:

- وقتی شینا خانم فارسی حرف می زنه آدم زیبایی این زبان رو درک می کنه.

برگشتم طرف داراب و از اونم تشکر کردم. خان دایی و زنش و پدر و مادر دارا و داراب، چهار تایی مات به اونا نگاه می کردن که خان دایی سکوت رو شکست و گفت:

- آفرین، باریک اله، اصلاً فکر نمی کردم که انقدر رمانتیک باشی، یعنی اصلاً این حرفا بهت نمی خوره. اما هزار آفرین به تو با این تشبیهی که کردی.

هم داراب و هم دارا، پسرای خوش تیپ و قیافه ای بودن اما دارا بهتر بود. شاید به خاطر شیطنت و سرزندگی ش. خلاصه صحبت شروع شد و هر کدوم یه چیزی از من می پرسیدن. یکی در مورد دانشگاه های امریکا، یکی در مورد زندگی تو اونجا، یکی در مورد آزادی و روابط بین زن و مرد و این چیزا. جواب هایی ام که من می دادم برای اونا خیلی جالب بود. برای خودم همین طور. چون

با هر جوابی که من می دادم، اونا شروع می کردن به مقایسه با وضع ایران. خیلی چیزها تو اون یه ساعتی که پیش داراب اینا بودم دستگیرم شد. بالاخره بعد از یه ساعت، خان دایی از جاش بلند شد و بقیه ام همین طور. بعد از خداحافظی رفتن طرف در که دارا وقتی از کنار من رد می شد، آرام بهم گفت:

- یادت نره، به کسی چیزی نگو.

یه نگاه بهش کردم و یه لبخند زدم. راستش خودم نمی دونستم چی نباید یادم بره. وقتی تنها شدم زود رفتم بالا تو اتاق خودم و کاغذی رو که دارا بهم داده بود از تو جیبم در آوردم و بازش کردم. یه شماره موبایل توش نوشته بود. تا چشمم به شماره افتاد دیگه نتونستم خودمو نگه دارم، زدم زیر خنده و با صدای بلند شروع کردم به خندیدن، برام خیلی جالب بود که یه پسر تو ایران، مثل جاسوس ها شماره تلفن ش رو مثل یه سند محرمانه به یه دختر، اونم فامیل بده، واقعاً جالب بود، باید حتماً اینو تو دفتر خاطراتم می نوشتم و وقتی برگشتم امریکا برای دوستانم تعریف کنم. از صدای خنده من، مامانم و زهرا خانم اومدن بالا و تا رسیدن تو اتاق من، مات ایستادن و به من نگاه کردن، حالا هر چی می خواهم جریان رو برای مامانم تعریف کنم، خنده نمی زاره، بالاخره جریان رو برای مامانم تعریف کردم که یه مرتبه صورت زهرا خانم سرخ شد و گفت:

- چشم ما روشن، ببین کار دنیا به کجا رسیده که درست زیر گوش ما، پسره بی حیا شماره تیلیفون رد می کنه، بلایی به سرش میارم که تو داستانها بنویسن، اون خان دایی رو بگو که هنوز فکر می کنه این آتیش به جون گرفته بچه س، اینو اگه بهش زن داده بودن، الان پسر کوچیکش اندازه من بود، حالا ببین باهاش چیکار کنم، اون شماره رو بده به من...

تا اینو گفت مامانم گفت:

- می خوای باهاش چیکار کنی؟

- می خوام جای شینا، من بهش تلفن کنم و باهاش قرار بذارم، اون وقت سر قرار قیافه اش دیدنی یه!

مامانم یه خنده ای کرد و گفت:

- زهرا خانم شما برو ترتیب شام رو بده که برنامه هامون بهم خورد، منم یه خرده با شینا صحبت کنم.

زهرا خانم همون جور که غر غر می کرد رفت طرف پله ها و رفت پایین. وقتی دو تایی تنها شدیم مامانم اومد رو تختم نشست و به منم اشاره کرد که بغلش بشینم و بعدش گفت:

- حالا نظرت در مورد ایران چیه؟

خندیدم و گفتم:

- ازش خوشم میاد.

- از کجا هاش؟

دو تایی زدیم زیر خنده که گفتم:

- اینجا همه چی یه جور دیگه س.

- یعنی پسراش یه جور دیگه ن.

- راستی ماما چرا این جورین؟

- نمی دونم، اما همه می گن مرد ایرانی یه چیز دیگه س.

- یعنی درست می گن؟

- تو هر چیز بد و خوب وجود داره.

- یه احساس عجیب دارم ماما.

- طبیعی یه اینجا ایرانه.

- آدماش خیلی گرم و مهربون.

- اما باید مواظبشون بود، یعنی آدم باید مواظب خودش باشه.

- ماما چرا شما از ایران اومدین بیرون؟

- داستان طولانی، برای چی می خوامی وقتت رو با این چیزا تلف کنی؟ هر چی که بوده، گذشته و تموم شده. گذشته رو هم زنده کردن هیچ فایده ای نداره، اینو تو که تربیت شده امریکایی باید بهتر بدونی.

- آره اما می خوام بدونم، حداقل حالا که اینجا هستیم باید بدونم چرا منو از اینجا بردی.

- شاید به خاطر یه تصمیم عجولانه بود دخترم.

- پدرم چی؟ برای چی از اون جدا شدی؟ برای چی حتی برای یک بارم سراغ من نیومد.

- دونستن این چیزا به هیچ درد نمی خوره. فقط ناراحتت می کنه، به زندگی فکر کن، به چیزای خوب، راستی از دارا و داراب خوشتر اومد؟

- چرا هر بار در مورد پدرم حرف زدم ازش فرار کردی؟ فکر نمی کنی که این حق منه که از گذشته خودم و پدر و مادرم با خبر بشم.

اینا رو که گفتم سکوت کرد!

- ماما! چی شده؟ چرا از پدرم جدا شدی؟

- زیر و رو کردن خاطرات هیچ فایده ای نداره.

- ولی من باید بدونم، خواهش می کنم ماما.

- برام خیلی سخته، ازم نخواه.

- شمام چیز بزرگی از من خواستی و من قبول کردم.

- حالا برات اینقدر مهمه؟

- همیشه برام مهم بود اما نوبت منه که از شما یه چیزی بخوام.

یه خرده فکر کرد و گفت:

- جراتش رو نداشتم.

- جرات چی رو؟

- اینکه با واقعیت ها رو به رو بشم.

- از کجا می دونی که واقعیت ها...

- ترسناکه؟

- چون شما رو می شناسم. اگه پدرم مرد خوبی بود حتماً می تونست با شما زندگی کنه.

بازم سکوت کرد. بعد گفت:

- حالا جراتش رو پیدا کردی؟

- فکر می کنم، یعنی حالا که تو ایران هستم، احساس می کنم که خوب یا بد باید خیلی چیزها رو بدونم. باید گذشته برام روشن بشه.

- اگه گذشته یه مقدار ترسناک بود چی؟

- دیگه برام فرقی نداره، اون زمان که من احتیاج به پدر داشتم برام وجود نداشته، حالا که دیگه به این سن و سال رسیدم، بودن یا نبودنش زیاد مهم نیس اما دونستن این چرا برام خیلی مهمه.

کمی دیگه فکر کرد و بعد گفت:

- این حق توئه که در مورد پدرت بدونی. همیشه حق تو بوده اما شاید این من بودم که جرات گفتنش رو نداشتم!

یه خرده ساکت شد و بعد گفت:

- برات می گم، تا تو همین ایرانیم برات می گم.

- همین امشب مامان.

- امشب؟

- مثل قدیم که شبا قصه می گفتی تا خوابم ببره، خواهش می کنم مامان.

یه دستی به موهام کشید و یه لبخند تلخ بهم زد و همونجور که داشت بلند می شد گفت:

- باشه. همین امشب.

ساعت حدود ده و نیم شب بود که سه تایی تو آشپز خانه پشت میز نشسته

بودیم و شامی رو که زهرا خانم با سلیقه برامون درست کرده بود می خوردیم و زهرا خانم داشت اتفاقاتی رو که این چند ساله تو ایران، برای اقوام افتاده بود تعریف می کرد اما دیدم که حواس مامانم پیشش نیست. مامانم انگار تو یه دنیای دیگه ای بود و فقط گاه گاهی سرش رو برای زهرا خانم تکون می داد.

بالاخره شام تموم شد و تا زهرا خانم میز رو جمع کنه، من و مامان رفتیم تو سالن و تلویزیون رو روشن کردیم. برام دیدنش خیلی جالب بود. زن ها همه با روپوش و مقنعه و مرد هام با ریش. داشتیم سریال رو نگاه می کردیم که زهرا خانم با یه سینی چای اومد تو و بهمون تعارف کرد و خودشم چایی ش رو ورداشت و رو یه مبل بغل مامانم نشست و دوباره شروع کرد:

- باید فردا پس فردا که وقت کردی یه سر بریم پیش مهناز خانم. بیچاره زمین گیر شده، توقع داره، دخترشم که از شوهره طلاق گرفت و برگشت تو خونه، نشسته کنج خونه اما وضعش خوبه ها، حالا از کجا میاره، خدا عالمه، می گن پالونش کجه، خب چه کار کنه؟ نه کار هس براش و نه چیزی، باید اموراتش رو بگذرونه یا نه؟ حالا وقت کردی یه سر بریم دیدنش.

اگه مامانم ولش می کرد تا صبح بدون مکث حرف می زد، البته خیلی قشنگ تعریف می کرد، آرشیوش به قدری کامل بود که فقط کافی بود یه اسم رو بهش بدی تا بلافاصله سرچش کنه و اطلاعات رو بده بیرون، مامانم یه لبخند بهش زد و گفت:

- خیلی تنهایی زهرا خانم؟

یه نگاه به مامانم کرد و بعد با حالت غم و غصه گفت:

- آره ننه، تو این چند ساله یه نفر نیومده در این خونه رو بزنه بگه تو زنده

ای یا مرده، بازم گلی به جمال این دوستت، حداقل ماهی یه بار میاد سراغم.

- می خوای کارت رو بکنم و ببرمت پیش خودم؟

- اونجا نه مادر، من اگه روزی یه بار با بقال و چقال اره ندم و تیشه نگیرم دق

می کنم، تازه اونجا که بیام شماها نیستین که، باید بشینم کنج خونه و قوقو در و دیوار رو نگاه کنم، اینجا لااقل یه کس و کاری دارم که گاه گذاری سری بهشون می زنم.

- پول چی، کمت که نیس؟

- نه شکر خدا، خدا سایه ات رو از سر ما کم نکنه، از سرمون میاد و از پامون در می ره، دو طبقه خونه م که دست خودمه، ماهی یه شب کبری خانم میاد و می مونه و ماه دیگه زیور خانم. طرفای عصری میان و کله سحرم پا می شن می رن دنبال کارشون. خلاصه راضی باشی هر چند طبعت ان قدر بلنده که اصلاً این چیزا گفتن نداره.

مامانم بهش خندید و بلند شد و صورتش رو ماچ کرد که زهرا خانم زد زیر گریه، احساسات ایرانی. وقتی با مامانم داشتیم از در می رفتیم بیرون، شنیدم گفت:

- درد و بلات بخوده تو سر اون وحید بی پدر و مادر، لیاقت نداشت که!

## فصل سوم

تو اتاقم نشسته بودم تا مامانم بیاد می دونستم براش خیلی سخته اما تا اون روز پیش نیومده بود که مامانم از حرفش برگرده. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که در زدن.

- در بازه.

آروم لای در باز شد و مامانم با قدم های خیلی آروم اومد تو و رو تختم نشست و یه خنده بی معنی کرد و بعد جدی شد و گفت:

- شروعش برام خیلی سخته! یعنی نمی دونم باید از کجا شروع کنم اما قبل از هر چیز یه سوالی ازت دارم. برام خیلی عجیبه که تو این همه سال چرا زیاد در مورد پدرت کنجکاوی نکردی؟

- چرا باید می کردم؟

- چون پدرت بود.

- پدر؟ پدري که حتی نخواست بدونه دخترش کجاست؟ خیلی وقته که انداختمش دور. شاید تا ده دوازده سالگی کمبودش رو احساس می کردم و مرتب دعا می کردم که یه روزی در باز بشه بیاد سراغم اما بعد از اون وجودش و فکرشو حتی اسمش رو از سرم پاک کردم.  
کمی ساکت شد و بعد گفت:



- من و پدرت یه روزی با یه اتفاق ساده با همدیگه آشنا شدیم. یادمه داشتم می رفتم دانشگاه. امتحان داشتم و دیرم شده بود و دیگه وقت نبود که با اتوبوس برم. یه روز پاییزی، بارون نم نم می اومد. تاکسی خالیم مشکل پیدا می شد. کنار خیابون ایستاده بودم و سرم رو جلوی هر تاکسی خم می کردم و می گفتم، دانشگاه. اما مسیر هیچکدوم نمی خورد. تموم لباسام خیس شده بود. تو همین موقع یه تاکسی خالی رسید زود گفتم بیس تومن دانشگاه. اونم جلون نگه داشت اما تا درش رو باز کردم سوار شم که یه مرتبه یه مرد که کت و شلوار خیلی شیکی پوشیده بود و ادکلن آرامیس که تازه مد شده بود به خودش زده بود، تند اومد تو خیابون و در جلو رو باز کرد و بعد همون جور که داشت سوار می شد به راننده گفت؛ پنجاه تومن ویلا. بعد در رو بست و راحت نشست. اون موقع پنجاه تومن خیلی پول بود، اونم برای تاکسی. خیلی عصبانی شده بودم، فقط تونستم بگم، آدم خوبه کمی م انسان باشه. اینو که گفتم راننده بدون این که منتظر بشه که من در عقب رو ببندم، حرکت کرد. از دست راننده هم خیلی عصبانی شده بودم. خلاصه تاکسی حرکت کرد اما چند متر اون طرفتر ایستاد و اون مرد جوون با راننده یه صحبتی کرد و تاکسی دنده عقب اومد و جلوی من ایستاد و اون مرد جوون بلافاصله پیاده شد و جلوی من ایستاد. وحیدا! یه مرد خیلی خوش قیافه و خوش تیپ و مودب.

- معذرت می خوام خانم محترم، خواهش می کنم بفرمایین. تاکسی در اختیار شماست.

- نه خیلی ممنون. با بعدی می رم. شما بفرمایین.

- امکان نداره.

- هر جور میل تونه.

- آخه دور از عقاله که هم من و هم شما منتظر تاکسی باشیم و تاکسی خالی

رو از دست بدیم.

- پس بهتره از دستش ندین.

- من یه پیشنهاد دارم، چطوره هر دو سوار شیم. اول شما رو برسونن، بعدش من.

دیدم داره راست می گه. دیگه وقتی م نداشتم پس پیشنهادش رو قبول کردم و سوار شدم و تاکسی حرکت کرد و نیم ساعت بعد رسید جلوی دانشگاه و نگه داشت و من اومدم کرایه اش رو بدم اما هر چی گشتم، کیف پولم تو کیف نبود، بدنم یخ کرد، تند تند دوباره شروع کردم به گشتن اما نبود. انگار از روی عجله فراموش کرده بودم که برش دارم. تو همین موقع راننده گفت:

- خانم یه کم زودتر!

نمی دونستم چی باید بگم. سرم رو آرام بلند کردم و با خجالت گفتم:

- ببخشید متاسفانه کیف پولم رو جا گذاشته ام.

تا اینو گفتم راننده گفت:

- شما که پول...

اما وحید نداشت جمله ش تموم بشه گفت:

- آقا کرایه ایشون با منه.

دیگه راننده هیچی نگفت. برگشتم طرف وحید که جلو نشسته بود و گفتم:

- ببخشید امتحانم دیر شده و با عجله اومدم بیرون و فراموش کردم که کیف

پولم رو بیارم.

- اصلاً مسئله ای نیست، حتماً همین طوره.

- چه جوری باید قرضم رو بهتون بدم؟

- اصلاً قابلی نداره.

- نه نه خواهش می کنم.

اینو که گفتم از تو جیبش یه کارت در آورد و گرفت جلوی من و گفت:

- این محل کار منه.

بعد تو چشمام نگاه کرد. نمی دونم اون لحظه چه حالی بهم دست داد. زود کارت رو گرفتم با یه خداحافظی، در ماشین رو باز کردم. پیاده شدم و تاکسی راه افتاد. منم رفتم دانشگاه و اتفاقاً درست سر امتحان رسیدم تو جلسه. سر امتحان همه ش به اون اتفاق فکر می کردم، حتماً تو کاملاً مسئله رو درک می کنی؟ منظورم احساسی که تو اون سن و سال داشتم. یه دختر نوزده ساله با رویاها و عواطف و نرمی های روحی خودش.

بالاخره وقتی امتحان تموم شد از دانشگاه اومدم بیرون. صد تومن از یکی از دوستانم گرفتم و گذاشتم تو کیفم و سوار یه تاکسی شدم و رفتم به آدرسی که رو کارت نوشته شده بود. آدرس، نشونی یه استودیوی ضبط بود. استودیویی که خواننده ها برای ضبط نوار هاشون می رفتن اونجا. اتفاقاً یکی از استودیوهای معروفم بود. نمی تونم برات دقیق بگم که چه چیزی باعث شد که همون روز اون کار رو بکنم. بدهی که داشتیم؟ نه. این نمی تونست باشه چون مبلغی نبود.

– حس کنجکاو؟

– شاید. دیدن دوباره اش؟ این یکی به حقیقت نزدیک تره. می فهمی که چی می گم.

یه لبخند بهش زدم و دستش رو تو دستم گرفتم که خندید و گفت:

– خوشحالم که درک می کنی.

کمی سکوت کرد و به آینه میز آرایش خیره شد و بعد گفت:

– از دانشگاه تا خیابون ویلا بیشتر از یه ربع راه نبود. وقتی تاکسی جلوی در استودیو نگه داشت، یه لحظه پشیمون شدم. می خواستم به راننده آدرس خونه خودمونو بدم که نمی دونم چه چیزی مانع من شد. پیاده شدم و حساب تاکسی رو کردم و بعد از یه مکث کوتاه، وارد استودیو شدم و از نگهبان دم در سراغ وحید رو گرفتم. اسم و فامیل وحید روی کارت نوشته شده بود و وقتی به نگهبان گفتم که با خودشون کار دارم با تعجب ازم پرسید که قبلاً وقت گرفتم یا

نه؟ با این حرفش فهمیدم که وحید باید پست مهمی اونجا داشته باشه. بالاخره وقتی به نگهبان حالی کردم که برای پرداخت یه قرض اومدم اونجا، منو فرستاد پیش منشی استودیو. بیچاره شاید اگه می فهمید که مبلغ قرض چقدره از همونجا بیرونم می کرد. وقتی از پیش نگهبان حرکت کردم، اگه بهت بگم که چه افکاری تو مغزم بود باور نمی کنی. یعنی نباید باور کنی چون تو تربیت شده یه کشوری هستی که توش بیشتر با واقعیت ها سر و کار دارن اما من یه دختر ایرانی بودم با روحیه ایرانی. حالا اسمش رو هر چی می ذاری بذار اما یه دختر ایرانی مخصوصاً تو اون سن و سال با رویاهاش زندگی می کنه، تو یه لحظه صد تا رویا جلو چشماش شکل می گیره و محو می شه، اگه از یه دختر ایرانی رویاهاش رو بگیرن دیگه براش چیری نمی مونه که به زندگی امیدوارش کنه.

بالاخره بعد از گذشتن از یه راهرو، رسیدم به یه سالن که توش چند تا صندلی بود و یه میز که یه دختر خانم پشتش نشسته بود. رفتم جلو و سلام کردم و گفتم که با وحید... کار دارم. تا اینو گفتم یه نگاهی به من کرد و گفت:

- قبلاً وقت گرفتین؟

- نه.

- برای تست اومدین؟

- نه! نه.

- ایشون گرفتارن. می تونم یه وقت بهتون بدم برای چند روز دیگه. راستش پشیمون شده بودم اما دیگه حس کنجکاو نمی داشت که از همون جا برگردم یا مبلغ کرایه رو بگذارم پیش منشی و ازش بخوام که جای من بده به وحید. یه لحظه فکر کردم و بعد به منشی گفتم:

- لطف کنین و بهشون بگین من اینجام.

نمی دونم اون لحظه چه فکری کردم، از کجا مطمئن بودم که وحید منو می پذیره اما هر چی که بود این حس رو داشتم که حتماً این طور می شه و شد.

وقتی اون حرف رو به منشی زدم اولش یه نگاه تعجب آور به من کرد و بعد آیفون رو زد و وقتی صدای وحید اومد گفت:

- ببخشید آقا، یه خانمی اینجا هستن که اصرار دارن شما رو ببینن!  
صدای وحید اومد که گفت:

- در چه مورد؟

منشی یه نگاه به من کرد که زود گفتم:

- قرضم رو آوردم بدم.

تو همون موقع که منشی به من مات شده بود، صدای وحید رو شنیدم که بعد از یه مکث کوتاه که نشونه جستجوی خاطراتش بود، گفت:

- راهنمایی شون کنین داخل.

بعد آیفون قطع شد و خانم منشی از جاش بلند شد و ازم خواست که دنبالش برم. بعد از گذشتن از یه راهرو دیگه، جلو یه در ایستاد و در زد و بعد وارد شد و منم دنبالش رفتم که خودش برگشت بیرون و در رو بست. یه آن احساس ترس و تنهایی کردم. راستش تو اون لحظه واقعاً پشیمون شده بودم اما دیگه فایده نداشت. دفتر وحید یه اتاق خیلی بزرگ بود، با چند تا پوستر خواننده های معروف که تو یکی دو تا شون، خواننده در کنار وحید ایستاده بود و عکس گرفته بود. دفتر خیلی قشنگی بود. چند تا مبل شیک و چند تا گلدون و یه میز بزرگ که پشتش وحید نشسته بود و با یه لبخند منو نگاه می کرد. حالا که به حرکات اون روزم فکر می کنم متوجه می شم که چقدر احمقانه بوده. البته این برداشت مربوط به یه زن چهل و خرده ای ساله و اما اون روز این طوری فکر نمی کردم. فقط اینو یادم میاد که از دم در خیلی محکم رفتم جلو میزش، اونم بلند شد و ایستاد. یه بیست تومنی گذاشتم روی میزش و گفتم:

- فکر کردم باید خودم پیام و ضمن دادن بدهی م، ازتون تشکر کنم. خیلی ممنون از کار امروزتون.

بعد برگشتم طرف در که صدای وحید رو شنیدم:

- اینکه خیلی زیاده!

و این یه پله دیگه بود تا من به وحید نزدیکتر بشم.

- من به راننده همین مبلغ رو گفته بودم.

- اما کرایه شما حدوداً سه تومان می شد.

- یعنی من برای پرداخت سه تومن این همه راه رو اومده بودم؟

- نه، شما ادب و نزاکت رو رعایت کردین و منم متقابلاً از تون تشکر می کنم.

یه پیشنهاد دارم. حالا که تا اینجا تشریف آوردین اگه مایل باشین یه سری به

استودیوی ضبط بزنیم. فکر می کنم براتون جالب باشه. اتفاقاً همین الان در حال

ضبط یه آهنگ از آقای... هستیم. دلتون نمی خواد ایشون رو از نزدیک ببینین؟

نمی دونم چه جوابی بهش دادم که دوباره گفت:

- پس یه پیشنهاد دیگه، هفده تومن از این پول اضافه ست، چطوره باهاش

بریم تو رستوران و شما منو مهمون کنین؟

- با هفده تومن؟

- می ریم یه چلوکبابی. دو تا چلوکباب برگ با نوشابه و ماست حدوداً همین

قدر می شه. اون وقت جبران کار امروز منو کردین.

دیگه چیزی نداشتم بگم. می دونی کلمه مهمون برای ما ایرانیا خیلی معنا

داره. درست سه ماه بعد از اولین نهار که با هم خوردیم، وحید اومد خواستگاری

من. درست مثل اینکه همین دیروز بود. اونجا، تو یه چلوکبابی نشسته بودیم و

داشتیم با هم دیگه صحبت می کردیم. خیلی راحت حرف می زد. راحت و

خودمونی. با اینکه صاحب یه استودیوی بزرگ و معروف بود اما به قدری متواضع

بود که اصلاً نمی تونستی باور کنی همین آدم چندین خواننده رو به شهرت

رسونده. منم باهاش احساس راحتی می کردم. درست مثل اینکه با یکی از

همکلاسی هام تو ساعت ناهاری دارم غذا می خورم. شاید تو این سه ماه، بیشتر

از پنج یا شش بار ندیدمش. اما به قدری بهش انس گرفته بودم که در نبودش با همون خاطرات یک ساعت بودن با همدیگه، رویاهای چندین ساله خودم رو می ساختم. جلسه دوم بود که تو یه رستوران دیگه با هم قرار گذاشتیم. وقتی سر قرار اومد، بعد از اینکه یه مدت به من خیره شد، احساس کردم مرد زندگیم رو پیدا کردم. همون جلسه بود که به من پیشنهاد کار داد. پیشنهاد خواننده گی. حالا فهمیدی چرا ازت دو ماه وقت خواستم؟

یه کمی فکر کردم و گفتم:

- من نمی تونم این دو تا رو به هم بچسبونم.

- ربط بدم.

- آهان، ربط بدم.

واقعاً نمی فهمیدم منظور مامانم چیه که بعد از کمی سکوت گفت:

- مگه... به تو پیشنهاد نداده که خواننده بشی؟

تازه متوجه منظور مامانم شدم، سرم رو تکون دادم که گفت:

- وقتی تو پیشنهادش رو قبول نکردی، اومد خواستگاریت. درسته؟

بازم سرم رو تکون دادم که گفت:

- وحید، پدرت هم همین کار رو کرد. وقتی من بهش در مورد خواننده گی

جواب منفی دادم یه مدت اصرار کرد و دید که من راضی نمی شم اومد

خواستگاریم. این سرنوشت با چیزی که برای تو پیش اومده شباهت نداره؟

مامانم درست می گفت. دقیقاً همین طور بود. برام خیلی عجیب بود. دلم می

خواست زودتر بقیه سرگذشتش رو بدونم برای همین گفتم:

- لطفاً ادامه بدین مامان.

یه لبخند زد و گفت:

- بریم پایین یه قهوه بخوریم. فعلاً که خواب از سرم پریده. تو چی؟

دو تایی رفتیم پایین و آروم رفتیم تو آشپزخانه. سعی کردیم صدا نکنیم که

مزاحم زهرا خانم نشیم اما به محض اینکه چراغ آشپزخونه رو روشن کردیم، سر و کله زهرا خانم پیدا شد. سر و وضعشم طوری بود که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و شروع کردم به خندیدن، آخه با یه دستمال سرش رو بسته بود و با یه دستمال یکی از انگشتای دستش رو و یه پارچه به بازوش و یه باند بزرگم به یکی از پاهاش. درست شده بود عین مومیایی. از خنده من اول مامانم به خنده افتاد و بعد خود زهرا خانم. همون جور که می خندید گفت:

- شما ها اونجام همین جوری زندگی می کنین؟ ساعت از یک نیمه شبم گذشته!

مامانم همون جور که داشت قهوه درست می کرد گفت:

- اختلاف زمانی باعث شده که تو خواب و بیداری مون اختلال ایجاد بشه.

- این اختلاف زمانی چیه که شما می گین پروین جون؟

- هیچی زهرا خانم. مثلاً وقتی تو ایران شبه، تو امریکا روزه. وقتی از اونجا با هواپیما میایم ایران، چند ساعتی اختلاف ایجاد می شه. حالا برات قهوه درست کنم؟

- نه، بی خوابم می کنه.

- پس تا خواب از سرت نپریده برو بخواب.

- شما هام قهوه تونو که خوردین برین بخوابین که فردا اینجا قیامت می شه

ها!

اینو که گفت برگشت طرف اتاقش و همون جور که می رفت گفت:

- خدا رو شکر که بعد از این همه سال خونه از سوت و کوری در اومد.

وقتی رفت از مامانم پرسیدم که سوت و کوری یعنی چه؟

- یعنی سکوت، یعنی تنهایی، بی کسی، غربت.

- واقعاً براش سخته که تنهایی اینجا زندگی کنه.

- اون خوشبختانه، یه خونه داره و یه حقوق، آقا بالا سرم نداره، الان خیلی



ها هستن که به یه نون شب هم محتاجن.

- آقا بالا سر؟

- یعنی کسی که مرتب بهش دستور بده. گاهی وقتا به شوهر هم این کلمه رو می گن.

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

- خب!

- خب چی؟

- بقیه سرگذشت.

- آهان!

بعد مشغول کارش شد. می دونستم که داره خاطراتش رو مرتب می کنه که اینم کار سختی بود. بعد از این همه سال. قهوه که حاضر شد ریخت تو دو تا فنجان و با شیر و شکر آورد سر میز و یکی ش رو داد به من و خودشم نشست و گفت:

- وحید دنبال یه دختر نجیب می گشت. وقتی دید که من پیشنهادش رو قبول نمی کنم، اومد خواستگاری.

- نجیب؟

- یعنی دختری که با هیچ پسری سرو سری نداره.

- یعنی چی سر و سیر؟

- یعنی یه دختر پاک و خانم و دست اول. یعنی دختری که دوست پسر نداشته باشه.

- یعنی من نه!

- چرا تو نه؟

- چون من دوست پسر دارم.

- نه به اون معنی، دوستی شما یه دوستی ساده س. اونم تو کشوری مثل

امریکا که دیگه هیچی. می دونی، برای پسرای ایرانی خیلی مهمه که برای یه دختر اولی باشن. یعنی اون زمان که این طوری بود. مثل یه وسیله نو که خود آدم در جعبه ش رو باز کرده باشه.

- ولی بعضی وقتا وسایلی که امتحان خودشون رو داده باشن بهتره.

مامانم گفت:- دختر که وسیله برقی نیست!

- می دونم، اینا افکاریه که وجود داره، خب؟

- وقتی اومد خواستگاری من، چون از هر نظر کامل و بی عیب بود، پدرم موافقت کرد.

- اگه بی عیب بود پس چرا...

- بی عیب از نظر بیشتر پدر و مادرها یعنی اینکه درآمد خوب، یه محل برای زندگی، یه ماشین.

- چه جالب.

- دو هفته بعد از خواستگاری، ازدواج کردیم. یه جشن خیلی قشنگ تو یه هتل معروف تهران. چند تا از خواننده های معروفم، افتخاری اومدن و برنامه اجرا کردن. این طوری زندگی ما شروع شد. چند ماه اول خیلی خوب بود. همه چیز خوب و مرتب بود مثل رویاهایم اما از شش ماه دوم وحید عوض شد. رفتارش، حرکاتش، عشقش، حتی حرف زدنش. یادمه سال پنجاه و شش بود. زمزمه های انقلاب شروع شده بود. خواننده ها یکی یکی از ایران می رفتن. کار وحیدم هر روز خراب تر می شد. خب طبیعی بود که اخلاقش بد بشه. خوشبختانه از نظر مادی وضعمون خوب بود و حتی چند سال کار نکردن وحید نمی تونست تاثیری تو زندگی مون داشته باشه اما برای وحید مشکل بود. از نظر روحی بهش خیلی فشار اومده بود. سال بعد انقلاب شد و استودیو کاملاً تعطیل. در اثر انقلاب خیلی چیزا تغییر کرد و از جمله مسائل مربوط به خواننده ها.

اکثر شون رفتن امریکا. خیلی در این مورد با وحید صحبت کردم. بهش می

گفتم که کارش رو عوض کنه و استودیو رو بفروشه و یه کار دیگه رو شروع کنه اما قبول نمی کرد، می گفت فقط این کارو دوست داره. خلاصه دو سه سالی وضع به همین صورت گذشت. دانشگاه ها تعطیل شده بود، وحید بی کار و بد اخلاق. خودم تو خونه بلا تکلیف. نمی دونستم باید چه کار کنم، تو همین موقع بود که متوجه شدم حامله ام. راستش خیلی خیلی خوشحال شدم و این موضوع رو به فال نیک گرفتم. وحیدم وقتی فهمید خیلی خوشحال شد. می دونستم به دنیا اومدن تو باعث کی شه که وضع روحی وحید تغییر کنه که کرد. هر چند که اوایل اصلاً موافق بچه نبود. وقتی تو به دنیا اومدی، خونه یه رنگ دیگه ای گرفت. وجود تو باعث شده بود که وحید بیشتر تو خونه بمونه آخه بعد از بسته شدن استودیو، ساعت کاریش تغییر کرده بود، بیشتر شب تا دیر وقت بیرون بود و هر وقت ازش توضیح می خواستم می گفت، یواشکی نوار ضبط می کنیم. منم دیگه زیاد تو کارش دخالت نمی کردم چون می دیدم که روحیه مناسبی نداره اما با به دنیا اومدن تو وضع عوض شده بود دیگه خودمم سرگرم شده بودم و تو شده بودی دنیای من. فقط تنها مشکلی که داشتم، تعطیلی دانشگاه بود و درس نیمه کاره من که اونم حل شد. تقریباً بعد از سه سال، دانشگاه ها باز شد. تو کوچیک بودی و باید یه فکری برات می کردم چون هفته ای سه چهار روز کلاس داشتم. مامانم می گفت ببرمت اونجا. یعنی همین خونه اما برام سخت بود چون فاصله خونه ما تا اینجا زیاد بود. بعدش تصمیم گرفتم که برای اون چند ساعت برات یه پرستار بگیرم اما کسی رو پیدا نکردم. این بود که بالاخره به پیشنهاد مادرم قرار شد روزایی که می رم دانشگاه...

یه مرتبه صحبتش رو قطع کرد و از جاش بلند شد و از آشپزخونه رفت بیرون، چند دقیقه صبر کردم اما دیدم برنگشت. بلند شدم منم رفتم بیرون اما نه تو اتاق بود و نه تو سالن. خیلی تعجب کردم، نمی فهمیدم چی شده، می خواستم برم زهرا خانم رو صدا کنم که دیدم صدای در راهرو اومد و چند لحظه

بعد مامانم اومد تو سالن، وقتی صورتش رو دیدم متوجه شدم که گریه کرده، زود رفتم جلو و بغلش کردم.

- چی شده مامانم؟

- چیزی نیست عزیزم.

- پس چرا گریه کردی؟ اگه می دونستم انقدر برات سخته اصلاً ازت نمی خواستم!

یه لبخند بهم زد و رفت طرف آشپزخونه. تو دستش سیگار و فندکش بود. منم دنبالش رفتم. تا رو صندلی نشست، یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت:

- قرار شد روزایی که می رم دانشگاه پری بیاد خونه ما.

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- پری کیه؟

سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:

- خاله ات، خواهر من، خواهر کوچولوی من.

- من خاله دارم؟

- الان دیگه نه!

گیج شده بودم.

- متوجه نمی شم مامان.

- فوت کرد.

- پس چرا تا حالا بهم چیزی نگفته بودی؟

- دلم نمی خواست در موردش حرف بزنم. اصلاً دلم نمی خواست حتی بهش

فکر کنم.

- چرا؟

- خیلی دوستش داشتم. سه سال از من کوچکتر بود. خوشکل و خانم.

- چه طوری فوت کرد؟

- یکسالی از تو مراقبت کرد تا من بتونم برم دانشگاه.  
 - من حتی تو آلبوم ازش عکسی ندیدم.  
 - از تو آلبوم عکساشو برداشته بودم.  
 - آخه چرا؟  
 - نمی خواستم چیزی منو یادش بندازه!  
 دیگه ازش چیزی نپرسیدم چون دیدم آروم آروم داره گریه می کنه. صبر کردم تا کمی آروم بشه. بلند شدم و یه قهوه براش ریختم. کمی که گذشت گفت:  
 - تصادف کرد. یه ماشین بهش زد و تا رسوندنش بیمارستان تموم کرد، جوون، جوون مثل یه گل.  
 - متاسفم مامان، اصلاً نمی خواستم ناراحت تون کنم.  
 دستم رو گرفت و تو دستش فشار داد و گفت:  
 - عاشق تو بود. خیلی دوستت داشت.  
 یه لحظه بعد سیگارش رو خاموش کرد و گفت:  
 - دیگه بهتره بریم بخوابیم. فردا به قول زهرا خانم قیومت می شه.  
 - چی می شه؟  
 - قیامت، رستاخیز، یه اصطلاحه، روزی که مرده ها زنده می شن.  
 - حتماً بعدشم میان اینجا؟  
 یه لبخند سرد زد که از شوخی خودم پشیمون شدم و از جام بلند شدم رفتم بالا تو اتاق خودم و خوابیدم.  
 ساعت تقریباً ده صبح بود که با صدای زهرا خانم از خواب پریدم:  
 - دختر پاشو، الان همه فامیل میان دیدن شما، چقدر می خوابی!  
 چشمامو باز کردم و پرسیدم:  
 - مگه ساعت چنده؟  
 - لنگ ظهره دیگه.

- چیه؟
- لنگ ظهر یعنی وسط ظهر.
- لنگ یعنی وسط؟
- نه، لنگ ظهر یعنی وسط ظهر.
- چه فرقی داره؟
- هیچی بابا، حالا وقت کنم اینارو می نویسم می دم بخونی.
- من کم می تونم فارسی بخونم.
- یعنی چی؟ فارسی بلد نیستی بخونی؟
- کم.
- پس تو مدرسه چی بهتون یاد می دن؟
- انگلیسی و چیزای دیگه.
- مگه می شه آدم زبون مادریش رو نتونه بنویسه و بخونه؟ حالا پاشو دیر می شه.
- از جام بلند شدم و بهش سلام کردم که دیدم یه دست لباس برام آورده و آماده کرده. بلند شدم و رفتم یه دوش گرفتم و از حموم اومدم بیرون که زهرا خانم اومد بالا و گفت:
- زودتر حاضر شو. برات صبحونه درست کردم.
- ازش تشکر کردم و بی مقدمه پرسیدم:
- زهرا خانم، شما خاله ام رو دیده بودین؟
- یه آن به من مات شد و بعد گفت:
- چطور یا خاله ات افتادی؟
- من تا دیشب اصلاً نمی دونستم که خاله داشتم، مامانم بهم نگفته بود.
- سرت رو خشک کن سرما می خوری، زودترم بیا پایین.
- اینو گفت و از اتاقم رفت بیرون. فهمیدم برای اونم سخته که در مورد پری

حرف بزنه. وقتی حاضر شدم و رفتم پایین و رسیدم تو آشپزخونه، دیدم مامانم و زهرا خانم یه دفعه حرفشون رو قطع کردن، سلام کردم و نشستم که زهرا خانم صبحونه مو برام آورد. منم دیگه کنجکاوی نکردم و شروع کردم به خوردن صبحونه و تازه تمومش کرده بودم که زنگ زدن و اولین گروه مهمون وارد شدن. انقدر نسبتاشون عجیب و غریب بود که با وجود چند بار تذکر زهرا خانم بازم یادم می رفت که کی هستن. نوه های خاله ی مامانم. نوه های عمه مامانم. دوستای قدیم مامانم که تو دانشگاه با هم همکلاس بودن. اقوام شوهر خاله مامانم. دختر عمه ها و پسر عمه های مامانم، همین جور دسته دسته مهمون برامون می اومد. خلاصه واقعاً تو خونه قیومت به پا شده بود اما برای من فوق العاده جالب. هر کدوم از اقوام با یه پسر آماده ازدواج اومده بودن، یه موقع من متوجه شدم که دور تا دور جایی که نشستم، پسرا حلقه زدن و هر کدوم باهام شوخی می کنن و یه سوال و یه پیشنهاد. باید اعتراف کنم که واقعاً از این وضع لذت می بردم، مورد توجه قرار گرفتن خیلی شیرینه، توی امریکا کمتر پیش می اومد که یه دختر گل سر سبد یه مجلس باشه اما اینجا تو ایران این طور بود. اصلاً نمی دونستم که باید جواب کدومشون رو بدم، هر کدام یه سوالی ازم می کردن، پسرای ایرانی واقعاً خوش قیافه بودن و خیلی با نمک و گرم و جذاب. از همه مهمتر اینکه هر بار خانواده هاشون می خواستن بلند شن و برن با اشاره یکی از پسرا منصرف می شدن و می نشستن. از یه طرف گرسنه ام بود و از طرف دیگه دلم نمی خواست که این جمع به هم بخوره. بالاخره زهرا خانم مثل دفعه قبل منو صدا کرد و با یه بهونه از میان پسرا بیرون کشید اما جالب اینکه پسرام یکی یکی بلند شده بودن و دنبال من می اومدن منظره به قدری خنده دار بود که یه مرتبه زهرا خانم سرشون داد کشید و گفت:

– چه خبر تونه! دختره رو خفه کردین، برین بشینین ببینم!

با گفتن این حرفا همه مهمونا زدن زیر خنده. مامانم می خندید. شاید از این

که دخترش این همه طرفدار پیدا کرده خوشحال بود و شایدم به خاطر خوشحالی من. اما از یه طرف دیگه، هر چی پسرا از من خوش شون اومده بود برعکسش مورد تنفر دختری فامیل قرار گرفته بودم. این تنفرم کاملاً از چشمشون معلوم بود. بالاخره وقت رفتن، چه پسرا خوش شون بیاد چه نیاد، رسید. یعنی در اثر نق زدن های دختری فامیل، پدر و مادرها مجبوری از جاشون بلند شدن و بعد از خداحافظی رفتن. وقتی تنها شدیم زهرا خانم با حالت گلایه به من گفت:

- انقدر تو روی این پسرا نخند پرو می شن.

- چرا؟

- چرا نداره که، اینجا ایرانه.

- آخه چیزای با نمک برام تعریف می کنن.

- خب، تعریف کنن تو که نباید انقدر بخندی، اینا هر خنده تو رو پای یه حساب دیگه می ذارن.

تو همین موقع مامانم گفت:

- حالا زهرا خانم ترتیب نهار رو بده که گرسنه مون شده.

سه تایی رفتیم تو آشپزخونه و من و مامانم نشستیم و زهرا خانم برامون غذا کشید. یه غذای عجیب، کله پاچه. البته تو امریکا یکی دو جا بودن که کله پاچه می فروختن اما من جرات نداشتم حتی نزدیک مغازه شون برم چه برسه به اینکه بخورمش. اما امروز به مناسبت ورود ما، زهرا خانم برامون کله پاچه درست کرده بود. وقتی یه آن دیس غذا رو از بالا سرمون گذاشت وسط میز من چشمم به کله درسته گوسفند افتاد، نزدیک بود که از ترس فرار کنم. تا اومدم بگم که این چیه که زهرا خانم با ملاقه بهم اشاره کرد که حرف نزنم. منم از ترسم هیچی نگفتم که خودش اومد نشست کنارم و گفت:

- مگه تا حالا کله پاچه ندیده ای؟



- چرا؟ یعنی نه.

- ایرانی که کله پاچه نخورده باشه، ایرانی نیست.

- آخه یه جوریه.

- تو بهش نگاه نکن، فقط هر چی من بهت دادم بخور.

خلاصه شروع کرد به درست کردن. اولش آبش و بعدم بقیه ش. من چشمامو می بستم و زهرا خانم لقمه می کرد و میذاشت دهنم و مامان می خندید. راستش خیلی خوشم اومد، یه طعم خاصی داشت. طعمی که با طعم همه غذاها فرق داشت. سر غذام همش شوخی می کرد و ما می خندیدیم و می خوردیم. بعد از تموم شدن غذا سه تایی با کمک همدیگه میز رو جمع کردیم و ظرف ها رو شستیم و بعدش من رفتم بالا تو اتاقم تا کمی استراحت کنم که صدای زنگ تلفن بلند شد. از همون بالا شنیدم که زهرا خانم تلفن رو جواب داد اما یه لحظه بعد شنیدم که گوشی رو گذاشت سر جاش و بلند گفت؛ انگار خطا خرابه وصل نمی شه! هنوز دو دقیقه نگذشته بود که تلفن دوباره زنگ زد و زهرا خانم جواب داد. بازم شنیدم که مثل دفعه قبل، گوشی رو گذاشت و این دفعه گفت؛ انگار مزاحمه صدای آهنگ می اومد.

چند دقیقه طول کشید تا دوباره همین وضع تکرار شد:

- وا، چرا حرف نمی زنی، لالی؟

یه مرتبه صدای خنده مامانم بلند شد. موضوع برام جالب شد. از جام بلند شدم، برم پایین که صدای مامانم رو شنیدم.

- شینا، شینا.

- بله اومدم.

رفتم پایین که مامانم گفت:

- این دفعه تلفن زنگ زد، تو جواب بده.

- چرا.

- تو جواب بده، چراش رو می فهمی.

برام عجیب بود اما هیچی نگفتم و نشستم کنار تلفن. سه چهار دقیقه نگذشته بود که دوباره زنگ زد و گوشی رو برداشتم.

- الو.

- الو، شینا.

- بله شینا هستم.

- منم، دارا.

- سلام!

- چرا تلفن رو بر نمی داری؟

- چی؟

- تلفن، تلفن. ده بار زنگ زدم، همه اش زهرا خانم جواب می داد. مگه تو اتاقت تلفن نیست؟

گفتم بهش: تو بودی جواب نمی دادی؟

- پس چی من بودم دیگه.

- زهرا خانم فکر می کرد سرویس تلفن خرابه.

اینو گفتم و دستم رو گذاشتم رو تلفن و بلند گفتم:

- تلفن خراب نیست، دارا بوده زهرا خانم.

تا اینو گفتم که دارا از اون طرف داد زد و گفت:

- چی داری می گی دختر؟ چرا بهشون گفتی؟

- چی رو؟

- اینکه من پای تلفنم.

- خب چرا من نباید بگم؟

- اینجا که امریکا نیست، بفهمن من بهت تلفن کردم، صاف میذارن کف دست بابام.

و بعد دارا گفت:

- خراب شد دیگه، فعلاً بگو خط وصل نمی شده.

و بعد از کمی گفت:

- ببینم برات مسئله ای نیس با من جلو مامانت و زهرا خانم حرف بزنی؟

گفتم: - نه.

و بعد دارا گفت:

- ..... چه خوب.

- متوجه نمی شم دارا چه چیزی خوبه.

- هیچی بابا، من از قافله پرت بودم. فقط بگو امشب می تونی بیای بیرون؟

- کجا؟

- یه جای خوب.

- نمی دونم باید از مامانم پرسم.

- نه، نه، به اونا چیزی نگو، اگه بفهمن نمی دارن بیای بیرون، یه بهانه بیار و بیا بیرون.

- چه بهانه ای؟

- چه می دونم، یه چیزی بگو دیگه.

- مثلاً خوبه بگم با دارا می خوام برم بیرون.

اینو گفتم و زدم زیر خنده که شنیدم گفت:

- من خر رو بگو که سر یه تلفن چقدر آرتیست بازی در آوردم.

- یه دقیقه بخشین دارا.

و بعد به مامان گفتم:

- مامان می تونم امشب با دارا برم بیرون؟

مامانم یه لحظه مکث کرد و بعد با سر اشاره مثبت کرد و منم به دارا گفتم:

- ساعت هفت منتظر تم.

- یعنی بیام؟
- نمی دونم مگه دعوتن نکردی؟
- چرا، چرا.
- خب پس بیا دیگه.
- می دونی شینا؟ من با همون نگاه اول که به چشمت کردم فهمیدم که قافیه رو باختن.
- ببخشید چی باختید؟
- می گم یعنی اسیر شدم.
- یعنی زندانی!
- یه لحظه ساکت شد و بعد گفت:
- هیچی وقتی دیدمت بهت می گم.
- پس می بینمت. بای.
- ا... قطع نکن.
- کاری داری؟
- نه، یه خرده حرف بزنینم با هم.
- در مورد چی؟
- در مورد آب و هوا و وضع اقتصادی خاورمیانه!
- چی؟
- خب در مورد خودمون دیگه.
- باشه وقتی همدیگه رو دیدیم حرف می زنیم.
- خب الانم می تونیم حرف بزنینم.
- پای تلفن؟!؟
- آره، مگه چیه؟
- آخه تلفن برای کارای دیگه س.

- اینجا تلفن برای همین کاراس.

- خب این درست نیست و باید از هر چیزی درست استفاده کرد و حالا پسر خوبی باش و از تلفن فقط برای کارای لازم استفاده کن.

- باشه، چشم پس خدائگهدار تا ساعت هفت.

دیگه منتظر نشدم و تلفن رو قطع کردم و زدم زیر خنده. مامانم اومد کنارم ایستاد و گفت:

- چی گفت؟

- کارای پسرای ایرانی برام خیلی جالبه و بامزه س. می گفت به یه بهانه، یواش از خونه بیا بیرون. اما نمی گفت به چه بهانه ای.

- این مسئله به خاطر همین محدودیت هایی که در اینجا وجود داره.

- اشکالی نداره باهاش برم؟

- نه، اما یکی دو ساعت بیشتر طول نکشه.

زهره خانم که تمام مدت ساکت ایستاده بود و نگاه می کرد گفت:

- من اگه جای تو بودم پروین، نمیداشتم شینا با اون دارای گرگ بره بیرون. مامانم خندید و گفت:

- شینا به خوبی یاد گرفته که از خودش مراقبت کنه و کاملاً می دونه که چه

کارهایی رو باید بکنه و چه کارهایی رو نباید.

زهره خانم شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

- صلاح ملک خویش را خسروان دانند.

ساعت نزدیک هفت بعد از ظهر بود که دارا اومد دنبالم بعد از سفارش زیاد مامانم، سوار ماشین شدیم و رفتیم. وضع دارا اینا از نظر مالی خوب خوب بود، طوری که وقتی فهمیدم قیمت ماشینش چنده، سرم سوت کشید. نیم ساعت بعد رسیدیم و به یه کافی شاپ و پیاده شدیم. جای قشنگی بود و پر از دختر و پسر. یه محیط شاد و زنده که با چیزایی که دورادور از ایران شنیده بودم زمین

تا آسمون فرق می کرد. اونجا دو سه تا از دوستای دارا، همراه با چند تا دختر منتظر بودن و وقتی ما رسیدیم، بعد از معرفی و تعریف پسرا از لهجه من، دوباره شوخی های بامزه شروع شد. کاملاً حرف ها و صحبت های جوونای ایرانی با امریکایی فرق می کرد و این باعث تعجب من بود. دوستای دارا و خودش، همگی تحصیلکرده بودن و با معلومات اما اکثراً بیکار اما پول دار. وقتی این مسئله رو بهشون گفتم، همگی زدن زیر خنده. اونا هیچ کدوم از تحصیلات و تخصص خودشون استفاده نمی کردن. همه شون تحصیلات دانشگاهی داشتن اما کارشون فقط خوردن و خوابیدن و تفریح بود. هر چند که از این مسئله ناراحت شدم اما بهم خیلی خوش گذشت. بعد از یه ساعت، یه ساعتو نیم به دارا گفتم:

- دارا وقت برگشتن به خونه س.

دارا یه نگاهی به من کرد و گفت:

- حالا که تازه سر شبه. از اینجا می خوایم بریم جاهای خوب، خوب.

- اما به مامانم قول دادم که تا دو ساعت دیگه برگردم.

- بابا ما از این قول ها زیاد به بابا و مامان مون می دیم اما کیه که عمل کنه.

- راست می گی؟

- آره به خدا، می گی نه، از اینا بپرس.

بعد روش رو کرد به بقیه و گفت:

- شما ها می خواستین بیان بیرون به باباهاتون چی می گفتین؟

- من گفتم یه سر می رم بیرون و میام.

- من گفتم یه دور می زنم و بر می گردم.

- من که اصلاً نگفتم.

برگشت طرف دخترا و گفت:

- شما ها چی؟

- ما سه تا که به هوای خرید اومدیم بیرون.

بعد همگی زدن زیر خنده که من از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم و گفتم:

- اما من برای تفریح اومدم بیرون و به مامانم راستش رو گفتم و قولم دادم که تا دو ساعت دیگه برگردم و همین کارم می کنم.

- حالا بشین نیم ساعت دیگه می ریم.

- نه، همین حالا.

- پس بشین یه سیگار بکشیم بعد.

سرم رو تگون دادم و یه خداحافظی کردم و راه افتادم طرف در که دارا از جاش پرید و همون جور که بلند حرف می زد دوئید دنبال من!

- ... کجا داری می ری، ترو دست من سپردن واستا.

وقتی دو تایی سوار ماشین، داشتیم بر می گشتیم خونه گفت:

- راسته که اون جایی ها دروغ نمی گن؟

- تقریباً، چون دلیلی برای دروغ وجود نداره.

- بی دروغ م که نمی شه زندگی کرد.

- چرا، می شه. وقتی این حرفای، چی بهش می گن آها، نوکرم، غلامم و از

این چیزا دیگه نباشه و فقط به همدیگه راست بگین، همه چیز درست می شه.

- خب اینا جز رسم و رسوماته دیگه.

- ببین، تو وقتی به یه نفر می گی نوکرتم، واقعاً خدمتکار اونی؟

- معلومه که نه، این فقط یه تعارفه.

- خب وقتی تو خدمتکارش نیستی چرا به دروغ اینو بهش می گی؟

یه کم ساکت شد و بعد گفت:

نمی دونم.

خندیدم و دیگه در موردش صحبت نکردم و فقط خیابونا و آدما رو نگاه

کردم. یه حس عجیبی پیدا کرده بودم. مثل گم شده ای که داره دنبال یه نشونی

میگرده. وقتی رسیدیم جلو خونه، دارا با من پیاده شد و زنگ زد و بعد از اینکه زهرا خانم در رو باز کرد، دنبالم اومد و بعد از سلام و احوال پرسى به مامانم گفت:

- این شینا خانم صحیح و سالم دست تون سپرده. سر وقتم که اومدیم درسته؟

مامانم خندید و تشکر کرد و طبق معمول، بعد از کمی تعارف، دارا رفت و منم رفتم تو سالن و جایی رو که رفتم و اتفاقاتی رو که افتاده بود برای مامانم تعریف کردم و بعد رفتم بالا تو اتاقم لباسامو عوض کردم و چون هنوز شام آماده نبود، رفتم تو تراس. هوا خیلی عالی بود اما یه بویی همه جا پخش بود. یه بوی آشنا. چراغ اتاق رو روشن نکرده بودم که از تو خیابون دید نداشته باشم و تو تراس دو تا صندلی و یه میز کوچیک بود که رو یکی ش نشستم و چراغ های شهر رو که زیر پام بود نگاه کردم. همه ریز ریز مثل ستاره های آسمون چشمک می زدن. منظره قشنگی بود. داشتم به امشب و دارا و دوستاش فکر می کردم که یه مرتبه یکی گفت:

- خوش گذشت؟

از ترس نزدیک بود که سخته کنم. دور و ورم رو نگاه کردم. هیچکس نبود، حدس زدم یکی باید روی پشت بوم باشه. از جام بلند شدم و کمی رفتم جلو که بتونم لبه دیوار پشت بوم رو ببینم که صدا دوباره گفت:

- تو تراس بغلی ام.

رفتم جلو و تو تراس خونه بغلی رو نگاه کردم، یه نفر کف تراس نشسته بود و تکیه ش رو داده بود به دیوار و یه سیگار دستش بود که از رنگ آتیشش فهمیدم.

- مستاجرین؟

- ببخشید؟



- می گم مستاجرین یا خونه مال خودتونه.
- شما کی هستین؟
- همسایه بغل تون. یعنی چند ماهه که اومدیم اینجا.
- من نمی تونم چهره تونو ببینم.
- آروم از جاش بلند شد و اومد جلوتر و رسید به دیوار بین تراس ما و خودشون. یه پسر، حدود بیست و پنج ساله بود با موهای خیلی بلند و صورت اصلاح نکرده.
- ترسوندمتون؟
- آره.
- ببخشید.
- no matter
- چی؟
- ببخشید، مهم نیست.
- چه لهجه قشنگی دارین، تازه از خارج اومدین؟
- آره.
- اسم من کیوانه. اسم شما رو هم می دونم. شینا خوانم.
- ماری جواناس؟
- یه نگاهی به سیگارش کرد و گفت:
- حشیش می کشی؟
- نه، مرسی.
- تا حالا کشیدی؟
- یه بار ماری جوانا.
- بهتر از اینه؟
- بهتر؟

- یعنی کدوم بهتره؟
- هیچکدوم.
- یعنی منم نکشم و خاموشش کنم؟
- خودت می دونی.
- سیگارش رو خاموش کرد و گفت:
- خیلی وقته که نیومدین اینجا؟
- سرم رو تکون دادم.
- اینجاها خیلی عوض شده.
- بازم سرمو تکون دادم. داشتم به صورتش نگاه می کردم. یه صورت قشنگ برای مرد. چشمای گیرا و صدای خیلی قشنگ و مردونه. قدش حدوداً ده سانتیمتر از من بلندتر بود و نسبتاً ورزیده.
- اومدین ایران بمونین؟
- نه، فقط برای دیدن فامیل.
- کجا زندگی می کنین؟
- امریکا.
- کجای امریکا؟
- کالیفرنیا
- خوش به حالت. تا حالا رفتی این تلویزیونهای ایرانی؟
- نه.
- اونجا چه کار می کنی؟
- درس می خونم.
- با خونه واده ات اونجا زندگی می کنی؟
- با مادرم.
- پدرت چی؟

- با مادرم زندگی می کنم.

- پدرت فوت کرده؟

- نه.

- آهان از هم دیگه جدا شدن.

فقط نگاهش کردم که گفت:

- چند سالته؟

- بیست و یک.

- دانشگاه می ری؟

- اوهوم.

یه خرده ناراحت شدم. در شاید کمتر از یک دقیقه همه زندگی منو فهمید.

اومدم خداحافظی کنم و برم تو که با یه لحن غمگین گفت:

- انقدر دلم می خواست منم برم اون جا

یه مرتبه یه احساسی بهش پیدا کردم. یه صندلی کشیدم کنار تراس و

نشستم و گفتم:

- چرا؟

- چرا نداره. اینجا نمی شه زندگی کرد. خودت یه مدت بمونی، می فهمی.

اصلاً آگه اینجا خوبه خودت چرا رفتی؟

- من خیلی کوچیکی بودم که از اینجا بردنم.

- چند سالت بود؟

- تو همیشه عادت داری که تا به یه نفر می رسی، از تمام زندگیش سر در

میاری؟

یه لحظه ساکت شد و گفت:

- ببخشید، منظوری نداشتم. ناراحت شدی؟

- یه کم.

- ببخشید.
- سرم رو تکون دادم که یه سیگار دیگه از تو جیب پیرهنش در آورد. یه نگاه بهش کردم و گفتم:
- اینم همونه؟
- آره، سیگاره.
- الان قبلی رو خاموش کردی!
- سرم رو به حالت تاسف تکون دادم. سیگارش رو روشن کرد و گفت:
- ول لش.
- چی؟
- یعنی بیخیالش. تو رو خدا ادای مادر بزرگ ها رو در نیار. زندگی ارزش نداره، باید خوش بود.
- نه، زندگی خیلی باارزشه.
- واسه شماها که اونجایی با ارزشه.
- چه مشکلی داری؟
- بگو چه مشکلی نداری؟
- ببخشید، خوب متوجه نشدم.
- فارسیت خوب نیست!
- بعضی از چیزها رو درست نمی فهمم.
- می گم یعنی هزار تا مشکل دارم
- خوب باید درستشون کنی.
- یکی دو تا نیستن!
- می تونی کمک بگیری.
- از کی؟
- مثلاً خونه واده ات.

- خونواده؟

یه پوز خند زد و گفت:

- کدوم خونواده؟ پدر و مادرم از همدیگه جدا شدن. پدرم رفته زن گرفته و انگار نه انگار که یه پسر داره. ننه... معلوم نیست چه گهی می خوره. فکر می کنه من خرم.

اصلاً متوجه نمی شدم. فکر می کنم داشت به پدرش فحش می داد. یه پک به سیگارش زد که گفتم:

- اینا که گفتم حرف های بدی بود؟

- فحش بود.

- تو خیلی بد صحبت می کنی.

- تو هم اگه جای من بودی همین جوری صحبت می کردی.

- مادرت می دونه اینجا داری حشیش می کشی؟

سرش رو تکون داد.

- چیزی بهت نمی گه؟

- خودشو به نفهمی می زنه، کاری به کارم نداره که کاری به کارش نداشته باشم.

- مادرت کار می کنه؟

- می گه تو یه شرکت کار می کنی اما خدا می دونه چیکار می کنه.

- این خونه مال خودتونه؟

- نه، اجاره س. مال یکی از فامیلا مونه. خودش رفته خارج، اینجا رو اجاره داده به ما. یعنی این طبقه ش رو. طبقه پایین شم یکی دیگه اجاره کرده. ماهام هم مستاجر شیم و هم سرایدارش. عوضش از مون کم اجاره می گیره که مواظب خونه ش باشیم. هر وقت تلفن می زنه انقدر منت سرمون میذاره که نگو. یکی نیست بهش بگه... اگر ما نباشیم که خونه ات رو می خورن یه آبم روش.

- اینایی رو که گفتی فحشه؟
- بعضی هاش.
- تو خیلی بد حرف می زنی.
- عادت کردم بابا.
- اگه بخوای این طوری حرف بزنی باید منو ببخشی.
- یعنی دیگه باهام حرف نمی زنی؟
- درسته.
- آخه دلم خیلی پره.
- با این حرفا دل کسی خالی نمی شه.
- راست می گی اما...
- حرفش رو تموم نکرد.
- اما چی؟
- باشه، سعی می کنم دیگه فحش ندم. اگه مثلاً یه جا از دهنم پرید تو ببخش، باشه؟
- سرم رو تکون دادم و گفتم:
- می تونم در مورد زندگیت ازت بپرسم؟
- آره، بپرس.
- درس خوندی؟
- وسط دانشگاه ول کردم.
- چرا؟
- رفقام هر کدوم یه ماشین زیر پاشون بود و موبایل و پول و این چیزا.
- بدبخت شون فقط من بودم. راستش وقتی باهاشون بودم خجالت می کشیدم.
- این بود که دیگه دانشگاه نفرتم.
- یاد سهراب افتادم و گفتم:

- فقط به همین خاطر دانشگاه نرفتی؟  
 - تنها اون نبود، تو خونه م مشکل داشتم. پدرم رفته بود و زندگی مون ریخته بود بهم.  
 این بار یاد مادرم افتادم گفتم:  
 - یعنی راه حلش این بود که تو درست رو ول کنی؟  
 - نه، اما نمی تونستم ادامه بدم.  
 - برای آیندت فکر کردی؟  
 - اینجا جوونای هم سن و سال من به آینده فکر نمی کنن. فقط به الان فکر می کنن. راستی یه پک می کشی.  
 - نه.  
 - پسره که اومد دنبالت خیلی پول داره ها. فامیل تونه؟  
 - اوهوم.  
 - خوش به حالش.  
 - چرا؟  
 - خب پول داره و می تونه با تو بره بیرون.  
 - من به خاطر پولش باهاش نرفتم بیرون  
 - یعنی اگه منم ازت دعوت کنم. باهام میای بیرون؟  
 - نه با این وضعی که تو داری.  
 - مگه چه شه؟  
 - برو جلو آینه و یه نگاه به خودت بنداز. شب بخیر.  
 دیگه صبر نکردم که چیزی بگه و اومدم تو اتاق و راه افتادم طرف پله ها که صدای زهرا خانم رو شنیدم که داد می زد:  
 - شینا شینا، شام حاضره.  
 بعد از شام با مامانم اومدیم بالا. وقتی رو تختم نشست، جریان پسر همسایه

مونو براش گفتم و هیچی نگفت. کمی که گذشت گفتم:

- خب شروع نمی کنی؟

یه لبخند تلخ بهم زد و کمی صبر کرد و بعد گفت:

- داشتم می گفتم که دانشگاه ها باز شد و قرار شد پری بیاد و مواظب تو باشه تا من بتونم به کلاس برم. واقعاً برام خیلی کمک بود. وقتی پری پیش تو بود دیگه خیالم راحت بود. تقریباً یه سالی به این صورت گذشت. پری مواظب تو بود و منم می رفتم دانشگاه و بعدشم که باید تو خونه درس می خوندم. کارم یه خرده مشکل شده بود. درس هایی که فراموش کرده بودم و باید دوباره دوره می کردم. نگهداری از تو، رفت و آمد به دانشگاه، خرید خونه، نظافت، پخت و پز، راستش برام سخت بود اما راضی بودم تا اینکه متوجه شدم انگار زیادی خوش بینم، یعنی کم کم به فکر افتادم که برای چی وحید انقدر کارش تا دیر وقت طول می کشه و بعضی وقتام تا صبح. خب می تونستن اون نوارها رو تو روز ضبط کنن. چند بار در این مورد باهاش صحبت کردم اما هر دفعه یه بهانه آورد. کم کم بهش شک کردم و یه روز وقتی از دانشگاه برگشتم خونه، نداشتم پری بره و به هوای شام نگهش داشتم و وقتی وحید از خونه رفت بیرون، منم به هوای اینکه باید یه کتاب رو از دوستم بگیرم، ترو گذاشتم پیش پری و دنبال وحید رفتم. وحید یه BMW داشت و منم یه رنو. طوری تعقیبش کردم که متوجه نشد. شاید اصلاً فکرشم نمی کرد که من یه همچین کاری بکنم. بالاخره بعد از نیم ساعت، جلو یه خونه ایستاد و منم همون سر خیابون ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم و درست موقعی رسیدم نزدیک اون خونه که وحید ماشینش رو قفل و زنجیر کرده بود و داشت می اومد این طرف که یه مرتبه یه ماشین دیگه ام رسید و من خودمو پشت درختا قایم کردم. ماشین که رسید، وحید برگشت. درست دقت کردم و دیدم که یه زن تو اون ماشین نشسته. انگار تاکسی بود چون یه دقیقه بعد، پیاده شد و ماشینه رفت. حالا من چه حالی



داشتم، باید خودت بفهمی. زنه اومد طرف وحید و با همدیگه خیلی عادی سلام و احوالپرسی کردن و رفتن طرف خونه. با خودم گفتم خب حتماً همکارشه چون رفتارشون خیلی با همدیگه معمولی بود اما تا زمانی که به پیاده رو نرسیده بودن. تا رسیدن تو پیاده رو، چیزی دیدم که نفسم بند اومد.

اون وحید کثافت، تو تاریکی دست انداخت گردن زنه و انگار نه انگار هنوز تو خیابونن. دیگه نفهمیدم چه حالی شدم. فقط تونستم همونجا، لای درختا بشینم. اصلاً نمی تونستم باور کنم. پس این همه مدت، کارش این بوده؟

کمی که حالم بهتر شد از جام بلند شدم. هزار تا فکر تو کله ام بود. زنگ بزnm کمیتة؟ خودم برم زنگ خونه رو بزnm و بکشمش بیرون و آبروش رو ببرم. اصلاً فکرم کار نمی کرد. خوب متوجه نبودم که دارم چیکار می کنم و کنار پیاده رو ایستاده بودم و زار زار گریه می کردم و وقتی متوجه وضعم شدم که یه زن و مرد که داشتن از اونجا رد می شدن اومدن کنارم و خانمه پرسید:

- حال تون خوبه خانم؟

همونجور که نگاهش می کردم گفتم:

- بله؟

- می گم حالتون خوبه؟

- بله خیلی ممنون.

- طوری شده خانم جون؟

- نه، نه، چیزی نیست.

راستش خجالت کشیدم. اومدم برم طرف ماشین اما پشیمون شدم و از اون

خانم پرسیدم:

- ببخشید، شما خونه تون تو این خیابونه؟

- آره عزیزم.

- ببخشید، شما می دونید این خونه، خونه کیه؟

دوتایی به نگاه به همدیگه کردن که شوهره گفت:

- خونه فساد.

خانمه با آرنج زد تو پهلوش و گفت:

- چی می گی تو، ما که درست نمی دونیم!

شوهره به زنش توجه نکرد و گفت:

- اینجا رفت و آمدهای مشکوک می شه. من خودم ده بارش رو دیدم، خیالم

دارم به کميته خبر بدم.

تا اینو گفت، زنش دستش رو کشید و به خداحافظی از من کرد و به زور شوهرش رو برد. منم اونقدر عقلم کار کرد تا تصمیم عجولانه ای نگیرم. رفتم طرف ماشین و سوار شدم و اومدم خونه اما چه اومدنی. ده بار نزدیک بود تصادف کنم. بالاخره رسیدم دم خونه و به کم صبر کردم تا حالم بهتر بشه و بعد برم خونه. نمی خواستم پری بفهمه که گریه کردم چون اگه از جریان باخبر می شد، به مامانم اینا می گفت و اونها رو غصه دار می کرد.

خلاصه سعی کردم خیلی عادی با پری برخورد کنم. وقتی رسیدم ازش تشکر کردم و با به تاکسی فرستادمش خونه و بعدش که تنها شدم، نشستم و گریه کردم. به ساعتی که گذشت کمی آرام شدم و به فکرم رسید که با یکی از دوستانم مشورت کنم. یکی از دوستای قدیمیم بود که رشته وکالت می خونه. زود بهم زنگ زدم و جریان رو بهمش گفتم. خیلی ناراحت شد اما به نصیحتی بهم کرد. می دونی چی گفت؟ بهم گفت پروین علنی ش نکن.

- مامان یعنی چی؟

- یعنی چیزی رو به روش نیارم. می گفت فعلاً یواشکی اینکارو می کنه اگه

بفهمه که منم جریان رو می دونم دیگه با خیال راحت کارش رو می کنه.

- چرا ازش شکایت نکردی؟

- اتفاقاً به دوستم گفتم اما به چیز دیگه بهم گفت، گفت با قانون جدید می

تون اگه شماها در رفاه باشین تا سه تازن دیگه م بگیره. بهش گفتم تلفن بزنم به کمیته و آدرس اون خونه رو بهشون بدم که گفت اولاً یه دونه دو تا خونه نیس، اینجا نشد یه جا دیگه، دوما اگه کمیته سربرنگاه برسه، آخرش اینه که وادارش می کنه یکی از اون زن ها رو عقد کنه که می شه قوز بالا قوز. دیدم سکوت کنم بهتره تا اینکه دانشگاه هم تموم بشه. تا اون موقع یا اون سر عقل اومده یا من درسن تموم شده و می تونم خودم رو پای خودم بایستم. خلاصه این برنامه ادامه داشت و منم اصلاً به روی خودم نمی آوردم. اعصابم خرد بود و داشتم داغون می شدم اما طوری وانمود می کردم که انگار نه انگار، من حتی شک بردم اما دیگه رغبت نمی کردم که طرفم بیاد. همه اش احساس می کردم که کثیفه. حتی وقتی باهام حرف می زد، چندشم می شد. تقریباً دو ماهی از این جریان گذشت و یه روز یکی از دوستاش که با همدیگه اون وقتاً تو استودیو کار می کردن، سرزده اومد تو خونه ما و سراغ وحید رو گرفت. خیلی ناراحت بود. جریان رو ازش پرسیدم. اولش نمی خواست بگه اما وقتی اصرار کردم گفت که وحید استودیو رو فروخته. اصلاً باور نمی کردم. گفتم آخه کی؟ چه جوری که گفت اون شم دیگه خبر ندارم اما می دونم که اینکار رو کرده. خلاصه انقدر ازش خواهش و تمنا کردم که جریان رو برام تعریف کرد. گویا عاشق یکی از این چهره های جدید شده بود و بعد از انقلاب که استودیو تعطیل می شه، روابط شون ادامه پیدا می کنه. بعداً معلوم می شه که دختره از اون هفت خط های روزگاره و...

- چیه؟

- یعنی خیلی زرنگه. گویا اون پای وحید رو به اون خونه ها باز می کنه و اونجام بساط قمار و هزار تا کثافت دیگه به راه بوده و آقا وحیدم سر قمار مرتب می باخته و هی چک می کشیده تا بالاخره انقدر بدهی بالا می آره که یا باید می رفته زندان و یا باید استودیو رو می فروخته که همین کارو هم کرده. این دوستشم از این ناراحت بود که یه دونگ اونجا رو قبلاً با این قولنامه کرده بوده و

ازش پول گرفته.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم. این دیگه سرنوشت و آینده تو بود که داشت باهاش بازی می شد و باید یه کاری می کردم. حداقل باید سعی خودم رو می کردم. خودم رو آماده کرده بودم که هر اتفاقی افتاد پاش بایستم. وقتی ساعت دو سه بعد از نصفه شب پیداش شد، به محض ورودش به خونه شروع کردم اما انقدر مست بود که نمی شد باهاش حرف زد. گذاشتم برای صبح. صبح که چه عرض کنم، یعنی ساعت یازده دوازده فرداش. وقتی بلند شد و دست و صورتش رو شست، جریان رو بهش گفتم، یه مرتبه جا خورد. وقتی فهمید کی این خبر رو به من داده، شروع کرد بهش بد و بیراه گفتن. اولش حاشا کرد اما بعد از کمی مشاجره و دعوا، گفت که تو یه کار ضرر کرده و مجبور شده استودیو رو بفروشه. عجیب این بود که هر چی باهاش دعوا می کردم و سرش داد می زدم، اصلاً جوابم رو نمی داد. منم دیگه چیکار می تونستم بکنم؟ کاری بود که شده. باید خیلی قبل تر از اینها به فکر می افتادم و نمی دونم چرا حرفاش رو باور کرده بودم و فکر می کردم واقعاً شبا برای کار می ره ولی گیرم می دونستم، چه کاری از دستم بر می اومد؟

خلاصه دیدم از دعوا کردن و این چیزا گذشته. با خودم فکر کردم که شاید از این جریان درس گرفته باشه و سر عقل بیاد. گفتم شاید پشیمون شده باشه. یه نیم ساعت بعد، رفتم تو آشپزخونه و دیدم هنوز همونجا پشت میز نشسته و سرش رو گرفته تو دستاش. فهمیدم که خودشم متوجه شده که چه کاری کرده. رفتم یه چایی براش ریختم و گذاشتم جلوش که سرش رو بلند کرد و گفت:

- می دونم پروین چه اشتباهی کردم. اما کار دیگه ای نمی تونستم بکنم. اگه این کارو نمی کردم، مینداختم زندان.

- می دونی چیکار کردی وحید؟ تو رو آینده خونواده ات قمار کردی. اگه تو مرد خونه ای، اگه به تو اجازه دادن که سرپرست خونواده باشی، این به تو این

حق رو نمی ده که با سرنوشت ما بازی کنی، حالا من هیچی اما فکر این بچه رو نکردی؟ چطور وجدانت قبول کرد یه همچین کاری بکنی؟ مگه تو زندگی چی کم داشتی که از خونه بریدی؟ حالا خوب شد؟ آیا نمی تونستی با زن و بچه ات خوش باشی یا تفریح کنی؟ حتماً باید می رفتی با یه مشق آدم کلاه بردار دزد، که یه همچین بلایی سرت بیارن؟ اون استودیو چند سال طول کشیده بود تا استودیو شده بود؟ چطور تونستی تو یه مدت کوتاه از دستش بدی؟ حالا فکر می کنی چه مدت طول می کشه که دوباره مثل اون رو به دست بیاری؟

من حرف می زدم و اونم سرش پایین بود و هیچی نمی گفت. دیدم که دیگه غصه خوردن و شماتت فایده ای نداره. یه خرده دلداریش دادم و سعی کردم که اعتماد به نفسش رو تقویت کنم که بتونه دوباره رو پای خودش بایسته و فکر می کردم که موفق شدم. یعنی چند ماهی دوباره زندگی مون به حالت اول برگشته بود. دیگه شبا از خونه بیرون نمی رفت. یه دفتر اجاره کرده بود و یه شرکت به ثبت رسونده بود و کار می کرد. منم راضی بودم.

اگر چه این تجربه به قیمت از دست دادن سرمایه زیادی شده بود اما راضی بودم. حداقل اینکه شوهرم رو دوباره به دست آورده بودم. همه ش خدا خدا می کردم که این وضع ادامه پیدا کنه و دیگه یه همچین مسئله ای تکرار نشه.

کم کم اعصابم آروم شده بود و داشتم به درس می رسیدم که متأسفانه اون اتفاق پیش اومد. یه روز که خونه بودم زهرا خانم تلفن کرد و بهم خبر داد که پری تصادف کرده. داشتم سخته می کردم که با قسم و آیه خیالم رو راحت کرد که اگر تصادف خیلی سخت بوده اما پری حالش زیاد بد نیست. بهم گفت که برم خونه. هر چی گفتم که آدرس بیمارستان رو بده گفت بیا خونه، از اینجا با همدیگه می ریم. نمی دونم چه جوری تو رو برداشتم و خودمو رسوندم خونه. اما وقتی رسیدم جلوی در، دیدم که یه پرچم سیاه اونجا آویزون شده. وای که دیگه داشتم خفه می شدم. نمی دونستم این پرچم چه معنی ای داره. تا از ماشین

پیاده شدم، زهرا خانم که جلوی در ایستاده بود اومد جلو و گفت:

- هول نکن، چیزی نیس.

- پس این پرچم چیه؟ این پرچم چیه؟

داشتم داد می زدم همچین از فریادم تو به گریه افتادی و زهرا خانم همونجور

که تو رو بغل می کرد گفت:

- اه... چرا داد می زنی دختر؟ می گم چیزی نیس.

- پس چرا اینو زدین؟

- تو تصادف پری تنها نبوده، یه دوستشم باهاش بوده که جا به جا تموم

کرده.

- کدوم دوستش؟ پری الان کجاست؟

- بیمارستانه، الان همگی با هم می ریم.

نفهمیدم چه جوری رفتم تو خونه، من می خواستم بدوم و زهرا خانم بازوم رو

گرفته بود و نمی داشت. اصلاً دیگه تو رو یادم رفته بود. زهرا خانم تند تند یه

چیزایی برام می گفت که نمی فهمیدم اما درست جلوی در بود که جمله اش به

گوشم آشنا اومد.

- خدا صبرت بده!

از همونجا، درست وسط حیاط خونه مون، منو رسوندن بیمارستان. وقتی به

حال اومدم نمی دونم چه مدت گذشته بود. انقدر بهم داروی آرام بخش تزریق

کرده بودن که حس نداشتم حرف بزنم. هر چی می خواستم فکرم رو متمرکز

کنم نمی تونستم. یه لحظه چشمم به وحید افتاد که کنار تختم نشسته بود و

داشت آروم آروم گریه می کرد. تا دید من به حال اومدم، زود اشک هاشو پاک

کرد و یه لبخند زد. هر چی می خواستم باهاش حرف بزنم و از ش بپرسم که چی

شده، نمی تونستم. دوباره از حال رفتم. دوباره که به هوش اومدم، اثر داروها کم

شده بود و نمی تونستم دست و پام رو حرکت بدم و آروم بلند شدم و رو تخت

نشستم. وحید کنارم، رو همون صندلی نشسته بود و سرش رو گذاشته بود رو تخت و خواب بود. آروم صداش کردم:

- وحید، وحید.

یه مرتبه از خواب پرید و تا چشمش به من افتاد گفت:

- بهتری؟

- چی شده وحید؟ خواهش می کنم بهم راستش رو بگو. خواهش می کنم.

یه مرتبه زد زیر گریه. تا حالا وحید رو این طوری ندیده بودم همونجور که گریه می کرد گفت:

- چی بگم آخه. تموم شد دیگه. طفل معصوم مفت مفت رفت.

دوباره افتادم رو تخت که وحید از جاش پرید خواست زنگ بزنه پرستار بیاد. بهش اشاره کردم که چیزی نیست. بغض تو گلوم رو گرفته بود اما گریه ام نمی اومد. به زور پرسیدم:

- دوستشم بود؟

- نه، خودش تنها بوده.

- راننده رو گرفتن؟

- آره بی شرف رو.

- چطوری آخه؟

- طفل معصوم رفته بوده برای خرید. میاد از وسط خیابون رد بشه که یه ماشین با سرعت می رسه و نمی تونه ترمز کنه و...

دیگه نتونست حرفی بزنه. منم دیگه نمی خواستم چیزی بشنوم. دلم داشت می ترکید. چشمامو بستم و سعی کردم خاطراتم رو که با پری داشتم مرور کنم اما انگار هیچی تو مغزم باقی نمونه بود. یه چیزی چنگ انداخته بود رو قلبم و داشت فشارش می داد. نفسم به شماره افتاده بود. یه مرتبه تمام تنم شروع کرد به لرزیدن. چشمام رو باز کردم اما هیچی نمی دیدم. نمی دونستم چه مدت این

وضع طول کشید اما یه مرتبه روی صورتم احساس درد کردم. چیزی نمی دیدم اما حس می کردم که صورتم داره می سوزه. کم کم تونستم یه شبخ از دور و ورم رو تشخیص بدم. یه پرستار داشت میزد تو صورتم. یکی دیگه داشت رو قفسه سینه ام فشار می آورد. کم کم صدای وحید رو شنیدم که هی اسمم رو فریاد می زد. پرستار هنوز داشت می زد تو صورتم و یه چیزایی می گفت که کم کم متوجه شدم. یه صدای ضعیف بود که داشت از یه فاصله دور بهم می رسید اما هر لحظه قوی تر می انگار یه مرتبه برگشته بودم به این دنیا. صداها قوی تر شد و تصاویر واضح تر شد.

- تو چه خراهری هستی؟ پری مرد. تو چرا گریه نمی کنی؟ مگه دوستش نداشتی؟ گریه کن. گریه کن...

- یه مرتبه بغض گلوم رو گرفت، با اشک و غم درد و فریاد.

- مامان حالتون چطوره. حالتون خوبه؟

انگار برگشته بود به اون روزها. داشت بیصدا گریه می کرد. یه مرتبه به خودش اومد و یه لبخند تلخ زد و اشک هاشو پاک کرد و گفت:

- بعد از چند ساعت، با چند تا قرص و شربت آرام بخش و این چیزا مرخصم کردن و با وحید از بیمارستان اومدیم بیرون. تو ماشین دوتایی گریه کردیم. وحید خیلی پری رو دوست داشت. امکان نداشت یه مسافرتی جایی بریم برای پری یه چیزی نیاره. هفته ای یه بار هم که شده می گفت بگو پری بیاد برای شام بریم بیرون. وقتی می اومد خونه مون براش چیکار می کرد. حتی زمانی که با هم دیگه دعوا مون شده بود و قهر بودیم، رفتارش با پری هیچ عوض نمی شد. همیشه می گفت؛ پری خیلی ساده س. همیشه باهاش حرف می زد و نصیحتش می کرد. وقتی قرار شد پری برای نگهداری تو بیاد نمی دونی چقدر سفارشش رو به من می کرد. می گفت بگو با آژانس بیاد و با آژانس بره و پولش رو تو بده. نذاری پیاده بیاد ها. تو یخچال رو پر از میوه و این چیزا کن.



و می گفت این خجالت می کشه و چیزی نمی خوره. براش میوه و این چیزا در بیار بزار بیرون. پری م وحید رو خیلی دوست داشت مخصوصاً چون ما برادر نداشتیم اونو به چشم برادرش نگاه می کرد و خیلی بهش احترام میذاشت و هر وقت من مثلاً با وحید حرفم شده بود، همه اش از اون طرفداری می کرد، وقتی م که استودیو بسته شده بود، چقدر ناراحتش بود و بهم سفارش می کرد که مواظبش باشم.

یادمه اون روز وقتی رسیدیم خونه، خانواده راننده ای که با پری تصادف کرده بود، یه تاج گل گرفته بودن و اومده بودن اونجا. تا وحید رسید و جریان رو فهمید، نمی دونی چیکار کرد. با داد و بیداد همه شونو از خونه بیرون کرد و اگر چه کار درستی نبود اما تو اون موقع دلم خنک شد. اصلاً تحمل دیدنشون رو نداشتیم.

اینجای سرگذشت که رسید، یه نفسی کشید و گفت:

- خسته شدی؟

- نه، برام خیلی جالبه.

- بقیه اش باشه برای فردا شب. خودم خسته شدم.

و بعدش ساعت رو نگاه کرد و گفت:

- اوه دوازده شد، پاشو بگیر بخواب. برنامه هامون بهم خورده.

بعد بلند شد و صورتم رو بوسید و شب بخیر گفت و رفت. منم کاراهامو کردم و رفتم تو تختخوابم و پتو رو کشیدم روم اما خوابم نمی برد. داشتم تصویر پدرم رو تو ذهنم مجسم می کردم. چه طور آدمی بود؟ چه احساسی بهش داشتم؟ اصلاً پدر شدن چه احساسی داره؟ خیلی وقت بود که از زندگیم گذاشته بودمش کنار و شاید در دوران کودکی م برام خلائی بود اما دیگه به نبودش عادت کرده بودم. مخصوصاً چون ازش خاطراتی نداشتیم. گاهی یه صحنه هایی برام تداعی می شد اما خیلی کوتاه و گذارا. وقتی مامانم در موردش حرف می زد، احساس

می کردم در مورد یه فامیل یا همسایه صحبت می کنه. اما امشب برام مهم بود که تصویرش رو تو فکرم زنده کنم. شاید به خاطر اینکه اونم سهمی در خاطرات مامانم داشته. مثل نقش کوتاه یه هنرپیشه تو یه فیلم. اگر چه کوتاه بود اما قسمتی از فیلم رو پر کرده بود که باید دیده بشه.

کم کم خوابم گرفته بود که صدایی هوشیارم کرد. اول فکر کردم که صدای یه بچه گربه س. یه صدای آروم و ضعیف. سعی کردم بهش توجه نکنم اما حس کنجکاوی م تحریک شد. از جام بلند شدم و ربدو شامبرم رو پوشیده و آروم در تراس رو باز کردم و رفتم بیرون. فکر می کردم شاید یه پرنده ای چیزی تو تراس گیر کرده. وقتی رفتم بیرون، چیزی معلوم نبود. همه جا تاریک بود. نمی خواستم چراغ رو روشن کنم. چند بار دور ورم رو نگاه کردم اما چیزی نبود ولی صدا هنوز می اومد. خوب که دقت کردم و گوش دادم، دیدم جهت صدا از طرف تراس کیوان ایناس. آروم رفتم نزدیکتر. صدا از اونجا بود. یه صدای ضعیف و غمگین. نه صدای بچه گربه بود و نه صدای پرنده. صدای گریه آروم کیوان بود. یواش رفتم جلوتر و تو تراس شونو نگاه کردم و کیوان رو دیدم که تکیه داده بود به دیوار و پشتش به من بود. سرش رو گذاشته بود رو پاهاش و آروم گریه می کرد. خواستم مزاحمش نشم اما نمی دونم چرا نتونستم. برای خودمم عجیب بود. عادت نداشتم تو مسائل خصوصی کسی دخالت کنم اما نمی دونم چرا یه حال عجیبی شده بودم که نمی تونستم بذارم و برم و شاید به خاطر ایران بود. حس ایرانی بودنم به تربیت خارجم پیروز شد.

- می تونم کمکی کنم؟

یه مرتبه از جاش پرید و برگشت و به من نگاه کرد.

ترسوندمت ببخشید؟

زود اشک هاشو پاک کرد و خندید و گفت:

- تازه یر به یر شدیم.

- چی؟
- یعنی یکی به یکی. یه بارم من این کارو کردم.
- اوهوم
- چرا نخوابیدی؟
- داشتم می خوابیدم اما صدات رو شنیدم.
- صدای منو؟
- یه مرتبه هول شد و گفت:
- من که صدا نمی کردم فقط نشسته بودم.
- بهش خندیدم که دوباره یه پوزخند زد و گفت:
- فکر نمی کردم صدام بیاد تو افاق تو.
- رفتم لبه دیوار نشستم و گفتم:
- پسرهام گریه می کنن.
- آدم ها همه گریه می کنن، یکی با صدا و یکی بی صدا.
- تو چه جووری گریه می کنی؟
- گاهی وقتا با صدا، گاهی وقتا بی صدا. یعنی بیشتر وقتا بیصدا.
- یعنی آروم؟
- نه، یعنی بی اشک. فقط با نگاه.
- با نگاه؟
- آخه نمی شه که همه ش اشک از چشمای آدم بیاد پایین.
- چرا باید گریه کرد؟
- چون می شه دید.
- چی رو؟
- چیزای گریه دار رو.
- چه چیزی گریه داره؟

- خیلی چیزا. زندگی من که همین جوری تلف می شه. زندگی مامانم که داره با نجات هرزگی می کنه و سعی می کنه من نفهمم. زندگی اردشیر که امشب تموم می شه.

بعد یه نگاه به ساعتش کرد و گفت:

- و شایدم تا حالا تموم شده.

- نمی فهمم. اردشی کیه؟

- اردشیر.

- ببخشید، اردشیر.

- یکی از دوستانه.

- چرا زندگیش تموم می شه؟

- بهم گفت امشب خودشو می کشه.

یه لحظه طول کشید تا این جمله تو ذهنم جا افتاد و یه مرتبه گفتم:

- اوه خدای من.

- هیس. ساکت باش. از زندگی راحت می شه.

- از چی؟

- از زندگی. از من بدتر مثل سگ زندگی می کنه.

- یعنی چی؟

- یعنی زندگی اون از من سخت تره.

- چرا؟

- پدرش معتاده. می دونی اعتیاد چیه؟

- می دونم.

- خواهرش از خونه فرار کرده، پول ندارن. بدبخت ن. بیچاره ن. مادرش تو یه

آژانس کلفتی می کنه. دیگه چرا نداره که.

- ولی اینا دلیلی نمی شه که یه نفر خودشو بکشه.

- پس چی دلیل می شه؟ طفلک یه دختری رو دوست داشت. هر کاری کرد بهش ندادن. چند روز پیش دختره شوهر کرد. تنها امیدش به زندگی اون بود.
- دختره م دوستش داشت؟
- آره.
- چرا ازدواج نکردن؟
- چه جوری؟
- خیلی ساده، با همدیگه می رفتن، ازدواج می کردن و می تونسستن تو یه اتاق با هم زندگی کنن.
- مثل فیلم های آمریکایی؟
- نه، نه، مثل یه زندگی.
- زندگی تو امریکا؟
- هر جا.
- نه، اینجا هر جا نیس.
- باید کمکش کرد تلفنش رو داری؟
- تلفن شون کجا بود؟
- آدرس چی؟ می تونی به پلیس تلفن کنی.
- که چی؟ که برن جلوش رو بگیرن که چی بشه؟ دوباره بدبختی هاشو ادامه بده؟
- بعد دوباره به ساعتش نگاه کرد و گفت:
- گفته بود درست سر نصف شب می پره.
- می پره؟
- از بالای یه ساختمون بلند. گفت اول حسابی می زنه تا دل و جرات پیدا کنه، بعد.
- چی می زنه؟

- دوا، هروئین.
- هروئین؟ معتاده؟
- خب آره دیگه. بابا هروئینی، مادر کلفت. خواهر فراری، دوست دخترشم که شوهر کرده. خب می خواستی چیکار کنه.
- چقدر تو راحت اینجا نشستی و حرف می زنی. صحبت یه زندگیه!
- اسم اینو می ذاری زندگی؟ اگه این اسمش زندگیه پس شماها تو امریکا چیکار می کنین؟ اگه اسم اون زندگیه، ما اینجا داریم چیکار می کنیم؟
- حسابی گیج شده بودم. یه نگاه بهش کردم و گفتم:
- تو اصلاً سعی نکردی که بهش کمک کنی؟
- یه پوزخند زد و گفت:
- من یکی رو می خوام به خودم کمک کنه. چند روز پیش اومده بود اینجا ازم پول قرض کنه مادرش رو ببره دکتر.
- تو جیبم یه پنجاه تومنی داشتم که دادم بهش. اونم برای بلیط اتوبوس که بتونه برگرده خونه شون.
- پنجاه تومن چقدری می شه؟
- به دلار؟
- اوهوم؟
- می شه تقریباً یک، شانزدهم دلار.
- شیش سنت؟
- آره.
- مادرت چقدر حقوق می گیره؟
- دویست تومن.
- یعنی چقدر؟
- تقریباً دویست و پنجاه دلار.

- روزی؟
- نخیر، کجای کاری؟ ماهی دویست و پنجاه دلار.
- ماهی دویست و پنجاه دلار، این که خیلی کمه!
- خب اینجام نشستیم دیگه، یعنی تو این خونه همین جوری زندگی می کنیم. یعنی هم مواظب اینجائیم و هم به نظافت و کاراش می رسیم، عوضش ماهی صد هزار تومان بیشتر ازمون نمی گیره. یعنی مفت.
- اجاره این خونه مگه چقدره؟
- هیچی، هیچی نه، ماهی چهارصد پونصد هزار تومن. شاید هم بیشتر.
- چقدر براتون می مونه که باهاش زندگی کنین؟
- صد هزار تومن یعنی حدود صد و بیست دلار.
- خیلی کمه.
- اینه دیگه.
- تو چرا نمی ری کار کنی؟
- کار نیس. گیرم پیدا بشه، انقدر پول نمی دن که کرایه رفت و آمدم بشه.
- شونه هامو انداختم بالا و گفتم:
- فقط می تونم بهت بگم متاسفم.
- خوبه حالا مثل این خارجیا نمی گی که این مشکل خودته.
- نه، این مشکل همه ایرانی هاست، نصفه منم ایرانیه. پس مشکل منم هست. ببینم اگه تو بری سر کار چقدر بهت پول می دن؟
- اگه کار برام پیدا بشه حدوداً صد دلار.
- چرا پس به مادرت بیشتر می دن؟
- آخه اون کثافت می ره...
- یه مرتبه ساکت شد و یه نگاه به من کرد و گفت:
- ببخشید، از دهنم در رفت. اصلاً ولش کن. حالا که من بیکار اینجا نشستم.

بعد از جام بلند شدم و گفتم:

- بهتره همین جوری اینجا نشست. از هوا پول برات نمیداد. برو دنبال یه کار. حتماً پیدا می شه فکر نکن تو امریکا زندگی آسونه. اونجام باید مثل ماشین کار کرد. شب بخیر.

بعد برگشتم تو اتاقم و در تراس رو بستم و رفتم تو تختخوابم اما تا یه ساعت بعد فقط فکر می کردم. به گذشته مامانم، پدرم، خاله م، زندگی کیوان و هزاران جوون ایرانی. بعدش خوابم برد چون به هیچ نتیجه ای نرسیدم.

ساعت نه بود که از خواب بیدار شدم. یه روز آفتابی با هوای خیلی عالی. بی اختیار در تراس رو باز کردم و رفتم بیرون و شروع کردم به نفس کشیدن که کیوان سلام کرد. جوابش رو دادم و خواستم برگردم تو اتاق که گفت:

- تا حالا رفتین شهر رو ببینین؟

- نه اما خیال دارم همین الان برم. هوا خیلی عالیه.

اینو گفتم و اومدم تو و لباسم رو عوض کردم و رفتم پایین و بعد از صبحونه به مامانم گفتم که می خوام برم بیرون قدم بزنم. خلاصه مامانم بهم پول ایرانی داد و بعد از سفارش زیاد، لباس پوشیدم و اومدم پایین. تو حیاط بودم که مامانم گفت که مواظب روسری م باشم که از سرم نیفته و با آخرین سفارش از خونه اومدم بیرون و شروع کردم به قدم زدن و خونه ها رو نگاه کردن. خیلی جالب بود. یعنی باید بگم که خیلی عجیب بود. در کنار یه خونه قدیمی دو طبقه یا یه طبقه، یه ساختمون ده دوازده طبقه ساخته شده بود. اصلاً با همدیگه همخوانی نداشت و منظره زشتی رو درست کرده بود. به آدما نگاه می کردم. می اومدن و از کنارم رد می شدن. یه نگاه و عبور. چیز جالب این بود که براشون غریبه نبودم. یه چهره شرقی. گاه گاهی که چند پسر جوون از کنارم رد می شدن یه چیزایی بهم می گفتن که بعضی هاش خیلی بامزه بود اما جلو خودمو می گرفتم که نخندم.



همین طور که داشتم قدم می زدم، کنار خیابون یه چیزی دیدم که خیلی توجه م رو جلب کرد. یه چرخ دستی که روش یه چیزای ریز و خیلی قرمز گذاشته بودن و می فروختن. فروشنده اش یه مرد پیر بود. رفتم جلو و سلام کردم و پرسیدم:

- اینا چیه آقا؟

یه نگاه به من کرد و گفت:

- نمی دونی اینا چیه؟

- نه.

- اینا آلبالوئه، اینام زغال اخته، اینام آلوئه.

واقعاً هوس کرده بودم که ازشون بخرم و بخورم هر چند می دونستم که نباید زیاد تمیز باشن اما نتونستم جلو خودمو بگیرم و گفتم:

- چقدر باید پول بدم؟

- چقدری می خوای؟

دو تا دستام رو مشت کردم و گفتم:

- از هر کدوم انقدر.

پیرمرد خندید و گفت:

- لهجه داری؟ بچه شهرستانی؟

- نه، از خارج اومدم.

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- تازه اومدی ایران؟

- اوهوم. خیلی ساله که اینجا نبودم.

یه نگاه دیگه بهم کرد و بعد از هر کدوم یه مقدار کشید و ریخت تو نایلون و

داد به من. تا خواستم از تو کیفم پول در بیارم گفت:

- نمی خواد پول بدی، مهمون منی.

- چرا؟

- آخه شما اینجا مهمونی.

- مرسی اما شما باید پول بگیرید.

یه نگاه دیگه کرد و سرش رو تکون داد. منم بدون اینکه متوجه بشم، چند تا ده دلاری، اشتباها به جای پول ایرانی از تو کیفم در آوردم و گرفتم جلوش و گفتم:

- نمی دونم چقدر باید بدم، خودتون بردارید.

یه نگاهی به اسکناس ها کرد و گفت:

- اینا چین؟

- ببخشید. oh sorry

دلارها رو گذاشتم تو کیفم و پول ایرانی در آوردم که پیرمرده یه هزار تومنی برداشت و بقیه ش رو بهم داد و منم گذاشتم تو کیف و دوباره راه افتادم. راه می رفتم و خونه ها رو نگاه می کردم و از آلبالوها و زغال اخته ها که خیلی خوشمزه بود می خوردم. همین جوری که داشتم قدم می زدم یه مرتبه یه ماشین که سه تا جوون توش نشسته بودن، تو خیابون نگه داشتن و دوتاشون آروم پیاده شدن و اومدن طرف من و تا رسیدن تو پیاده رو، از زیر لباس شون یه چاقوی بزرگ در آوردن و گرفتن طرف من. قلبم داشت می ایستاد. یه جیغ کوتاه کشیدم که یکی شون با لحن بد گفت:

- خفه شو و گرنه پاره پورت می کنم. بده به من اون کیف تو.

- تموم بدنم شروع کرد به لرزیدن. تو خیابون هیچ کس نبود. نفسم بند اومده بود. کیف رو گرفتم جلوش که از دستم قاپید و برگشت که بره اما اون یکی که تو ماشین نشسته بود بلند گفت:

- اکبر خودشم بد مالی نیس.

نفهمیدم چی می گه اما می دونستم چیز خوبی نیست. اون پسره که کیف م

دستش بود گفت:

- ضایس آ.

اون یکی گفت:

- مگس پر نمی زنه بیارش.

یه مرتبه اون یکی اومد جلو و با یه دستش مچ منو گرفت و با یه دست دیگه ش چاقو رو گذاشت تو سینه م و گفت:

- جیکت در بیاد، مرخصی. یه ساعت با ما میای و کار ما رو راه میندازی و تمام.

تازه متوجه شدم چی می گه. جرات جیغ کشیدنم نداشتم. تکون می خوردم با چاقو فرو می کرد تو سینه م. تو همین موقع اون یکی ام اومد جلوم و خواست اون یکی دستم رو بگیره. نمی دونستم باید چیکار کنم فقط گفتم:

- خواهش می کنم کاری به من نداشته باشین. تو کیف پول هست. هم ایرانی هم دلار. اونارو ببرین. خواهش می کنم.  
تا اینو گفتم همونکه اسمش اکبر بود بلند به اون که تو ماشین نشسته بود گفت:

- شاهرخ شهرستانی. لهجه داره.

اون یکی م داد زد و گفت:

- خفه ش کن بیارش دیگه الان شلوغ می شه.

یه مرتبه دوتایی دست منو کشیدن و دو قدم با خودشون بردن که پام گرفت به کنار جدول و خوردم زمین و زدم زیر گریه و دست انداختم و یه درخت رو گرفتم و شروع کردم به التماس کردن.

- خواهش می کنم نه.

هنوز حرف تو دهنم بود که یه مرتبه یکی شون یه فریاد زد و خورد زمین و بازوش رو گرفت. یه مرتبه خون از جایی که گرفته بود زد بیرون. پسره فریاد می

زد سوختم. سوختم و رو زمین غلت می زد. نفهمیدم چی شده. انقدر ترسیده بودم که یه مدت طول کشید تا جریان رو فهمیدم. درست مثل یه معجره بود. چون قبلش تو دلم از خدا خواستم که یه معجزه بشه و شد. جلوم کیوان در حالی که یه چاقو دستش بود ایستاده بود و به پسر فحش می داد.

پاهاش رو از همونجا که رو زمین بودم می دیدم که مثل دو تا ستون سنگی، محکم رو زمین گذاشته بود و چاقو رو محکم تو دستش نگه داشته بود و با فریاد به اون دزد ها فحش می داد.

- بیاین جلو مادر... آ دیگه. اگه... شو دارین بیاین دیگه. واسه یه دختر ضعیف شاخ شونه می کشین؟ مردین الان بیاین جلو دیگه.

تو همین موقع اونی که تو ماشین بود، بدون اینکه منتظر بقیه بمونه، گاز داد و رفت. اکبر مونده بود با اونکه رو زمین داشت فریاد می زد و ازش خون می رفت. یه مرتبه اکبرم اومد فرار کنه که کیوان داد زد و گفت:

- کیف رو بنداز تا این یکی تونو ول کنم و گرنه تحویلش می دم. می دونی لوتون می ده.

اکبرم چند قدم اون طرف تر وایستاد و بعد برگشت و کیف رو انداخت جلو پای کیوان و گفت:

- می خوام رفیقم رو ببرم.

کیوان همون جور که روش به اونا بود، آروم خم شد و دست منو گرفت و بلند کرد و بعد کیفم رو برداشت و همونجور که چاقو تو دستش بود، آروم اومد عقب و منم با خودش برد و گفت:

- به علی اگه بیای طرف ما شکمت رو سفره می کنم. رفیقت رو نگاه کن. ما که رفتیم بیا جمش کن برو.

اینا رو گفت و همونجور که دست من تو دستش بود، عقب عقب رفتیم و یه خرده که ازشون دور شدیم دیدم اکبر رفت طرف اونی که رو زمین بود و سعی

کرد که بلندش کنه. حالا چه فحش هایی به هم می دادن و به اون یکی که فرار کرده بود، نمی تونم بگم. خلاصه من و کیوان رسیدیم سر چهار راه و کیوان چاقو رو بست و گذاشت تو جیبش و به من گفت:

- بدو.

دو تایی تا سر خیابون دوئیدیم و رسیدیم به خیابون اصلی که شلوغ بود. اونجا دیگه خیال مون راحت شد. یه مرتبه من زدم زیر گریه. اصلاً نمی تونستم جلو خودمو بگیرم. مردم می اومدن و رد می شدن و نگاه می کردن. تو همین موقع چند تا جوون اومدن جلو و یکی شون از من پرسید:

- خانم مزاحم تون شده؟

با سر بهش اشاره کردم که یعنی نه. کیوانم زود جلو یه تاکسی رو گرفت و دو تایی سوار شدیم و بهش آدرس داد و چند دقیقه بعد جلو خونه نگه داشت و پیاده شدیم. کیوان یه نگاه به من کرد و بعد دست کرد تو جیبش و بعد با خجالت به من گفت:

- پول ندارم.

زود کیفم رو دادم بهش که بازش کرد و پول تاکسی رو داد و بعد دست منو گرفت برد جلو خونه و زنگ زد و گفت:

- من می رم خونه، شمام برین خونه.

- نه، خواهش می کنم بیا تو.

- آخه...

- باید حتماً بیای.

داشتم حرف می زدم که زهرا خانم آیفون رو جواب داد و در رو باز کرد و منم دست کیوان رو گرفتم و بردم تو. هنوز تو حیاط بودیم که مامانم در حالیکه داشت روسری ش رو سرش می کرد، دوئید تو حیاط و با نگرانی پرسید:

- چی شده شینا؟

تا مامانم رو دیدم، زدم زیر گریه و پریدم تو بغلش. تازه اون موقع متوجه شدم که مامانم چه پناهگاهی برام هست، و همونجور بغلش کرده بودم و گریه می کردم. اونم اصلاً نمی فهمید چی شده و همون جور که بغلم کرده بود هی می گفت:

- چیزی نیست عزیزم. آروم باش. چیزی نشده و آروم باش.

بعد به انگلیسی جریان رو ازم پرسید. منم همونجور که گریه می کردم، براش تموم اتفاقاتی رو که افتاده بود تعریف کردم. وقتی جریان رو فهمید با احترام به کیوان گفت:

- واقعاً ازتون سپاس گذارم. نمی دونم چه جوری و با چه زبونی ازتون تشکر کنم. خواهش می کنم بفرمایین تو. بفرمایین خواهش می کنم.

کیوانم که صورتش، هم از خجالت و هم از افتخار کاری که انجام داده بود رنگ برنگ می شد، آروم با ما اومد تو. وقتی از کنار زهرا خانم که هنوز از جریان با خبر نبود رد می شدیم دیدم زیر چادرش یه چوب قایم کرده. مامانم متوجه شد و زود بهش گفت:

- زهرا خانم چایی دم کن این آقا امروز خیلی به ما لطف کردن.

چهره زهرا خانم عوض شد و در حالیکه اونم به کیوان تعارف می کرد، رفت تو. تقریباً یه ساعت بعد، کیوان اجازه گرفت و بعد از تشکر زیاد مامانم و زهرا خانم، رفت خونه شون و منم یه قرص خوردم و رفتم گرفتنم خوابیدم.

وقتی رو تختم دراز کشیدم، چندین احساس تو ذهنم موج می زد. تنفر از اونایی که امروز بهم حمله کردن. دوستی اونایی که اومدن جلو و خواستن بهم کمک کنن. تعارف اون پیرمرد برای مهمون کردن من و از همه مهمتر و از هر موجهی قوی تر، شهامت کیوان. پسری که با یه آشنایی مختصر و اینکه من دختر همسایه شم، جلوی من سینه سپر کرده بود و من رو از خطری که معلوم نبود آخرش چی می شه و شاید به قیمت کشته شدنم تموم می شد نجات داده بود.

وقتی به این چیزا فکر کردم و دونستن اینکه احتمالاً همین الان کیوان اون طرف دیوار، تو اتاقش نشسته، بهم یه احساس شیرین داد که واقعاً ازش لذت بردم. احساس امنیت و اعتماد.

## فصل چهارم

تقریباً ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود که از خواب بیدار شدم. با یک احساس خوب و عجیب بود که اتفاق چند ساعت پیش نتونسته بود روحیه م رو خراب کنه. هر چند که وقتی یادش می افتم یه حالت بدی بهم دست می داد اما با یادآوری شهامت کیوان مسئله کمرنگ می شد. از جام بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. خیلی دلم می خواست که همین الان برم رو تراس بینمش اما ساعت دو و نیم بعد از ظهر وقت مناسبی نبود. رفتم پایین که دیدم زهرا خانم و مامانم تو سالن نشستن و دارن با همدیگه صحبت می کنن و تا زهرا خانم منو دید، بلند شد و اومد جلو و بغلم کرد و گفت:

- الهی صد هزار مرتبه به درگاهت شکر، خدا خیلی بهمون رحم کرد. اگه برده بودند خدا می دونه الان باید چه خاکی تو سرمون می کردیم.

مامانم اومد جلو و بغلم کرد و صورتم رو بوسید که خیسی اشکش نشست تو صورتم. وقتی از تو بغلش در اومدم و به چشماش نگاه کردم گفت:

- اگه اتفاقی برای تو افتاده بود الان باید چیکار می کردم؟

انگار همه تازه متوجه وخامت اتفاقی که برای من افتاده بود شده بودن و ارزش کاری رو که کیوان کرده بود می فهمیدن. همون جور که با مامانم می رفتیم طرف آشپزخونه گفت:



- یا برای امشب یا فردا شب دعوتش کن شام بیاد اینجا. باید حتماً ازش قدردانی کنیم. با این کاری که کرد خیلی مدیونش هستیم.

در تمام مدت نهار صحبتها حول و حوش قهرمانی کیوان بود و شکر به درگاه خدا که مسئله به خیر گذشته. با هر تعریفی که از کیوان می شد، بیشتر بهش علاقه مند می شدم. راستش از رفتار امروز صبح خیلی شرمنده بودم که قبل از بیرون رفتنم باهاش بدرفتاری کرده بودم. ناهار که تموم شد رفتم بالا تو اتاقم و صبر کردم تا ساعت چهار بشه و بعدش رفتم تو تراس که دیدم لبه دیوار تراس شون نشسته و تا منو دید از جاش بلند شد و اومد جلو و گفت:

- سلام؛ حالتون خوبه؟

- ممنون، خوبم.

به صورتش نگاه کردم یه صورت مردونه و قشنگ دیدم. چشمای نجیب و مهربون اما بلاتکلیف. نمی دونم چرا یه مرتبه خیلی براش ناراحت شدم. یاد حرفای دیشبش افتادم و گفتم:

- از اون دوست تون چه خبر؟

- خبری ازش ندارم.

- فکر نکنم دست به خودکشی زده باشه.

شونه هاشو انداخت بالا که گفتم:

- باید ازتون تشکر کنم اما نمی دونم چه جوری.

- ای بابا، پروندن چند تا لاشی لوشی که دیگه کاری نداره.

- چند تا چی؟

- یعنی لات. آدم بد.

- نه، yow ara a hero

- چی؟

- یعنی یه قهرمان.

- کی؟ من؟
- آره، تو.
- این حرفا چیه بابا. وظیفه م بود. شما دختر همسایه ما هستی. دیگه اینم نکنیم چیکار کنیم.
- ببخشید، من بضی چیزها رو نمی فهمم!
- یعنی باید این کار رو می کردم. در ثانی، کاری نداشت که.
- چرا، کار خیلی بزرگی بود. چی بهش می گین؟ شما خیلی کارتون رو کم می گیرین؟ نمی دونم به فارسی چی می شه؟
- شکسته نفسی.
- آهان همین.
- نه بابا، قابل نداشت. از این به بعدم هر کاری داشتین رو من حساب کنین.
- مرسی، راستی می خواستم امشب برای شام دعوت تون کنم خونه مون.
- امیدوارم جایی کار نداشته باشین.
- امشب؟
- نمی تونین بیاین؟
- نه، یعنی چرا.
- می تونیم بذاریم برای فردا شب.
- نه، یعنی همین امشب خوبه. یعنی هر جور خودتون می خواین.
- حسابی هول شده بود. خنده م گرفت. اونم خندید و گفت:
- اونجا اگه کسی بخواد کار بکنه، روزی چقدر درامدشه؟
- بستگی داره به اون کار. اگه سخت کار کنه تا روزی صد دلار درامد داره.
- البته به خارجی ها کمتر پول می دن.
- اگه می شد برم اون طرفا خیلی خوب بود.
- اونجا کمتر ایرانی ها کارهای پایین انجام می دن.

- یعنی چی؟

- اونجا ایرانی ها با فکرشون کار می کنن و درآمد خوبی دارن.

یه نگاهی با حسرت به من کرد و گفت:

- حیف که ویزا نمی دن و گرنه خیلی عالی می شد.

همون زمان که داشت این حرف رو می زد، من داشتم با خودم فکر می کردم، چه طوری می تونستم بهش کمک کنم؟ تنها راه ویزا گرفتن در اون زمان ازدواج بود. دوباره نگاهش کردم. این دفعه با یه چشم دیگه، یعنی کیوان می تونیت برای من شوهر مناسبی باشه؟ اگه از نظر فداکاری می خواستم حساب کنم که آزمایش خودش رو پس داده بود اما از نظرهای دیگه چی؟

- چه مدت دانشگاه بودی؟

- تقریباً دو سال.

- چه رشته ای؟

- یه رشته گلابی.

- چی؟

- یه رشته بی خود. اصلاً به درد نمی خوره.

- می دونی، اگه لیسانس داشتی راحت تر می تونستی ویزا بگیری.

- اگه داشتم!

بهش خندیدم و گفتم:

- شب منتظر تم. فعلاً خدانگهدار.

- صبر کن.

اینو گفت و رفت تو اتاقش و یه لحظه بعد اومد بیرون. دستاشو پشتش گرفته

بود. سرشو انداخت پایین و گفت:

- می دونین؟ شما خیلی قشنگ فارسی حرف می زنین و خیلی هم

خوشگلین.

- مرسی.

- همین مرسی رو هم که می گین یه جوریه.

- چه جوری؟

- یه جور قشنگ.

خندیدم و گفتم بازم مرسی.

اونم خندید و دستاش رو از پشتش در آورد. یه گل سرخ قشنگ تو دستش بود. گرفت جلو من و گفت:

- یه گل قشنگ برای یه گل قشنگ. هر چند که به خوشگلی اون گل نیس اما هر چی باشه، گله.

به قدری با صداقت و سادگی این حرفا رو زد که ناخودآگاه، اشک تو چشمام جمع شد. آروم گل رو ازش گرفتم و بدون اینکه چیزی بگم اومدم تو اتاقم. برام این کارش خیلی ارزش داشت. اون شب کیوان اومد خونه ما. به قدری طفلک خجالت کشید که خود ما براش ناراحت شدیم چه برسه به خودش. درست مثل یه ماهی که از آب آورده باشنش بیرون. یه لباس ساده و معمولی پوشیده بود که فکر کنم بهترین لباس و تنها لباسش بود. سعی می کرد کم حرف بزنه و مودب اما در میون حرفاش، گاهگاهی یکی دو کلمه عامیانه می گفت اما زود برمی گشت با خجالت به من نگاه می کرد و حرف رو عوض می کرد. از رفتار ساده اش فوق العاده خوشم اومده بود. ساده و صمیمی. وقتی می خواست جلوی ما غذا بخوره دیگه کاراش دیدنی بود. کاملاً خودش رو باخته بود. فکر می کرد چون ما از امریکا اومدیم حتماً یه جور دیگه غذا می خوریم. مرتب چشمش به دستای من بود که ببینه من چه جوری قاشق چنگال رو تو دستم می گیرم.

خلاصه بعد از شام که فکر کنم اصلاً مزه اش رو نفهمیده باشه، رفتیم تو سالن و زهرا خانم برامون چایی آورد. حالا دیگه کمی راحت تر شده بود و با آشنایی بیشتر با ما، اونم کم کم از اون حالت خجالت در اومد و شروع کرد به تعریف

کردن خاطراتش و کارهایی که با دوستاش انجام داده. اون می گفت و من می خندیدم. به قدری چیزهای بامزه تعریف می کرد که از خنده دلم درد گرفته بود. تقریباً ساعت نزدیک دوازده بود که با بی میلی از جاش بلند شد و بعد از خداحافظی و تشکر و تشکر متقابل ما، رفت خونه شون. ماهام بعد از جمع و جور کردن، رفتیم که بخوابیم. یعنی زهرا خانم رفت تو اتاقش و من و مامانم رفتیم بالا تو اتاق من و بعد از کمی صحبت در مورد ماجرای امروز و شخصیت و زندگی کیوان از مامانم خواستم تا بقیه سرگذشتش رو برام تعریف کنه اما انگار زیاد مایل نبود. ولی برعکس، من خیلی دلم می خواست بدونم که چه اتفاقاتی پیش اومده که باعث جدایی پدر و مادرم شده هر چند دیگه تقریباً فهمیده بودم. پدرم مرد عیاشی بوده که متاسفانه مثل خیلی ها، هنر رو با چیز دیگه اشتباه گرفته و در واقع از موقعیت شغلی ش سوء استفاده می کرده و اگه چنانچه یه خواننده دختر می اومده پیشش، برای معروف شدن و ارائه هنرش باید خیلی کارها می کرده. در هر صورت مامانم زیاد دلش نمی خواست وارد گذشته بشه اما چون قول داده بود، شروع به گفتن کرد:

- می دونی دخترم، انتخاب صحیح در زندگی خیلی اهمیت داره. زمانی که یه مرد رو به عنوان شریک زندگی ت انتخاب می کنی باید خیلی دقت داشته باشی. شاید در اون زمان یکی از مسائلی که در انتخاب من تاثیر داشت و شاید مهمترین شرط انتخابم، ثروت و حید بود. ماشین شیک و آخرین مدل و خونه خیلی شیک و بزرگ؛ استودیو و موقعیت شغلی عالی. اینا همه در انتخابم دخیل بودن.

- چی بودن؟

- دخیل، یعنی سهم داشتن. اثر داشتن.

- خودش چی؟

- چرا خودشم بود اما اول این مسائل بود که نظرم رو جلب کرد. خود وحیدم

یه جوون خوش قیافه و خوش تیپ و مودب بود که با داشتن اون چیزا از هر نظر کامل می شد. برای همینم وقتی اومد خواستگاری من و وقتی پدر و مادرم فهمیدن که از نظر مالی وضعیتش خوبه، بلافاصله قبول کردن. اما بعداً فهمیدم که پول ملاک خوشبختی نیست. زن و شوهر پشت و پناه همدیگه ن. اگه دل هاشون یکی باشه با کم می سازن و به زیاد می رسن. اینو متوجه شدی؟

- اوهوم. یعنی اول پولشون کمه اما بعد زیاد می شه.

- دقت کردی این چند روزه که اومدیم ایران همه اش داریم با همدیگه فارسی صحبت می کنیم؟

- اوهوم.

- پس چرا اونجا که بودیم این کارو نمی کردیم؟

- خوشم نمی اومد تو خونه فارسی حرف بزنم. البته اونجا شما باهام تو خونه فارسی حرف می زدین.

- و توام لج می کردی و انگلیسی جواب می دادی.

دو تایی خندیدیم که گفت:

- نمی شه دیگه سرگذشت رو تا همین جا تموم کنیم؟

- نه، هیچ چیزی نصفه اش خوب نیست. حالا دیگه بقیه اش رو بگین.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- وقتی اومدم خونه، یعنی همین جا، خونه شده بود ماتم سرا. یعنی خونه ای که توش فقط غم و غصه باشه. تموم فامیل اینجا بودن. چه فامیل خودمون و چه فامیل وحید. گریه و زاری و این چیزا. همه سیاه پوش، همه غمگین، تازه این اول بدبختی بود. چون وقتی رسیدم فهمیدم پدرم هم بیمارستانه. بیچاره پیرمرد طاقت شنیدن این خبر رو نداشته و سخته کرده بود و منم که هنوز منگ بودم. گاهی گریه می کردم و گاهی مات می شدم. گاهی همونجور که رو مبل نشسته بودم، سرم می رفت و خوابم می برد. هنوز اثر داروها تو بدنم بود. بالاخره چند

روزی گذشت و به جای خالی پری، کمی عادت کردیم. پدرم برگشته بود خونه اما دیگه اون آدم سابق نبود. واقعاً در عرض چند روز، چندین سال پیرتر شده بود. مرتب فشار خونش می رفت بالا، نفسش تنگ می شد و صورتش کبود. مادرم حال و روز خوبی نداشت اما اون گریه می کرد و فشارهای دورنی ش رو تخلیه می کرد ولی پدرم نه، به همین خاطر دو ماه بعد دوباره سخته کرد و تا رسوندیمش بیمارستان رفت تو کما و ده روز بعدشم فوت کرد. دو تا اتفاق بد در عرض دو ماه. خیلی دردناک بود. هر چند تقریباً برای فوت پدرم آمادگی ذهنی داشتیم. یعنی از زمانی که آوردنش خونه تا زمانی که فوت کرد شاید سی تا جمله با کسی حرف نزد و همه اش تو خودش بود. انقدر به خودش فشار آورد تا دیگه نتونست تحمل کنه. خب شوخی هم نبود. دو تا دختر که بیشتر نداشت.

– مگه شما پیشش نبودین؟

– چند روز اول چرا اما بالاخره باید به درس می رسیدم. از این گذشته، وضع خودمم خیلی خراب بود. دو هفته اول اینجا بودیم اما بعدش رفتیم خونه خودمون. راستش چند تا از اقوام اومده بودن اینجا برای اینکه مامانم تنها نباشه، مونده بودن. منم اصلاً حوصله کسی رو نداشتم. دوست داشتم تنها باشم و روحیه ام خیلی خراب بود. طوری که وحید اون ماه رو اصلاً مسافرت نرفت. آخه کارش طوری بود که باید ماهی یه بار می رفت شهرستان تا حساب کتابش رو درست کنه. خلاصه وقتی پدرم فوت کرد، مجبور شدم پیام اینجا. دیگه مامانم تنهای تنها شده بود می ترسیدم که اتفاقی براش بیفته. برای همینم، اون مقدار اسباب و لوازمی رو که لازم داشتم برداشتم و با وحید اومدیم اینجا. یه سه چهار ماهی به همین صورت گذشت. تو این خونه فقط من بودم و مامانم و زهرا خانم. موقع هایی م که من می رفتم دانشگاه، ترو می سپردم دست زهرا خانم چون مامانم یه جورایی شده بود. با خودش حرف می زد، گاهی اسم پدرم رو صدا می زد و گاهی اسم پری رو صدا می کرد. خلاصه حال درستی نداشت. منم می

ترسیدم که تورو بهش بدم. واقعاً زهرا خانم خیلی کمک کرد. اگه نبود که دیگه هیچی. البته من فقط به خاطر احتیاط تورو پیش مامانم نمی داشتم.

- سه چهار ماه بعد، زندگی به صورت عادی می گذشت. زهرا خانم آشپزی می کرد و نظافت خونه می رسید. مامانم با تو و باغبونی سرش رو گرم می کرد. من گرفتار درس هام بودم و وحید با شغل جدیدش در گیر بود. همه ناراحت و غمگین، تو خونه کمتر کسی خنده به لب هاش می اومد اما هیچ کدوم حرفی از این دو تا اتفاق نمی زدیم و به روی هم دیگه نمی آوردیم تا اون مسئله پیش اومد.

- مادرت؟

- نه، مامانم چیزی نشد. یه مسئله دیگه ای بود. می خوام بذاریمش برای

فردا شب؟

- نه، نه، می خوام بدونم چی شد؟

- پس فقط کمی، باشه؟

- باشه.

- چند روز قبلش مامانم صدام کرد و گفت؛ پروین وقتی بالا راه می ری، مواظب یه موزاییک باش که زیر پلت صدا نده. خیلی ساله که لق شده و هر چی م که به بابات گفتم که درستش کنه گوش نکرد. بهش گفتم صداسش ناراحتتون می کنه؟ گفت، نه. یعنی وقتی پات رو میذار روی، پایین صدا می کنه و منو یاد پری میندازه. همه اش وهم خیال ورم می داره و فکر می کنم پری یه که داره بالا راه می ره.

راستش خیلی براش ناراحت شدم. پیرزن چه دردی رو داشت تحمل می کرد.

- لق؟

- یعنی شل. یعنی تکنون می خوره.

- پری بالا زندگی می کرد؟



- آره، ناراحت می شی اگه بگم اتا قش کدوم بود؟

- خودم فهمیدم، بالا و همین جا.

- بریم یه قهوه بخوریم یا تا همین جا کافیه؟

- یه قهوه و کمی سرگذشت بیشتر.

دو تایی رفتیم پایین تو آشپزخونه و مامانم قهوه درست کرد و نشستیم سر

میز و گفت:

- خلاصه وقتی مامانم این حرف رو زد، برای اینکه ناراحت نشه، اومدم بالا و

سعی کردم موزائیکی رو که لق شده بود پیدا کنم. همه جا رو گشتم. یکی یکی

موزائیک ها رو با پام امتحان کردم اما هیچکدوم لق نبود. گفتم شاید درست

آزمایش نکرده باشم، برای همین مواظب بودم که ببینم کدوم صدا می کنه. از

این موضوع یکی دو روز گذشت و من نفهمیدم کدوم موزائیک لقه. راستش کمی

هم فکر می کردم که مادرم تو تصورش یه همچین صدایی رو می شنوه. کم کم

مسئله داشت فراموشم می شد که دوباره یه روز مامانم گفت:

- پروین نفهمیدی کدوم موزائیک لقه؟

بهش گفتم مامان هیچ کدوم لق نیست. شاید صدای چیز دیگه س. گفت:

- نه صدای موزائیکه!

منم دیگه دنباله حرف رو نگرفتم. راستش برای اینکه خیال خودم راحت

بشه، یه بار دیگه م تمام موزائیک ها رو امتحان کردم اما هیچ کدوم لق نبود.

برام مسئله خیلی جالب شده بود. همنجور که فنجونم رو برمی داشتم با

حالت تردید و نابوری گفتم:

ghost? -

- توام همین حدس رو زدی؟

- معنی ش همینه. اما راستش باور نمی کنم مثل اون قصه هاست که شما

برام تعریف می کردین، چی بود؟ جان؟

- جن.

- آها، همونكه مى گفتن در قديم مردم شبها دور كرسى مى نشستند و براى هم ديگه تهريف مى كردن.

- مى دونم باور نمى كنى اما اين يكي واقعيت داشت.

- يعنى يه جن اومده بود اينجا؟

- آره. روح پرى.

- it is a joke. I do not believe

- اين يكي رو بايد باور كنى.

- چطور؟

مامانم از رو ميز يه سيگار برداشت و روشن كرد و كمى صبر كرد و بعد گفت:

- دو سه روز بعد بازم مادرم مسئله رو تكرر كرد. با اينكه من مطمئنش كرده بودم كه هيچ موزائيكى لق نيست اما شديداً اصرار داشت كه اون صدای يه موزائيك لق رو مى شنوه. راستش ديگه مسئله جدى شده بود. بايد بگم كه خودمم ترسيده بودم. حالا نه اينكه بگم از روح پرى، هر چند كه اونم بود اما بيشتر از اين مى ترسيدم كه مادرم دچار جنون شده باشه. در ضمن خونه م بزرگ بود. دو طبقه خونه بزرگ با چهار پنج تا آدم. زهرا خانم و مامانم هميشه پايين بودن و من و تو وحيد بالا. وحيد كه سر كار بود و توام كه كوچيك بودى. خب كمى م از اين موضوع مى ترسيدم. بهش گفتم مامان، من تموم موزائيك ها رو امتحان كردم، هيچ كدوم لق نيستن. گفت

- چرا هست، يكي شون لقه.

بعد يه مرتبه زد زير گريه و گفت:

- هر وقت اون طفل معصوم مى رفت تو اتاقش، اين صدا مى اومد. بهش عادت كرده بودم، اما حالا اذيتم مى كنه!  
گفتم؛ صدا از تو اتاق پرى ميااد؟ گفت:

- آره، صدای در کمد که میاد، صدای اونم میادا!

اینو که گفت صبر کردم تا یه خورده آروم بشه و بعد خودم بلند شدم رفتم بالا و رفتم تو اتاق پری. یه حدسی زده بودم.

دوباره یه سیگار دیگه روشن کرد و دو تا پک بهش زد و گفت:

- من و وحید، اون یکی اتاق رو برداشته بودیم و توش زندگی می کردیم اما من گاه گاهی می اومدم تو اتاق پری و می رفتم سر کمدش و لباسشو بو می کردم و یه خرده گریه می کردم و وقتی کمی آروم می شدم، در کمد رو می بستم و از اتاق می اومدم بیرون.

خلاصه رفتم تو اتاق پری و آروم در کمد رو باز کردم و موکت کف کمد رو زدم کنار، مادرم راست می گفت. یکی از موزائیک ها اندازه یک سانت اومده بود بالا. دیدم که کمد اتاق پری چقدر بزرگه؟ درست همین جلوش، یه موزائیک لق بود و اومده بود بالا. با خودم گفتم که زودتر بگم وحید درستش کنه و منتظر شدم تا وحید برگرده خونه. می دونستم باید با سیمان و آب درستش کنه و این کار من نبود. وقتی شب وحید برگشت خونه و شامش رو خورد، یواشکی جریان موزائیک لق رو بهش گفتم. خیلی ناراحت شد و اشک تو چشمش جمع شد و گفت همین شبونه می ره از تو زیر زمین سیمان میاره و درستش می کنه چون قرار بود فرداش بره مسافرت. بلند شد و رفت طرف زیر زمین و منم رفتم بالا تو اتاق پری و در کمد رو باز کردم و موکت رو زدم بالا.

راستش نمی دونم چرا یه مرتبه طرز قرار گرفتن موزائیک برام عجیب اومد. دلیل نداشت بین این همه موزائیک فقط یکی، اونم انقدر بالا اومده باشه. یه دفعه یه فکری اومد تو سرم. زود بلند شدم و رفتم و از تو آشپزخونه، یه قاشق و یه چاقوی بزرگ آوردم و برگشتم بالا و رفتم سر کمد و شروع کردم که هر جوری هست اون موزائیک رو در بیارم اما احتیاجی به این چیزا نبود. موزائیک به اندازه کافی بالا بود که بتونم با دست درش بیارم. با نوک انگشتانم دو طرفش

رو گرفتم و بلند کردم که چی دیدم، یه دفتر خاطرات. نفسم بند اومد. راستش طاقت نداشتم که بهش دست بزنم. احساس کردم اگه حتی نوک انگشتام بهش بخوره، برق می گیردم. نمی دونم که چرا فکر می کردم که این دفتر اینجا نشسته و منتظر منه؟ همون جور نشسته بودم و به دفتر خاطرات که کمی پایین تر از کف کمد بود نگاه می کردم و اشک از چشمام می اومد پایین. تو همین موقع وحید با یه ظرف که توش سیمان بود اومد تو اتاق و گفت:

- پاشو ببینم چه جوریه.

یه نگاه بهش کردم و گفتم بیا نگاه کن. اومد جلو یه نگاه تو کمد کرد و تا چشمش به دفتر افتاد با تعجب گفت:

- این چیه؟

گفتم؛ دفتر خاطراته. گفت:

- تو از کجا می دونی؟

گفتم؛ حدس می زنم. گفت:

- حالا حدس می زنی خاطرات کی باشه؟

گفتم؛ پری. گفت:

- اینجا چیکار می کنه؟

گفتم؛ طفل معصوم اینجا زیر این موزائیک قایمش کرده بوده. منم گاه گاهی می اومدم سر این کمد و بدون اینکه متوجه باشم، پام رو میذاشتم روش و اینم صدا می کرده. مامانم صدای همینو می گفت.

ظرف رو گذاشت زمین و گفت:

- خوندیش؟

گفتم؛ همین الان پیداش کردم. گفت:

- چرا قایمش کرده بود؟

گفتم، - خب دختر تو اون سن و سال یه مسائلی داره که دلش نمی خواد

کسی بدونه. هر چند ممکنه چیزای پیش پا افتاده ای باشن. مثل دوست داشتن  
یه پسر. یا مثلاً یه سینما رفتن با یه دوست یا خیلی چیزای دیگه.

گفت:- بیارش بیرون ببینم چی توش نوشته.

زود موزائیک رو گذاشتم سر جاش و بهش گفتم:

- اولاً که من فعلاً نمی تونم بهش دست بزنم، بعدشم درست نیست خاطراتی  
رو که می خواسته کسی ندونه الان همه ازش با خبر بشن.

یه فکری کرد و گفت:

- راست می گی، ورش دار بسوزونش.

گفتم؛ شاید همین کارو کردم.

شایدم دورش رو سیمان ریختم که برای همیشه همین جا مخفی بمونه.  
خلاصه موکت رو انداختم سر جاش و در کمد رو بستم و قفلش کردم و رفتم  
صورتم رو شستم و با وحید اومدیم پایین. تو پله ها بهش سفارش کردم که در  
این مورد اصلاً به مامانم چیزی نگه. وقتی رسیدیم پایین مادرم پرسید که  
موزائیک لق رو پیداش کردیم یا نه که گفتم پیداش کردیم و درستش کردیم.  
خدا بیامرزیه خرده دیگه گریه کرد و زهرا خانم بلند شد و براش یه آرام بخش  
آورد و داد بهش خورد و برد خوابوندش. منم تو رو برداشتم و با وحید رفتیم بالا  
و خوابیدیم اما تا صبح خواب به چشمم نیومد. حس کنجکاوی م به قدری  
تحریک شده بود که داشت دیوانه ام می کرد، راستش وقتی تو تختخواهم دراز  
کشیده بودم یه مرتبه یادم افتاد که چند وقت پیش تو یه جعبه که وسایل و  
خرده ریزه های پری رو توش گذاشته بودن، چشمم به چند تا دفتر قشنگ افتاد.  
وقتی یکی شون رو باز کرده بودم و چشمم به خط پری افتاده بود، تند بسته  
بودمش. دفتر خاطراتش بود. اون روز جرات خوندنش رو نداشتم، و حالا یه دفتر  
دیگه اما مخفی. چرا باید یه دفتر به این صورت مخفی شده باشه و بقیه نه.  
بالاخره هر جوری بود خودم رو تا صبح نگه داشتم. مطمئن بودم که چیز بسیار

مهمی تو این یکی نوشته شده که نباید هر کسی ازش باخبر بشه. راستش می ترسیدم مسائل مربوط به یه پسر یا خود پری باشه که اگه وحید بفهمه، هم نظرش در مورد پری عوض بشه و هم باعث خجالت پری جلوی من بشه و حتماً اگه وحید می فهمید، خبرش به گوش خانواده اش می رسید که دیگه خیلی بدتر می شد. این بود که خودمو نگه داشتم تا صبح. ساعت حدود هشت بود که وحید با چمدونش داشت از خونه می رفت بیرون. موقع خداحافظی، لحظه آخر گفت؛ که بهتره اون دفتر رو بسوزونیم.

گفت شاید چیزایی توش باشه که دوستنش روح پری رو آزار بده. انگار اونم تا حدودی مثل من فکر کرده بود. مطمئنش کردم که همین خیالم دارم. خلاصه تا وحید از خونه رفت بیرون دویدم بالا و رفتم سر کمد و بازش کردم و موکت رو زدم بالا و موزائیک رو از جاش کشیدم بیرون و دفتر رو در آوردم و بازش کردم. دوباره یه سیگار دیگه روشن کرد. می دونستم که حالت روحی مناسبی نداره. گذاشتم کمی به خودش مسلط بشه و خودش ادامه بده. کمی که گذشت گفت:

- شاید بیشتر از نیم ساعت طول نکشید که همه دفتر رو خوندم.

بعد ساکت شد. دیگه نتونستم طاقت بیارم و گفتم:

- توش چی نوشته بود مامان؟

یه نگاهی بهم کرد و گفت:

- می خوای خودت ببینی؟

یه حالت دلهره بهم دست داد. آروم گفتم:

- اینجاس؟

- نه، سر جای اولشه. همچا که پری گذاشته بودش.

- تو همون اتاق؟ همونجا که من هستم؟

- ترسیدی؟

- نه، نه، یعنی کمی. اما خیلی هیجان داره.

- البته.

سرم رو تکون دادم که از جاش بلند شد و بهش گفتم:

- ناراحت نمی شین؟

- دلم می خواد یه بار دیگه بخونمش.

از تو کشو یه پیچ گوشتی در آورد و دوتایی رفتیم بالا و رفتیم تو اتاق من یا در واقع اتاق پری و در کمد رو باز کردیم. راستش نمی دونم چرا یه مرتبه یه ترس عجیبی درونم حس کردم. احساس کردم که غیر از من و مامانم، یه نفر دیگه همین الان تو اتاقه. وجودش رو کاملاً حس می کردم، فکر می کنم که مامانم همین احساس رو داشت چون فقط در کمد رو باز کرده و توش رو نگاه می کرد.

کمی که گذشت نشست جلوی کمد و آرام موکت کف ش رو زد بالا. برگشتم کف کمد رو نگاه کردم. یه موزائیک اندازه دو سانتیمتر از جاش اومده بود بالا و دورش رو کچ یا سیمان کشیده بود. حالا هر دو داشتیم به موزائیک نگاه « می کردیم. یه دقیقه دو دقیقه... برگشتم به مامانم نگاه کردم که با حالت خجالت یه لبخند سرد زد و گفت:

- قدیما به ما می گفتن هر وقت رو پوست بدنت احساس سردی و چندش کردی و موهای دستت یه حالتی شد...

دیگه اداومه نداد اما من بقیه ش رو می دونستم. برای همین گفتم:

- یه جن، یا روح نزدیک شماست.

دوباره یه لبخند سرد زد و گفت:

- اونجام یه همچین اعتقادی دارن! می گن تو اون لحظه، یه روح همراهات تو

اتاق هست!

با اینکه ترسیده بودم اما نمی دونم چرا بی اختیار گفتم:

- و حالا که درست تو اتاق خودش هستیم...

جمله م رو تموم نکردم، مامانم یه مرتبه شروع کرد با پیچ گوشتی به کنار موزائیک ضربه زدن، با هر ضربه ای که می زد اعصاب من تحریک تر می شد. بی اختیار کمی خودم رو کشیدم عقب که از پشت خوردم به یه چیزی که قرار نبود وسط اتاق باشه. تا برگشتم یه مرتبه یه جیغ کشیدم. از جیغ من مامانم یه جیغ کشید و برگشت طرف من و گفت:

- برگشته بودیم و پشت سرمون رو نگاه می کردیم و زبون مون بند اومده بود. درست جلومون زهرا خانم با یه لباس خواب سفید و بانداژ دست و پا و انگشتش، همراه با یه چوب کلفت ایستاده بود و با تعجب به من نگاه می کرد. شاید حدود یه دقیقه طول کشید تا ضربان قلبم به حالت عادی برگشت. حال مامانم مثل من بود. خلاصه وقتی کمی گذشت مامانم در حالی که دستش رو گذاشته بود رو قلبش به زهرا خانم گفت:

- زهرا خانم زهره ترک مون کردی.

زهرا خانم یه نگاه تو کمد کرد و گفت:

- چیکار می کنین؟ بیکارین واسه خودتون غم درست می کنین.

مامانم برگشت طرف کمد و همونجور که داشت پیچ گوشتی رو از زمین بر می داشت گفت:

- شما برو بخواب زهرا خانم.

اینو گفت و دوباره مشغول کندن موزائیک شد. زهرا خانم کمی غر غر کرد و رفت پایین. راست راستی نزدیک بود سخته کنم. حال و هوای اتاق، سرگذشت مرموز پری، اومدن ناگهانی زهرا خانم و کنده نشدن سیمان دور موزائیک، همه و همه دست به هم دادن تا وقتی مامانم که از کندن موزائیک خسته شده بود، ازم پرسید:

- بقیه ش رو بذاریم برای فردا یا نه؟



بهش جواب مثبت دادم. نمی دونم چرا یه اضطراب عجیبی رو تو خودم حس می کردم.

بالاخره دوتایی بلند شدیم و در کمد رو بستیم و قبل از اینکه مامانم بخواد بهم شب بخیر بگه؛ من پتو و بالشم دستم بود و جلوتر از اون به طرف اتاق خوابش می رفتم. مثل دوران بچه گیم. وقتی از چیزی می ترسیدم و می رفتم تو تختخواب مامانم، اون شبم رفتم و پیشش خوابیدم. نمی دونم از چی و چرا ترسیده بودم اما هر چی که بود منو ترسونده بود. همه اش فکر می کردم می خواد اتفاقی بیافته اما هیچ اتفاقی نیفتاد و با طلوع خورشید ترس دیشب به نظرم خیلی ابلهانه اومد.

صبح که از خواب بلند شدم، از خودم به خاطر ترس دیشب خجالت کشیدم و رفتم بالا و یه دوش گرفتم و لباسام رو عوض کردم و قبل از اینکه برای صبحونه پیام پایین، در تراس رو باز کردم و رفتم بیرون. تا پام رو گذاشتم تو تراس، اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد، یه شاخه گل رز قشنگ بود که یه نفر لبه دیوار گذاشته بود و من می دونستم که اون یه نفر کیه. با یه حالت خیلی خوب، رفتم جلو و گل رو برداشتم و بوش کردم. فکر نکنم تو هیچ جای دنیا، گلی به خوش بویی گل رز ایران وجود داشته باشه. زیبا و لطیف و خوشبو. با گل برگشتم تو اتاق و در تراس رو بستم و رفتم پایین. مامانم و زهرا خانم، تو آشپزخونه منتظرم بودن. گل رو به مامانم نشون دادم و گفتم:

- حدس بزن کار کیه؟

- ساده ترین حدسی که می شه زد.

- گذاشته بودش لبه دیوار.

- پسر عجیبیه. فکر نمی کردم که انقدر رمانتیک باشه.

- اما هست.

سه تایی نشستیم سر میز و صبحونه مون رو خوردیم و بعدش مامانم بهم

خبر داد که دایی ش به مناسبت اومدن ما، امشب یه مهمونی گرفته و همه رو دعوت کرده. خیلی خوشحال شدم. می تونستم بیشتر فامیل هامون رو بشناسم در ضمن از حرفای بامزه ای که به همدیگه می زنن لذت ببرم. خواستم تا ظهر یه کاری بکنم که حوصله ام سر نره.

راستش دیگه جرات نداشتم تنهایی برم بیرون. برای همین رفتم تو حیاط و وسط باغچه نشستم. هوا خیلی خوب بود و عطر گل ها تو حیاط پیچیده بود. یه مرتبه یاد دفتر خاطرات افتادم و تا خواستم برم تو خونه و به مامانم بگم که بریم سراغش، یه مرتبه یکی بهم سلام کرد، برگشتم طرف تراس بالا که دیدم کیوان نشسته لبه تراس شون و « داره به من نگاه می کنه. تا دیدمش گفتم:

- برای من بود؟

- خوش تون اومد؟

- خیلی قشنگ بود.

- مامان اینا خوبن؟

- مرسی خوبن.

- حوصله تون سر رفته؟

- اوهوم.

- دل تون می خواد شهر رو ببینن؟ یعنی با همدیگه بریم؟

- عالیه فقط باید به مامانم بگم. صبر می کنی؟

- هر چقدر که بخوای.

از جوابش خیلی خوشم اومد. درسته که یه تعارف بود اما یه تعارف خیلی قشنگ برای دختری که عادت به این چیزا نداره. زود رفتم تو خونه و جریان رو به مامانم گفتم. اونم خوشحال شد. چون با کاری که دیروز کیوان کرده بود دیگه خیالش ازش راحت بود. تند رفتم بالا و لباسامو عوض کردم و وقتی اومدم تو حیاط دیدم کیوان دم در داره با مامانم حرف می زنه. از خونه رفتم بیرون و بعد

از سفارش های زیاد مامان، ازش خداحافظی کردیم که کیوان گفت:

- ماشین رو اینجا گذاشتم.

- اتومبیل داری؟

- چی؟

- ماشین؟

- آهان. ماشین که نه، یه پیکان درب و داغونه. مال یکی از دوستانمه. باهاش

مسافرکشی می کنه. امروز صبح زود رفتم و ازش قرض ش گرفتم.

- برای اینکه با همدیگه بریم بیرون؟

سرش رو تکون داد که با خنده گفتم:

- از کجا می دونستی که باهات میام؟

صورتش سرخ شد و گفت:

- راستش با خودم گفتم که اگه شما افتخار دادین و اومدین که دیگه چیزی

تو این دنیا از خدا نمی خوام. اگرم شانس نداشتم که با شما برم بیرون، می رم

باهاش مسافرکشی و جای رفیقم کار می کنم.

به قدری معصومانه حرف زد که بی اختیار اشک تو چشمم جمع شد. نگاهش

کردم و گفتم:

- پس حالا که من اومدم نمی تونین دیگه کار کنین؟

یه مرتبه با ذوق گفت:

- فدای سرتون، امشب کار می کنم. امشب تا صبح باهاش کار می کنم و

کرایه امروز رو در میارم.

بعد خیلی مودبانه رفت و در ماشین رو برام باز کرد و وقتی نشستم بست و

خودشم سوار شد و حرکت کردیم. داشتم دنبال کمر بند ایمنی می گشتم که

گفت:

- چیزی رو جا گذاشتین؟

- نه، می خوام کمر بندم رو ببندم.

- چی رو؟

یه مرتبه زد زیر خنده و بعد گفت:

- برای چی می خواین ببندیش؟ برای ایمنی؟ این ماشین احتیاج به این چیزا نداره، نگاه کنین.

بعد محکم زد رو ترمز اما هیچ اتفاقی نیفتاد. مات بهش نگاه کردم که گفت:

- ترمزش سه پدال س. فرمونش کجه. چرخ جلو رو شصت می زنه. در و پیکر حسابی هم نداره، حالا گیرم که کمر بندتونم بستین. از این وامونده که دردی دوا نمی کنه.

- اگه یه مرتبه یه اتفاقی بیفته چی؟

یه نگاه به من کرد و بعد همون جور که جلوش رو نگاه می کرد، آروم زیر لب گفت:

- زود جونم رو فدا می کنم که شما چیزی نشین.

اینا رو آروم گفت اما نه طوری که من نشنوم ولی حرفاش برام جالب بود مخصوصاً چیزایی که آروم می گفت. برای همین دلم خواست که اینا رو دوباره بهم بگه

- چی؟

- هیچی. گفتم آروم می رم که اتفاقی نیفته.

خندیدم و گفتم:

- نه، اینو نگفتی. یه چیز دیگه گفتی.

اونم خندید و گفت:

- آره اما چیز بدی نبود.

- می دونم برای همین م می خوام دوباره بگی.

یه لحظه همونجور رانندگی کرد و بعد ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و

گفت:

- شینا خانم من نمی دونم پسرای امریکایی چه جورین، اما پسر ایرانی وقتی عاشق یه دختر می شه، جون شم براش فدا می کنه. اینو گفتم.  
بعد دوباره حرکت کرد و سرش رو تگون داد و دوباره آروم گفت:  
- اگه دستم خالی نبود.

- یعنی چی؟

- هیچی، می گم دوست دارین بریم تجریش؟  
- تجریش؟ آها. این اسم یه جاییه. مامانم زیاد ازش تعریف می کنه. تجریش  
و یه جای دیگه.

یه مرتبه زد زیر خنده. نگاهش کردم که گفت:

- ناراحت نشین. انقدر لهجه تون شیرینه که عین قند می مونه.  
- مرسی.

- به خدا من تو خوابم یه همچین چیزی نمی دیدم!

- چی رو؟

- اینکه مثلاً یه روزی شما با من، با این لکنتی، بخوائیم بریم تجریش.

- با چی؟

- این ماشین درب و داغون رو می گم.

بهش خندیدم و گفتم:

- یه جای دیگه م هست. تجریش و چی؟

- دربند. همون بالای تجریش. جای خیلی خوبیه. می ریم اونجا یه  
رستورانایی داره به چه قشنگی. بهشون می گن باغچه. یه رودخونه م از پایین  
ش میگذره. خیلی باصفاس، فکر نکنم اون طرفای شما یه همچین جایی گیر بیاد.  
جایی و قلیون میذارن جلوت، می کشی حال می کنی.

یه آن متوجه شدم که خیلی بد رانندگی می کنه. از این ور یه مرتبه می ره

اون ور و از چراغ زدر و قرمز رد می شه. توجه به کسانی که می خوان از وسط خیابون رد بشن نداره، همه ش میندازه از اون طرف خیابون می ره و خلاصه یه جوری رانندگی می کنه که اگه تو امریکا بود، فکر کنم گواهینامه ش رو می گرفتن و به جرم دیوانگی تحویل آسایشگاهش می دادن. بهش گفتم:

- همیشه اینجوری رانندگی می کنی؟

- خب آره، مگه چیه؟

- همه ش اشتباهه!

- یعنی خلاف می کنم؟

- آره، خیلی خطرناکه.

- اینجا اگه این جوری رانندگی نکنی خطرناکه.

- چطور یه همچین چیزی می شه؟

- اگه درست مثل آدم رانندگی کنی، یکی میاد و می زنه بهت.

- من باور نمی کنم.

- ببین، این ماشین جلویی رو می گم، نه خودش می ره و نه به من راه می ده.

الان باید اینکارش کرد.

اینو گفت و گاز داد و رفت بغلش و یه مرتبه پیچید جلوش. تا اینکار رو کرد

اون ماشینه که رانندش یه خانم بود، هول شد و یه مرتبه رفت اون طرف خیابون.

منم از ترسم یه جیغ کشیدم و گفتم:

- چیکار می کنی کیوان؟

یه مرتبه همونجور که داشت تند رانندگی می کرد برگشت و به من نگاه کرد

و همونجور که می خندید گفت:

- ترو خدا اسممو یه بار دیگه همینجوری صدا کن.

- چی می گی؟ مواظب باش. جلوت رو نگاه کن.

- خیالت راحت راحت باشه، تاپیش منی، غم نداشته باش..

از کاراش خنده م گرفت. واقعاً خیلی نترس بود.

- چرا با اون ماشین اینکار رو کردی؟

- آخه مگه مجبوره وقتی بلد نیس بشینه پشت فرمون. بره آشپزیش رو بکنه که بهتره. حداقل اون یکی رو بلده.

- تو باید بیشتر از اینا به خانم ها ادب بذاری.

- یعنی احترام بذارم؟

- آره همین.

- خب منم همین رو می گم. یعنی می گم یه خرده بیشتر تمرین کنه که رانندگی شم مثل آشپزیش خوب بشه.

خنده ام گرفت. خیلی خوب حرفش رو عوض می کرد. خودشم خنده ش گرفت. ازش پرسیدم:

- چند سالته؟

- نمی دونم.

- شوخی می کنی؟

- نه.

- چطور می شه کسی ندونه چند سالشه؟

- اگه بهش فکر نکنه می شه.

- بهش فکر نکنه؟

- آره. مثل من. یعنی از یه سن و سال به بعد بیخیالش شدم.

- چی شدی؟

- بیخیالش، یعنی بهش فکر نکردم.

تو همین موقع یه موتور سوار پیچید جلومون. کیوانم طبق عادت ش یه مرتبه داد زد:

- ای مادر...

بعد انگار یه مرتبه متوجه شد که من تو ماشینم. حرفش رو عوض کرد و گفت:

- یعنی ما در قهوه خانه چایی می خوریم.  
یه لحظه طول کشید تا متوجه شدم. اون موقع بود که زدم زیر خنده. شاید پنج دقیقه همین جوری می خندیدم که بعدش گفت:  
- چیکار کنم؟ عاده و امونده.

- خب داشتی در مورد سن و سال حرف می زدی.  
- راستش تا وقتی سیزده چهارده سالم بود، همه ش روز شماری می کردم که کی هجده سالم می شه. یه عشق عجیبی داشتم که زودتر بزرگ بشم، وقتی م هجده سالم شد، همه اش دوست داشتم که بیست و دو سه نشون بدم. تا بیست و دو سه ام همین حال رو داشتم اما بعدش روزا همه مثل همدیگه شدن. بدون هیچ فرقی، مثل اینکه یه روز و شب رو فتوکپی کرده باشن و هی بهت نشون شون بدن.

- یعنی واقعاً این طوریه؟  
- برای آدم بی پول این طوریه. برای همینم دیگه روزا رو نشمردم.  
- اگه می شمردی چند سالت می شد؟  
- حدود بیست و شش. بیست و شش تا سیصد و شصت و پنج روز شکل هم، بیست و شش تا سیصد و پنج شب شکل هم.  
بعدش دیگه ساکت شد و منم دیگه حرفی نزدم تا رسیدیم به یه خیابون باریک و سربالا و خیلی قشنگ که وقتی ازش گذشتیم رسیدیم به یه جا که پای کوه بود. خیلی قشنگ و گیرا.

ماشین رو یه جا پارک کرد و گفت:  
- شانستون گفت که امروز اینجا خلوته. همیشه خدا اینجا سوزن میندازی پایین نمی آد.



- یعنی خیلی شلوغ؟

- آره، یعنی خر تو خر.

دوباره یه خرده مکث کرد و گفت:

- یعنی همون خیلی شلوغ.

دوتایی پیاده شدیم و در امتداد اونجا شروع کردیم به قدم زدن و همین جور رفتیم بالا تا راه خیلی باریک شد به طوری که فقط دو نفر می تونستن از کنار همدیگه رد بشن اما واقعاً زیبا بود. صدای رودخونه و پرند ها، یه حال و هوای عجیبی ایجاد کرده بود. با اینکه بعضی جاها کثیف بود اما خیلی رو من تاثیر مثبت گذاشت. دو تایی ساکت قدم می زدیم تا کیوان یه رستوران رو بهم نشون داد و از یه پل که روی رودخونه زده بود رد شدیم و رفتیم اون طرف و رو یه تخت که روش فرش انداخته بودن و دو تا پشتی م یه طرفش گذاشته بودن، نشستیم و کیوان سفارش چایی داد.

چند دقیقه بعد گارسن یه سینی که توش دو تا استکان و نعلبکی و یه قوری و یه قندون و چند تا دونه لیمو ترش بود آورد و گذاشت جلو ما و خودشم بدون اجازه نشست رو تخت بغل ما، برام خیلی عجیب بود، فکر می کردم الان کیوان باهاش دعوا می کنه اما برعکس بهش یه خسته نباشین گفت که اونم گفت - مونده نباشی جوون.

راستش ناراحت شدم، اومدم خیلی مودبانه یه چیزی بهش بگم که اون زودتر به من گفت:

- قریون خدا برم که یه همچین دختر خوشگلی رو خلق کرده.

یه آن طول کشید تا معنی حرفش رو فهمیدم و یه لبخند بهش زدم و تو دلم خیلی خوشحال شدم که عجلوانه کاری نکردم. بعد از اون حرف پرسید:

- اسم شما چیه؟

- شینا.

- شینا؟

یه خرده فکر کرد و بعد گفت:

- نمی دونم معنی ش چیه اما اگه قرار بود من برات اسم بذارم، اسمتو میذاشتم گل، یا میذاشتم بنفشه.

معنی اولی رو فهمیدم اما داشتم به دومی فکر می کردم که کیوان گفت:

- بنفشه م یه جور گله، خیلی م قشنگه.

باورم نمی شد که یه پیرمرد انقدر رمانتیک باشه. ازش دوباره تشکر کردم که یه خرده فکر کرد و بعد گفت:

- لهجه ت به شهرستانیا نمی خوره. مال کجایی؟

- تهران به دنیا اومدم.

- پس چرا لهجه داری، یعنی لهجه ت خیلی قشنگه اما نمی دونم مال کجاس.

- امریکا، خیلی وقته که اینجا نبودم. از کودکی رفتم اونجا.

- پس مهمون مایی؟ قدمت روی چشم، صفا آوردی واله. خیلی خوش اومدی.

- مرسی، شما خیلی مهربونین.

- همه ایرانیا این جورین. خود توام همین طوری. ایرانی هستی دیگه. بایدم

این طوری باشی. پاشم حداقل یه پذیرایی ازت بکنم. راحت باشین جوونا. اینجا

مال خودتونه. مام سرایداریم. راحت باشین.

اینو گفت از جاش بلند شد. با این رفتارش یه مرتبه احساس کردم که مال

این خاکم. دیگه اونجا غریبه برام نبود. فکر می کردم تا حالا ده بار اومدم اونجا.

اصلاً فکر می کردم که واقعاً اینجا مال خودمه. چند دقیقه بعد با قلیون برگشت و

همونجور که آتیش سرش رو فوت می کرد گفت:

- خودم برات چاقش کردم. اهل سیگار نیستم، اما گاه گاهی یه قلیون دود

می کنم. شماهام طرف سیگار وامونده نرین و همین گاه گاهی یه قلیون دود

کنین بی ضرره.

بعد قلیون رو گذاشت جلو من و یه لبخند دیگه بهم زد و رفت. برام واقعاً جالب بود. لوله قلیون رو برداشتم و گذاشتم به لبم و توش فوت کردم که کیوان خندید و گفت:

- باید نفست رو بکشی تو.

یه نفس با دهن کشیدم که دود رفت تو سینه م و سرفه م گرفت. اما یه حال خوبی بهم دست داد. صدای قل قل آب تو شیشه به آدم احساس آرامش می داد. بازم کشیدم، خیلی برام جالب بود. کیوانم داشت بهم می خندید.

- تا حالا نکشیده بودی؟

- نه، دیده بودم اما نکشیده بودم.

- زیادی نکش سرت گیج می ره.

- کیوان من تعریف اینجاها رو خیلی از مامانم و ایرانیای دیگه شنیده بودم اما باور نمی کردم انقدر قشنگ باشه.

- اونجاها یه همچین جاهایی ندارن؟

- دارن اما اینجا یه چیز دیگه هست که با جاهای دیگه فرق می کنه.

- من می دونم اون چی شه.

- می دونی؟

- آره، آدماش. ایرانی یه چیز دیگه س.

یه لحظه فکر کردم، راست می گفت، از روزی که اومدم ایران این حس رو داشتم. احساس می کردم که اینجا با همه جا فرق می کنه اما نمی دونستم فرقش در چیه و حالا می فهمیدم. فرق اینجا در آدماشه.

- فرق اینجا در آدماشه.

داشتم به این چیزا فکر می کردم که دوباره اون آقا پیرمرده با یه سینی دیگه اومد طرف ما و تا رسیده گفت:

- با اجازه خودم براتون چهار تا سیخ آوردم، بذارین دهن تون تا یخ نکرده.

اینو گفت و سینی رو گذاشت جلوی ما و رفت. واقعاً کاراهش جالب و عجیب بود. تو امریکا هیچکس حق نداشت به خودش اجازه بده که انقدر با کسی که برای اولین بار می بینه صمیمی و خودمونی بشه اما اینجا ایران بود با محبت ایرانی.

زود کیوان سینی رو کشید جلو خودش یه سیخ جگر رو برداشت و گذاشت لای یه تکه نون و بعد سیخ رو کشید بیرون که جیلیزی صدا کرد. یه صدای عالی و اشتها برانگیز. بعدش روش نمک پاشید و گرفت جلو من گفت:  
- بخور تا سرد نشده.

از دستش گرفتم و یه لحظه مکث کردم. راستش تا اون موقع جگر نخورده بودم. یعنی دوست نداشتم اما اون لحظه و در اونجا، احساس کردم که تا حالا صد بار جگر خوردم و خیلی م دوست دارم. شروع کردم به خوردنش، واقعاً عالی بود. یعنی همه چیز عالی بود. چایی، قلیون، جگر، رودخونه، درختا، اون پیرمرد مهربون.

کیوان یه سیخ جگر بیشتر نخورد و بقیه ش رو من خوردم. انقدر بهم خوش گذشته بود که متوجه گذشت زمان نشدیم، ساعت از یک بعد از ظهر هم گذشته بود که بلند شدیم اما موقع پول دادن، پیرمرد مهربون حاضر نشد که پول قلیون و جگر رو بگیره، می گفت اونا رو مهمون خودم بودین و فقط چایی رو حساب کرد. با تشکر زیاد خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون. همون جور که قدم می زدیم کیوان گفت:

- از اینجا خوشتون اومده؟

- خیلی واقعاً عالی بود.

- دو سه سالی می شه که اینجا نیومده بودم.

- راست می گی؟ چرا؟

شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

- هر چیزی دل خوش می خواد.

- دل خوش؟

- آره، یعنی انگیزه.

- نمی فهمم.

- انگیزه یعنی چیزی که باعث کاری بشه. مثل بودن شما برای من. مثل الان که شما اینجاین و منم هستم.

- این انگیزه س؟

- دیدن شما برای من بالاترین انگیزه‌هاست.

فقط نگاهش کردم که سرش رو انداخت پایین و گفت:

- انقدر الان غصه دارم.

- چرا؟

- چون باید برگردیم و معلوم نیست که دیگه کی شما رو ببینم. اگه بدونین از دیشب که رفت تو فکرم برم ماشین رفیقم رو بگیرم که شاید شما باهام بیاین بیرون تا اون موقع که دو تایی سوار ماشین شدیم چه حالی داشتیم؟ شما نمی دونین بودنتون...

دیگه چیزی نگفت. آروم دستش رو گرفتم که یه مرتبه یه نگاه به من کرد و اشک تو چشمش جمع شد. فکر کردم کار بدی کردم و زود دستش رو ول کردم و گفتم:

- ببخشید، نمی دونستم ناراحت می شی.

- چی؟ ناراحت می شم؟ اصلاً نمی تونم باور کنم. برام این چیزا خیلی زیاده.

یعنی زیادتر از اونیه که حتی فکرشم می کردم. شما، من، اینجا، خدایا شکرت.

بعد برگشت و به من نگاه کرد و گفت:

- از شما ممنونم.

- برای چی؟

- برای اینکه با من اومدین بیرون.

- به خودمم خوش گذشت. تازه من باید ازتون تشکر کنم که منو آوردی اینجا.

- نه، من باید تشکر کنم. شما به من امید دادین. من تا حالا فکر می کردم که چون وضع مالی خوبی ندارم، هیچکس به حسابم نمی آره. اما شما یه چیز دیگه بهم یاد دادین.

- آدما رو روی انسان بودن شون باید حساب کرد.

- باز من می شه با همدیگه بیائیم بیرون؟

- چرا که نه؟

یه لبخندی زد و یه مرتبه چند تا مغازه رو نشونم داد و گفت:

- از اونا دوست دارین؟

نگاه کردم دیدم که یه چیزایی آویزون کردن جلو مغازه.

- اونا چی ن؟

- لواشک.

- چی هست لواشک؟

- یه چیز ترش و خوشمزه. بیاین بریم بهتون نشون بدم.

دو تایی رفتیم جلو مغازه و کیوان یه خرده از صاحب مغازه لواشک گرفت و داد به من. راستش از مگس هایی که اون دور و ور پرواز می کردن فهمیدم که زیاد بهداشتی نیست اما چنان رنگ و عطری داشت که چشمامو بستم و خوردمش. واقعاً خوشمزه بود. وقتی قورتش دادم به کیوان گفتم:

- خوشم اومد، بخریم برای مامانم ببریم.

صاحب مغازه با خنده یه مقدار برامون گذاشت تو کیسه و تا کیوان خواست پولش رو بده، نداشتیم و بهش گفتم:

- تو نباید این کار رو بکنی، اینا رو من خواستم نه تو.

- این حرفا چیه؟ چه فرقی می کنه؟  
 - نه، حتی تو نباید تو رستوران پول منو می دادی. هر کسی باید پول خودش رو بده.  
 - اونجا این طوریه؟  
 - آره، وقتی دختر و پسر با همدیگه می رن بیرون، هر کی پول خودش می ده.  
 - ولی این کار درست نیست. زن وقتی با یه مرد بیرون میاد که نباید دست تو جیبش کنه. ما از این اخلاق نداریم.  
 تا اینو گفت، صاحب مغازه که دستاشو زده بود زیر چونهش و داشت به حرفای ما گوش می کرد گفت:  
 - از بس ما دیونه ایم دیگه.  
 من و کیوان برگشتیم طرفش و با تعجب نگاهش کردیم که گفت:  
 - اونا کار درست رو می کنن. ماها اینکار رو می کنیم که پس فردا این خانما پدر مونو در میارن دیگه. خر مفت گیر میارن، سوار می شن.  
 کمی فکر کردم تا معنی حرفش رو فهمیدم و شروع کردم به خندیدن. بعدش از تو کیغم پول در آوردم که گفت:  
 - با شما نصفه حساب می کنم چون امروز یه چیز خوب بهم یاد دادی.  
 خلاصه بقیه پولم رو گرفتم و با کیوان رفتیم سوار ماشین شدیم و همونجور که کیوان رانندگی می کرد و از هر جا که رد می شدیم برام توضیح می داد که اونجا کجاست، منم تند تند لواشک می خوردم. واقعاً بهم خوش می گذشت.  
 تو کشوری که زادگاهم بود و در کنار پسری که بهش اعتماد داشتم، لواشکی که خیلی خیلی ازش خوشم اومده بود. اصلاً فکر نمی کردم یه همچنین روز خوبی برام باشه و بالاخره رسیدیم و کیوان جلوی خونه پارک کرد و زود پیاده شد و در رو برام باز کرد و زنگ خونه رو زد. مامانم آیفون رو جواب داد که کیوان

سلام کرد و گفت:

- خانم ... شینا خانم دست تون سپرده. خداحافظ.

بقدری از این کارش لذت بردم که نگو. احساس مهم بودن می کردم. مهم و با ارزش. یه دختر تو ایران می فهمه که چقدر باارزشه. اونجا یه دختر با یه پسر فرقی نداره. همون قدر که پسر دنبال دختر میاد، دخترم دنبال پسر میاد اما تو ایران فرق می کنه. وقتی این حرف رو زد، مامانم از همون آیفون حسابی ازش تشکر کرد و در رو باز کرد.

رفتم جلو کیوان و گفتم:

- توام می ری خونه؟

- نه، می رم یه چند ساعت کار کنم و بعدش ماشین رو بدم به دوستم.

- خسته نیستی؟

- اصلاً، خیلی م سر حالم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- کیوان مرسی خیلی خوب بود.

دو مرتبه صورتش سرخ شد اما این دفعه خندید و گفت:

- قول دادین باز با همدیگه بریم بیرون آ؟

بهش خندیدم که پرید و رفت سوار ماشین شد و با سرعت رفت. یه لحظه ایستادم و رفتنش رو تماشا کردم. بعد رفتم تو خونه. مامانم تو ایوون منتظرم بود. تا رسیدم بهش و بغلش کردم که گفت:

- چطور بود؟

- Exillent!

- راست می گی؟

- واقعاً بهم خوش گذشت مامان. خیلی حرف برای گفتن دارم. رفتیم اون

جایی که همیشه می گفتین. تجریش و تویند.



- دربند.

- آها، دربند. خیلی قشنگه مامان. بیا، ببین برات چی خریدم.

لواشک ها رو از تو کیفم دراوردم که تا چشمش بهشون افتاد با تعجب گفت:

- خودتم ازشون خوردی؟

- آره، بیشترش رو خودم خوردم.

- پس دیگه وسواس رو گذاشتی کنار؟

- بیا بریم تو، می خوام یه ساعت برات حرف بزنم.

دستش رو گرفتم و با خودم بردم تو خونه. زهرا خانم ناهار خورشت قورمه سبزی درست کرده بود و وقتی فهمید بیرون جگر خوردم، هم تعجب کرد و هم کمی ناراحت شد. برای اینکه از دلش در بیارم، کمی برنج و خورشت کشیدم و همونجور که باهاش بازی بازی می کردم، تمام جریانی که اون روز برام پیش آمده بود براشون تعریف کردم و بعدش زود بلند شدم و رفتم بالا تو اتاقم که کمی استراحت کنم تا برای شب انرژی داشته باشم، خیلی خوشحال بودم که برنامه ام به این پری شده، چیزی که اصلاً انتظارش رو حداقل تو ایران نداشتم. عصری ساعت هفت بود که حمام کرده و لباس پوشیده، تو سالن منتظر آژانس بودیم. حالا دیگه طرز لباس پوشیدن رو یاد گرفته بودم، یه روپوش بلند، زیرش هر چی خواستی.

مامانم آماده شده بود که آژانس اومد و بعد از خداحافظی از زهرا خانم، رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. تقریباً نیم ساعت بعد رسیدیم خونه دایی مامانم که یه خونه بزرگ ویلایی بود. یه حیاط خیلی خیلی بزرگ حدود دو سه هزار متر که اکثراً چمن و درختکاری بود و وسطش یه ساختمون خیلی قشنگ. یه استخرم داشت که به شکل یه گل ساخته شده بود و سه طبقه داشت.

این خونه به قدری قشنگ بود که شاید با قشنگ ترین خونه ها تو امریکا

برابری می کرد. در حیاط تا ساختمون تقریباً پنجاه متر فاصله داشت و همون جور که با مامان اطراف رو نگاه می کردیم و می رفتیم جلو، یه مرتبه از تو ساختمون دارا اومد بیرون و تند اومد طرف ما و تا رسید سلام کرد و اول با مامانم دست داد و بعد با من اما دست منو دول نکرد و کمی کشید که از مامانم عقب افتادم. تو همین موقع دایی مامانم و خانمش از تو ساختمون اومدن بیرون و سلام و احوال پرسى شروع شد که دارا آروم به من گفت:

- تو ساختمون نرو کارت دارم.

- چی؟

- یواش، می گم کارت دارم.

مامانم متوجه شد و با یه لبخند گفت:

- شینا جون بیا.

دستم رو از تو دست دارا در آوردم و رفتم جلو و با دایی مامانم و خانمش سلام و احوال پرسى و ماچ و بوسه کردم که « یه مرتبه داراب در حالیکه صورتش سرخ شده بود اومد بیرون و تا رسید به ما، سلام کرد و گفت:

- ببخشید من دیر اومدم، تقصیر دارا بود. آیفون رو که جواب داد به من گفت دوست شه!

بعد برگشت و چپ چپ به دارا که داشت می خندید نگاه کرد. من تازه فهمیدم این دارای شیطان چه کلکی به داراب زده. خلاصه همگی رفتیم تو خونه. اونجا پسر دایی مامانم و خانمش اومدن جلو و سلام و احوالپرسی، طبق معمول و تعارف و این چیزا. بعد راهنمایی مون کردن طرف سالن که مهمونا اونجا بودن. داخل خونه م بزرگ بود قبل از ما یه عده از فامیل ها اومده بودن. اکثراً همون هایی بودن که اومدن دیدن ما و کم و بیش می شناختن شون.

خونه دایی مامانم دو تا سالن داشت، یعنی در واقع سالن خونه دو قسمت بود. یه قسمت شمال و یه قسمت جنوبی که وسطش چند تا پله داشت. سالن اونقدر

بزرگ بود که با وجود چند دست مبل شیک، هنوز خالی به نظر می‌اومد. تمام اقوام تو قسمت شمالی سالن نشسته بودن و قسمت جنوبی که کمی پایین‌تر قرار داشت، خالی بود.

بعد از سلام و تعارف و این حرفا، من و مامانم یه جا نشستیم و صحبت در مورد امریکا و زندگی تو اونجا شروع شد. من ساکت نشسته بودم و گوش می‌دادم که یه خانم چاق که به سختی راه می‌رفت، از جاش بلند شد و آروم اومد طرف من. یه لباس فوق‌العاده شیک و گرون قیمت پوشیده بود و یه گردن‌بند با دونه‌های درشت الماس به گردنش بود. تا رسید نزدیک من گفت:

– یه خرده م‌پیش این دختر خانم بشینم ببینم دنیا دست کیه.

یه لبخند بهش زدم که رو یه مبل کنار من نشست و همون جور که نفس نفس می‌زد گفت:

– امان از دست این تنگی نفس، می‌میرم و زنده می‌شم تا دو قدم راه برم.

– به خاطر چاقی شماست، باید وزن تون رو کم کنید.

اینو که گفتم با یه حالتی به من نگاه کرد که انگار از حرفم ناراحت شده. به روی خودم نیاوردم که یه خرده بعد گفت:

– منو که نمی‌شناسی؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم که گفت:

– من دختر خاله مامانتم. با همدیگه عالمی داشتیم. قبل از اینکه شوهر کنم و اونم زن بابات بشه، سری از هم سوا بودیم. جیک و پیک مون پیش همدیگه بود. شوهر که کردیم، هر کدوم رفتیم سر زندگی خودمون و از همدیگه دور افتادیم. کله پدر این مردا، آدمو از همه چی میندازن. خب شما بگو ببینم اونجاها چیکار می‌کنی؟

خیلی از حرفاش رو نفهمیدم و در جواب سوالش گفتم:

– درس می‌خونم.

- باریک اله. چندمی؟

- ببخشید؟

- چه درسی می خونی؟ لهجه م که داری.

- دانشگاه می رم.

- باریک اله. کی درست تموم می شه؟

- چند سال دیگه.

- اون وقت میای ایران؟

- نمی دونم. فکر نکنم.

- ببینم راست راستکی لهجه داری یا قر و اطوارته؟

- ببخشید؟

- هیچی، هیچی. می گم اونجاها دوست پسر پوست پسر داری؟

- اوهوم.

یه نگاهی بهم کرد و گفت:

- داری؟

- بله.

- حتماً یکی دو تام نیستن. چند تایی داری؟

- شاید ده تا. شاید بیشتر.

- باریک اله به ننه ت.

- ببخشید.

زد زیر خنده که برگشتم طرف مامانم که یه جوری منو از دست این زن خلاص کنه که دیدم داره به ما نگاه می کنه. بهش اشاره کردم که به انگلیسی بهم گفت به حرفای این زن توجه نکنم. فهمیدم که حالت نرمال نداره. وقتی دید مامانم به انگلیسی با من حرف زد گفت:

- چی بهت گفت؟

نمی دونستم چی باید به این زن پر حرف و فضول بگم. داشتم فکر می کردم جوابش رو چی بدم که چشمم افتاد به دارا. از ته سالن داشت به من اشاره می کرد که برم پیشش. برگشتم طرف اون خانم و همون جور که از جام بلند می شدم گفتم

- ببخشید، من باید برم.

- کجا داری می ری؟ بشین کارت دارم.

اینو گفتم و دستم رو گرفت و کشید طوری که افتادم رو مبل. خیلی عصبانی شده بودم. یه نگاه بد بهش کردم که گفت:

- مامانت یادت نداده با بزرگتر چطوری رفتار کنی؟

یه مرتبه تمام مهمونا ساکت شدن و به ما نگاه کردن. اونقدر از دست این زن عصبانی بودم که دلم می خواست کتکش بزنم. داشتم چپ چپ بهش نگاه می کردم که به مامانم گفت:

- پروین به دخترت نگفتی من کی ام؟

نداشتم مامانم جوابش رو بده و زود گفتم:

- چرا گفته، شما یه بالون خیلی خیلی بزرگ هستین.

اینو گفتم و از جام بلند شدم که یه مرتبه همه مهمونا زدن زیر خنده. همون جور که می رفتم طرف دارا، شنیدم که هر کی یه چیزی به اون خانمه می گفت:

- عجب جوابی بهت داد شهناز!

- فکر کردی اینام دخترای ایرانی ن که مادر شوهر بازی براشون در بیاری؟

- من جای تو باشم شهناز، بلند می شم و می رم خونه.

حتی برنگشتم یه نگاه بهش بکنم و رفتم طرف دارا و تا رسیدم گفتم:

- نجات دادم؟

- از چی؟

- از اون هیولا.

- از چی؟

monster -

زدم زیر خنده که دستم رو گرفت و از در سالن رفتیم تو تراس که مشرف به حیاط و استخر بود. ازش پرسیدم:

- تو و داراب و پدر و مادرتم اینجا زندگی می کنین؟

- آره، بابا بزرگ دوست داره ماها دور و ورش باشیم. ببین، یه کادوی کوچیک برات گرفتم.

اینو گفت و از تو جیبش یه جعبه قشنگ کوچولو در آورد و گرفت طرف من و گفت:

- خدا کنه ازش خوشت بیاد، سلیقه خودمه.

- این برای چیه دارا؟

- یادگاری، یعنی به یاد من باشی.

جعبه رو گرفتم و بازش کردم، یه زنجیر طلا بود با یه پلاک که حرف D اگه ازش می گرفتم معنی دیگه ای داشت!

- مرسی دارا، خیلی خیلی قشنگه اما نمی تونم قبولش کنم.

- چرا؟

بهش خندیدم که گفت:

- به خاطر این که حرف D روش نوشته شده؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

- این فقط یه یادگاریه. معنی خاصی نداره. مطمئن باش.

- اگه این طوریه باشه. مرسی دارا. خیلی قشنگ و خیلی باارزشه. همیشه

ازش نگهداری می کنم. مرسی.

- پس بنداز گردنت.

شونه هامو انداختم بالا و زنجیر رو انداختم گردنم که گفت:

- خیلی بهت میاد.
- مرسی، خیلی لطف کردی.
- می خواوی بریم تو حیاط قدم بزنیم؟
- آره، خیلی عالیه.
- اومدیم از پله ها بریم پایین که یه مرتبه از پشت داراب صدامون کرد:
- دارا.
- تا اینو گفت، دارا همونجور که پشتش بهش بود آروم گفت:
- برخرمگس معرکه لعنت.
- نفهمیدم معنی ش چیه. تو همین موقع داراب رسید به ما و به دارا گفت:
- بابا کارت داره.
- چی کار داره؟
- اگه به من می خواست بگه که دیگه با تو کار نداشت.
- دارا یه نگاه به دارب کرد و بعد به من گفت:
- یه دقیقه ای میام، جایی نری آ.
- بعدش دوئید طرف ساختمون. تا رفت، داراب یه لبخند به من زد و گفت:
- خیلی مزاحمتون می شه؟
- دارا؟ اصلاً، پسر خوبیه.
- سگ ش بعض خودشه.
- ببخشید؟
- هیچی؟ دوست دارین بریم کنار استخر قدم بزنیم؟
- می خواستیم با دارا همین کارو بکنیم.
- « خندید و زیر بازوی منو گرفت گفت »
- منم بلدم اینجاها رو نشون تون بدم.
- دوتایی با خنده راه افتادیم و وقتی رسیدیم کنار استخر گفت:

- می دونین؟ دارا هنوز بچه س، سن و سالی نداره که، بیست و سه سالش بیشتر نیس، تو این سن و سال جوونا رویایی فکر می کنن. زندگی رو بازی می گیرن. نمی شه رو حرفاشون حساب کرد.

یه خرده صبر کرد و بعد گفت:

- به شما چیزی گفته؟

- در مورد چی؟

- در مورد خودش، شما.

- نه.

یه لبخندی زد و بعد از تو جیبش یه جعبه در آورد و گرفت جلوی من و گفت:

- این برای شما س.

- برای من؟

- قابل شما رو نداره.

- آخه به چه دلیل؟

- همین جوری.

- همین جوری؟

- آره، دیگه.

- مرسی ولی...

- بگیریدش دیگه.

ازش گرفتم و بازش کردم. یه دستبند خیلی ظریف و قشنگ از طلا بود!

- داراب این خیلی قشنگه.

- ببندین به دستتون.

دستبند رو دستم کردم و یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- واقعاً قشنگه. امشب هم شما و هم دارا، خیلی لطف به من کردین.

- دارا؟ اون برای چی؟



گردنبندی رو که دارا بهم داده بود نشونش دادم و گفتم:

- اینو هم دارا امشب به من داد.

- ای لعنتی؟

- ببخشید؟

- با شما نبودم. ببخشید بهش قولی که ندادین؟

- نه، اصلاً.

- خب الحمدا... می دونین اون همه حرفاش چاخانه. گوش رو نخورین. یه کلکی یه که دومی نداره پدر سگ.

همچین حرف می زد و عصبانی بود که از دستش داشتم از خنده می مردم اما جلو خودمو گرفتم و تو همین موقع دارا از ساختمون اومد بیرون و اومد طرف ما. داراب انقدر از دستش عصبانی بود که نتونست جلوی خودشو بگیره و تا دارا رسید بهش گفت:

- یه دقیقه بیا بریم اون طرف باهات کار دارم.

دارا هم گفت باشه و از من عذرخواهی کردن و رفتن. منم برگشتم تو ساختمون و دیدم که یه عده دیگه از مهمونا اومدن. دوباره سلام و احوالپرسی و تعارف و این چیزا تکرار شد و بعدش یکی یه نوار گذاشت و همه شروع کردن به رقصیدن. مهمونی حسابی گرم شد. یه طرف سالن رو میز چیزای بود که تو خود امریکام شاید پیدا نمی شد. بعضی ها می رفتن و از رو میز یه چیزی می خوردن و می اومدن. من سرم به رقص و حرف زدن با بقیه گرم شده بود و متوجه گذشت زمان نشدم که به دستور خان دایی، موزیک قطع شد و همه برای خوردن شام دعوت شدن به سالن غذا خوری که یه جای دیگه خونه بود. اون موقع بود که متوجه شدم از دارا و داراب هیچ خبری نیست. گفتم شاید رفتن دنبال کاری.

خلاصه رفتیم به سالن غذاخوری که یه میز خیلی خیلی بزرگ وسطش بود و دورتادورش صندلی های خیلی شیک. روی میزم از هر نوع غذا که خیلی هاشو

اصلاً نمی‌دونستم چیه چیده شده بود. همون جور که مشغول برداشتن غذا بودم، مامانم اومد کنارم و گفت:

- خوب جواب شهناز رو دادی ها.

- آخه خیلی ناراحتم کرد.

- اتفاقاً کار بدی نکردی. راستی تو به دارا و داراب حرفی زدی؟

- چطور مگه؟

- مگه حواست نبود؟

- به چی؟

- یه ساعت پیش که سر و صدا شد.

- نه، نفهمیدم.

- گویا دارا و داراب با هم حرفشون شده و افتادن به جون هم.

- دارا و داراب؟

- آره. حسابی همدیگه رو زده بودن.

- پس با هم این کارو داشتن؟

- چی؟

جریان رو برای مامانم تعریف کردم و کادوهایی رو که بهم داده بودن بهش نشون دادم که خندید و گفت:

- بعد از شام، تا یه جنگ و جدال دیگه نشده، زودتر برگردیم خونه. می

ترسم این دو تا برادر یه بلایی سر همدیگه بیارن.

شام رو با شوخی و خنده خوردیم و برگشتیم تو سالن. از دارا و داراب خبری نبود. این طور که مامانم می‌گفت انگار صورت هر دوشون زخمی شده و دیگه هیچ کدوم به مهمونی برنگشتن. هم از این جریان ناراحت بودم هم خوشحال. ناراحت برای اینکه چرا باید از خشونت استفاده کنن. دلیلی برای این کار نبود. من اگه می‌خواستم خودم یکی شون رو انتخاب می‌کردم. دلیلی خوشحال م هم

به این دلیل این بود که می دیدم دو تا پسر که با همدیگه برادرم هستن به خاطر  
من دارن مبارزه می کنن. یعنی خوشحال خوشحال نبودم اما دروغ نگفته باشم  
ته دلم از این موضوع یه جوری می شد.  
بالاخره یک ساعت بعد از شام، از خان دایی و خانمش و بقیه خداحافظی  
کردیم و خان دایی راننده ش رو فرستاد که ما رو برسونه خونه.

## فصل پنجم

نیم ساعت بعد خونه بودیم. تا رسیدیم و لباسامونو عوض کردیم، تمام جریان رو برای زهرا خانم که سراپا اشتیاق اخبار بود، تعریف کردم. به قدری می خندید که همین جوری اشک از چشماش می اومد پایین. مخصوصاً وقتی فهمید جواب شهناز خانم رو چی دادم. انگار کمتر کسی از شهناز خانم خوشش می اومد.

بعد از اینکه سیر تا پیاز مهمونی رو برای زهرا خانم تعریف کردیم و یه چایی تازه دم هم خوردیم، به زهرا خانم شب بخیر گفتم و اونم رفت که بخوابه. موندیم من و مامان که گفتم:

- امروز صبح می خواستم یادتون بندازم که دفتر خاطرات رو از زیر کمد در بیارین اما یادم رفت.

- خودم یادم بود. یعنی همیشه یادمه. رفتم از اونجا درس آوردم ولی بگو ببینم هنوز می خوای بقیه ماجرا رو بدونی؟  
- خیلی زیاد.

- فکر نمی کنی بهتر باشه فراموشش کنیم؟

- اگه شما رو ناراحت می کنه، باشه.

- نه، به خاطر خودت می گم. شاید در گذشته چیزایی پیدا بشه که ندونستنش بهتر از ندونستن ش باشه.

- از اینکه گذشته به نفر تاریک باشه هیچی عوض نمی شه. مثل اتاق تاریکی که درش بسته س. اما هر چیزی که توش هست، تو روشنی هم هست. بهتره چراغ رو روشن کنیم و ببینیم تو این اتاق چی هست.

مامانم به لبخندی زد و دو تایی با هم رفتیم بالا تو اتاق من یا بهتر بگم تو اتاق پری. خاله پری. من رفتم رو تختم نشستم و مامانم رفت و از تو به اتاق دیگه، به دفتر نسبتاً کهنه رو که لای به کیسه نایلون بود، آورد. طوری دفتر رو تو دستش گرفته بود که انگار ازش می ترسه. با همون حالت گذاشتش رو میز آرایش و خودش اومد و نشست کنار منو گفت:

- پری چند تا دفتر خاطرات داشت. وقتی تصادف کرد، همه ش توی کشوی همین میز آرایش بود. همه مرتب و منظم. تقریباً خاطرات هر روزش رو از چند سال قبل نوشته بود. بذار آخریش رو برات بیارم ببینی. این طوری بهتره. دوباره بلند شد و رفت تو اون یکی اتاق و چند دقیقه بعد با به دفتر برگشت و نشست لبه تخت و گفت:

- تو این دفتر، خاطراتش رو هر روز نوشته اما آخر دفتر حدود ده برگ سفید مونده و چیزی توش نوشته نشده.

تاریخ فوتش با آخرین صفحه خاطراتش تقریباً دو ماه و نیم اختلاف داره. همین م باعث کنجکاوی من شد، چرا باید از دو ماه و نیم پیش دیگه خاطراتش رو ننوشته باشه؟ حتماً دلیلی داشته.

- همه دفتر ها رو خوندی؟

- همه ش رو.

- چی توش نوشته بود؟

- چیزای معمولی. از خودش از من و مادرم و پدرم، از دوستاش، همهمش چیزای معمولیه. زمانی م که تو به دنیا اومدی از تو نوشته بود که چقدر دوستت داره و بعدش از به تاریخی به مرتبه قطع می شه. در صورتی که این طوری

نبوده. بقیه خاطرات به طور نامنظم تو این یکی دفتر نوشته شده.

یه خرده سکوت کرد و بعد گفت:

- وحید راست می گفت، باید این دفتر رو، یا می سوزوندیم یا میذاشتیم همونجا باشه.

- اما این کار رو نکردی.

- نه، هر کس دیگه ای م جای من بود نمی تونست نسبت بهش بی تفاوت باشه.

اینو گفت و بلند شد و رفت دفتر رو از تو کیسه نایلون در آورد و همونجا نشست رو زمین و به من اشاره کرد که برم پیشش بشینم رو زمین. از جام بلند شدم و رفتم کنارش نشستم که گفت:

- می خوای خودم جریان رو برات تعریف کنم یا ترجیح می دی که از روی خاطراتش جلو ببریم؟

- هر جور شما راحتین.

یه لحظه فکر کرد و بعد گفت:

- برات می خونمش. صفحه به صفحه. همونجور که خودم جلو رفتم.

بعد دفتر رو باز کرد و شروع کرد به خوندن:

کثافت آشغال حرومزاده ی بی شرف بی ناموس.

هر چی بهش بگم بازم کمه.

مثل حیوون شده بود دو تا جیغ که کشیدم همچنین دستشو گذاشت جلو دهنم که نفسم بند اومد تا خواستم دستشو گاز بگیرم که با مشت زد تو سرم.

منگ شده بودم اتاق دور سرم می چرخید چه جوری تونست، چه جوری تونست. چرا انقدر شُل بودم ولی چیکار می تونستم بکنم

خیلی قویّه همونجور که کیج و منگ بودم داشتم جلوشو می گرفتم  
اما نمی تونستم، می فهمیدم داره چیکار می کنه اما هر چه زور می  
زدم نمی تونستم، تا لحظه ی آخر مقاومت کردم. هرچی من بیشتر  
زور می زدم اون قوی تر می شد می دونستم این لحظه ی آخره باید  
تو همون لحظه یه کاری می کردم چیزی جلو دستم نبود که بزنم تو  
سرش منو انداخته بود رو تخت و تن کثیف و سنگین ش رو انداخته  
بود روم. از بوی گند دهنش دهنش حاله بهم می خورد فقط تو اون  
لحظه وقتی داشت کار از کار می گذشت بهش التماس کردم، قسمش  
دادم، اما اونقدر مست بود که هیچی نمی فهمید. به خدا کاری  
نتونستم بکنم خدایا خدایا منو ببخش.

آشغال بی همه چیز،

کنافت.

دفتر رو بست و یه نگاه به من کرد و گفت:

- متوجه شدی؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

- هر جاش رو نفهمیدی بگو برات بگم.

بعد دوباره دفتر رو باز کرد و ورق زد و گفت:

- این یه روز دیگه س! احتمالاً چند روز بعد!

دلم نمی خواد حتی اسمشو بشنوم.

اگه چشمم بهش بیوفته می کشمش. باید یه فکری بکنم شاید باید

ازش شکایت کنم یا نه آبرو ریزی چی نمی دونم، نمی دونم.

یه ورق دیگه زد. براش سخته که جملات رو ادا کنه! بغض تو گلو شه! سعی

می کنه آروم باشه اما نمی تونه. نمی خواد گریه کنه ولی من حالشو می فهمم!  
بعد از کمی سکوت دوباره شروع کرد به خوندن:

امروز اومد جلوی دانشگاه.

با ماشینش بود.

با خواهش سوالم کرد. نمی خواستم سوار بشم اما وقتی گفت باید  
یه فکری بکنیم سوار شدم.

می خواستم چشماشو با ناخن هام از کاسه در بیارم.

کثافت با اون صورت مظلومش همیش می گفت گه خوردم، دست  
خوادم، نبود مست بودم.

گفت یه دکتر رو می شناسه.

گفت باید تا زوده یه کاری کرد.

قرار شد خودش خبرم کنه.

لحظه ی آخر که می خواستم از ماشینش پیاده بشم همچین با  
دستم زدم تو صورتش که از دماغش خون زد بیرون.

حیوون آشغال کثافت حروم زاده.

حیوون آشغال کثافت حرومزاده هیچی نگفت.

دوباره یه ورق دیگه زد. کمی صبر کرد تا آرومتر بشه و بعدش شروع کرد به  
خوندن:

شاید بشه یه کاری کرد قبل از اینکه کسی متوجه بشه.

اگه یه دکتر آشنا باشه حتماً می شه.

دوباره دفتر رو ورق زد. دقت کردم دیدم که چشماش یه جای دیگه س اما  
داره برام می خونه:



چند روز گذشت و ازش خبری نشد بهش زنگ زدم و تهدیدش  
کردم گفتم ازت شکایت می کنم، آشغال بی شرف.  
گفت؛ چی می خوای تو دادگاه بگی.  
یادت نره تو اومده بودی خونه من نه من خونه تو  
حرومزاده بی همه چیز فکر همه جاش رو کرده بود.

دفتر رو بست و پیشونی ش رو گذاشت روش. بلند شدم و رفتم از پایین  
براش یه لیوان آب آوردم. وقتی دادم دستش یه لبخند بهم زد و کمی ازش خورد  
و لیوان رو گذاشت بغلش و دوباره دفتر رو باز کرد. انگشش لای صفحه بود.  
نگاهش به اول صفحه بود اما خط ها رو می خوند. انگار همه ش رو حفظ بود.

امروز چند بار بهش تلفن کردم اما جواب نداد.  
نمی دونم باید چیکار کنم.  
اگه بهم نشون نده باید هر جور شده از یه نفر کمک بخوام آشغال،  
آشغال.

سرش رو بلند کرد و همون جور که دفتر رو ورق زد گفت:  
- این صفحه آخرشه  
بعد همو جور که منو نگاه می کرد گفت:

پدرسگ بی شرف یه ماه و نیمه که داره منو سر می دوونه.  
دیروز با افسانه حرف زدم و جریان رو بهش گفتم ولی قسمش  
دادم به کسی نگه.  
چند تا راهنمایی خوب بهم کرد.  
فردا قراره برم شرکتش.  
اگه بازم بخواد باهام بازی در بیاره می دونم باهاش چیکار کنم

دیگه نمی تونم صبر کنم.

حامله شدم حامله شدم از اون کثافت.

حامله شدم از اون آشغال حامله شدم.

یه مرتبه مامانم زد زیر گریه. بغضش یه دفعه باز شد. یه گریه عصبی. از صدایش، زهرا خانم نفس نفس زنون اومد بالا و تا رسید، پرید و بغلش کرد و شروع کرد به غر زدن!

- کار برای خودتون درست کردین؟ مردم همه ش یه کاری می کنن که یه خنده رو لباسون بیاد، اون وقت شما این همه راه رو کوبیدین اومدین اینجا که بشینین گریه زاری کنین؟ عقلم خوب چیزیه والا. صد بار بهت گفتم این دفتر وامونده رو بسوزون بره پی کارش. ورداشتی قایمش کردی که چی؟ که با خودت این طوری بکنی؟

غر می زد و مامانم رو ناز می کرد. منم همون جور نشسته بودم و نگاهش می کردم راستش درسته که پری خاله م می شد اما چون ندیده بودمش و حتی از وجودش خبری نداشتم، احساسی بهم دست نداده بود فقط یه مقدار ناراحت بودم. شایدم ناراحتی م به خاطر ناراحتی مامانم بود. از اون گذشته، به نظر من علتی نداشت که پری خودکشی کنه. می تونست با مراجعه به یه پزشک مسئله رو حل کنه و طبیعتاً الانم زنده بود. برای این که اون مرد رو هم تنبیه کرده باشه، می تونست ازش شکایت کنه و بندازدش زندان. در هر صورت این مسئله برام قابل قبول نبود مگر اینکه قبول کنم فرهنگ من با پری فرق می کرد.

خلاصه زهرا خانم به زور مامانم رو بلند کرد و منم رفتم کمکش و با همدیگه بردیمش پایین و یه سیگار روش کرد و داد دستش و همونجور که غر می زد، یه قهوه ام درست کرد و گذاشت جلوی ماها. بعد از کشیدن سیگار و خوردن قهوه، مامانم کمی آروم شد و زهرا خانم یه قرص خوابم بهش داد و بردش تو اتاقش و

خوابوندم. منم رفتم بالا تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم و رفتم تو تختخوابم. اصلاً حوصله نداشتم که به این سرگذشت فکر کنم. برای چی باید به خاطر چیزی که گذشته و تموم شده، خودمونو عذاب بدیم؟ من فقط می خواستم یه مقدار از سرگذشت پدرم و علت جدایی ش با خبر بشم که هنوزم با خبر نشده بودم هر چند که احتمالاً بعد از اینکه جریان پری رو می فهمه، حتماً به خاطر آبرو و غرور و تعصب و این چیزا از مامانم جدا می شه. چقدر احمقانه. یه زن و مرد به خاطر کار یه نفر دیگه که اصلاً به اونا ربطی نداشته، از هم جدا می شن. راستش دیگه اونم برام مهم نبود.

زود این افکار رو از سرم ریختم دور و وارد دنیای خودم شدم. دنیای واقعی و در زمان حال. من... دارا؛ داراب و کیوان.

بلند شدم و گردنبنند و دستبندی رو که دارا و داراب بهم داده بودن از رو میز آرایش برداشتم و با خودم بردم تو تختخوابم. هر دو شون پسرای خوش قیافه ای بودن اما بچه. هنوز برای زندگی آمادگی نداشتن. به خاطر هیچی، پریده بودن به همدیگه و جالب اینکه هیچکدوم شونم نتونستن از شب شون استفاده کنن. شاید چند سال دیگه، بهتر بتونن فکر کنن. کیوان چی؟ کیوان با یه شاخه گل، یه دل پر محبت و شجاعت زیاد و عشق اما بدون پول و تحصیلات! یه مرتبه فکر کشید طرف امریکا و بعدش طرف ... اون چی؟ واقعاً دوستم داشت؟

حتماً دوستم داشت که اومده خواستگاریم. بگذریم از این کارش که قبل از اینکه با خودم صحبت کنه، با یه سبد گل اومد خونه مون و با مادرم حرف زد. یعنی خیلی ایرانی عمل کرد اما هر دختری آرزو داشت که یه همچین خواننده معروف و محبوبی دوستش داشته باشه و بیاد خواستگارش، معنی ش چی بود؟ انتخاب شدن از بین هزاران دختری که واقعاً دوستش داشتن و براش می مردن. یعنی خودم با چشمام دیدم. وقتی کنسرت میذاشت، دخترا براش چه می کردن. راستی چند روز گذشته؟ من فقط به مامانم دو ماه وقت دادم. اصلاً برای چی

وقت می خواست؟

ناخودآگاه فکر کشیده شد طرف کیوان. وجودش رو حس می کردم. شاید همین الان تو تراس نشسته بود و انتظار منو می کشید. با این فکر از تختم اومدم پایین و روبدوشامبرم رو پوشیدم و در تراس رو آروم و بی صدا باز کردم و رفتم بیرون. درست حدس زده بودم، یه شاخه گل رو لبه دیوار تراس بود و اون طرفم کیوان در انتظار من.

تا چشمش به من افتاد از جاش بلند شد و سلام کرد و گفت:  
- وقتی چراغ اتاق تون خاموش شد دیگه امیدم قطع شد که شما رو امشب ببینم.

- منتظر من بودی؟

- خیلی وقته.

رفتم رو لبه دیوار نشستم و گفتم:

- مادرت کجاست؟

- خوابیده یعنی فکر می کنم.

- چطور از همدیگه خبر ندارین؟

- با همدیگه حرف نمی زنیم.

- چرا؟

- حرف همدیگه رو نمی فهمیم.

- نمی تونم قبول کنم که دو نفر نتونن در کنار هم باشن و همدیگرو درک نکنن.

- آخه ماها کنار همدیگه نیستیم. یعنی اون صبح بیرون می ره و شب بر می گرده.

- و تو چیکار می کنی؟

- همین کاری که می بینی.

- بیکار؟
- سرش رو تکون داد.
- آخه چه جووری می شه که یه جوون تو این سن بیکار باشه؟ یعنی هیچ هدفی نداری؟
- تا چند روز پیش نه، اما حالا چرا.
- نگاهش کردم که گفت:
- شینا می خوام حرف بزنم. یعنی حرف دلم رو برات بزنم.
- ساکت شد منم هیچی نگفتم. یه خرده که گذشت گفت:
- اونجا تو امریکا، اگه یه پسر عاشق یه دختر بشه چیکار می کنه؟
- خب می ره و بهش می گه.
- همین جووری؟ یعنی به همین راحتی؟
- آره.
- اگه پسره وضعش خوب نباشه چی؟
- چه چیزش خوب نباشه؟
- وضع مالی ش.
- می فهمیدم داره چی می گه. منم طوری حرف می زدم که اون چیزی رو که من می خوام بگه.
- این چیزا اونجاها زیاد مهم نیست.
- یعنی دختره به خاطر بی پولی ش بهش جواب رد نمی ده؟
- باید بدونم چقدر دوستش داره.
- از کجا بدونم؟
- من که اونا رو نمی شناسم که بدونم. ولی حتماً راهی هست که بفهمه.
- مثلاً چه راهی؟
- از نگاهش، رفتارش، حرفاش.

- اگه نفهمید چی؟

- حتماً می فهمه.

- اگه نتونست بفهمه چی؟

- باید بهش بگه. اگر جواب رد داد، اون چیزی رو از دست نداده.

یه خرده فکر کرد و بعد گفت:

- شینا من دوست دارم. عاشقت شدم. از همون اولین بار که دیدمت، عاشقت شدم. اون شب که ترسوندمت، عاشقت شدم. ولی بی تفاوت گذاشتی و رفتی، تا صبح همین جا نشستم و هر کاری کردم نتونستم از جام تکون بخورم. الانم همین طوره. همه ش میام اینجا و می شینم که شاید بیای بیرون و من بتونم ببینمت و باهات حرف بزنم. وقتی چند ساعت می گذره و نمی بینمت، اصلاً می خوام دیگه دنیا نباشه. ببین شینا، من کارای بد زیاد کردم اما بچه بدی نبودم. از وقتی م که ترو دیدم و نصیحتم کردی، دیگه لب به حشیش و عرقم نزدم. گذاشتم شون کنار. دیگه م طرف شون نمی رم. یعنی طرف هیچ کار بدی نمی رم. می دونم وضع مالی ما خوب نیست. می دونم شماها پول دارین. از هر نظر که فکر می کنم می بینم شماها خیلی از ما سرتترین اما دل که این چیزا سرش نمی شه.

یه خرده ساکت شد و دوباره گفت:

- تموم زندگی من مثل شب، تاریک بوده. تو مثل آفتاب اومدی و روشنش کردی. من نه بابای حسابی داشتم و نه مادر حسابی. یعنی اصلاً کسی رو نداشتم. اگه منو دوست داشته باشی؟ همه کسم می شی. درسته که پول ندارم، درسته که مثل اون پسره فامیل تون، ماشین آخرین مدل زیر پام نیست اما جاش اندازه تموم دنیا دوست دارم. به خدا تا حالا هیچ کس نتونسته اونقدر که من ترو دوست دارم، کسی رو دوست داشته باشه. من هیچ کس رو ندارم. شینا، تو شدی همه کس م. تو فقط به من بگو بمیر و واستا یه گوشه تماشا کن. به خدا همین

الان جلو چشمتا خودمو از این بالا میندازم پایین. اگه قبول نداری فقط امتحانم کن. ما که چیزی تو این زندگی جز یه جون ناقابل نداریم، اینم فدای تو می کنیم. یه سیگار روشن کرد و سرش رو انداخت پایین و گفت:

- نه که بخوام دلت رو بسوزونم که از رو دلسوزی دوستم داشته باشی آ، نه، نه به خدا، اصلاً این جوری خوشم نیاد اما می خوام بهت بگم به دست خالی م نیگا نکن. به اینکه بیکار و بیعار، ول می گردم نیگا نکن. کسی رو نداشتم که این جوری شدم. عشقی تو دلم نبوده که این جوری شدم. از اون موقع که خودمو شناختم همه ش جلو هم سن و سالای خودم خفت کشیدم. منم جوونم، منم آدمم، منم دل دارم. به خدا قسم چیزی پیش نیومده که خودمو نشون بدم. اگه یکی دستمو بگیره منم می تونم واسه خودم کسی بشم.

یه پک به سیگارش زد و بعد گفت:

- اون شب که تو گفتی برو تو آینه خودت رو نگاه کن، راستش این کارو کردم، تو راست می گفتی، تو آینه یه آدم عوضی کثافت رو دیدم. دلم نمی خواست اونجوری باشم اما بودم از اون شب به بعد یه جور دیگه شدم. یعنی حشیش مشیش رو گذاشتم کنار. هی با خودم کلنجار رفتم که از دهنم حرف بد در نیاد. دور و ور رفقای ناجور رو خط کشیدم. کارای بد نکردم. حالا نپرس چه کارایی، هر چی بود دیگه نکردم. خلاصه خودمو عوض کردم. خودت شاهدی.

دوباره یه پک به سیگارش زد و خاموشش کرد و گفت:

- همه این کارا رو چون تو یه کلمه بهم حرف زدی کردم اما مگه با این چیزا درست می شه

یه مرتبه از لبه دیوار که نشسته بود بلند شد و ایستاد و گفت:

- نیگا کن سر و وضعم رو. اینو دیگه چیکارش کنم؟ حرف زدتم رو درست کردم. کار بد کردنم رو درست کردم. نشست و برخاستم با آدمای ناجور رو قطع کردم و حشیش و عرق و فلان رو گذاشتم کنار، رفتارم رو درست کردم، اینا همه

شد اما سر و وضعم رو چه جوری درست کنم؟ جیب خالی م رو چه جوری درست کنم.

یه مرتبه اشک از چشماش اومد پایین و لباساش رو نشونم داد و گفت:  
- این شلوار جین رو می بینی؟ رفتم از باب همایون دست دوم خریدم. این پیرهنم رو می بینی؟ از انقلاب خریدم. کل ش رو بذاری رو هم هفت هشت تومن نمی شه. تازه این لباس پلوخوری مه، با این لباس با تو اومدم بیرون. با این لباس میام اینجا می شینم که وقتی تو بیای، جلوت خجالت نکشم.  
زود اشک هاشو پاک کرد و گفت:

- نه خدا شاهده که فکر کنی چشمم دنبال چیزیه ها. اصلاً دستم خالی هس اما دلم گنده س. این مادرم آورده ما رو اینجا بین پول دارا و هیچ فکر نیس تو دل صاحب مرده مون چی میگذره. هزار تا حسرت مونده به این جیگرم. تو فکر می کنی وقتی اون پسره فامیل تون با اون ماشین آخرین مدل ش اومد دنبالت، من چی کشیدم؟ صاف خودمو گذاشتم جای اون. یعنی چیزی م از اون کمتر نیس. اون یه جوونه، منم یه جوونم. اگه اون به ضرب پول و زور باباش مثلاً رفته دانشگاه، منم با عرضه و لیاقت خودم رفتم. حالا حتماً می گی چرا پس و لش کردی. بذار بهت بگم بدونی. یه روز وقتی فهمیدم مادرم چیکاره س، دنیا برام تموم شد. دیگه برام هیچی مهم نبود. توام اگه جای من بودی همین طور می شدی. اون پسره م اگه جای من بود همین طوری می شد و تازه خیلی خودمو نیگه داشتم که عملی ای چیزی نشدم.

یه سیگار دیگه روشن کرد!

- بابا مُردم از بس رفتم دم این کافی شاپ و این جور جاها و دختر و پسرا رو دیدم و حسرت خوردم. مُردم از بس تو این پارک و اون پارک بالای شهر دیدم دختر و پسر دست تو دست همدیگه دارن می رن و من و امثال من فقط باید نگاه شون کنیم. نه اینکه فکر کنی عرضه شو ندارم آ، نه جیب م خالیه. این چند



وقتم که دنبال خلاف نرفتم دیگه بدتر.

- خلاف؟

- آره، یعنی کار بد.

- مگه چیکار می کردی؟

- هر کاری، حالا به اونش کار نداریم. منظورم اینکه که هم با عرضه م، هم اهل کارم. اما تا حالا هدفی نداشتم و نه کسی بوده که کمکم کنه.

سیگارش رو خاموش کرد و گفت:

- اما این تا قبل از این بود که تو رو ببینم، وقتی که تو رو دیدم، شدم یه آدم دیگه. یه کیوان دیگه. فقط باید یه کمکی بهم بشه. من دست تنها جلو این پسرا هیچ شانسی ندارم. اونا زور و پول باباهاشون پشت شونه اما من نه، تموم اون پسرایي رو که با پدر و مادرشون اومده بودن خونه تون دیدم. چه سر و وضعی، چه ماشینایی.

اگه بخوای به اینا نگاه کنی، نه، اما اگه بخوای به دل پاک و عشق زیاد نگاه کنی، به خدا هیچ کدوم حریفم نمی شن. به اون کسی که می پرستم، اگه یه اشاره کنی جونم رو برات می دم اما اینم گفته باشم که نگي کیوان بی معرفت بود و بهم نگفت، من اگه همین جور بگذره تا صد سال دیگه م پولدار نمی شم مگه اینکه خدا بخواد و تقی به توقی بخوره و زندگی ما از این رو به اون رو بشه و گر نه همین جووری که هیچی، اما اینو بدون که اندازه صد تا این دنیا دوستت دارم. اینا حرفای دلم بود که برات گفتم. خودتم گفتمی بگو. یعنی حالا که گفتم خودمم راحت شدم و حداقل دلم بعدش نمی سوزه که چرا لال مونی گرفته بودم و هیچی بهت نگفتم.

تو همین موقع صدای یه سوت اومد، کیوان برگشت تو خیابون رو نگاه کرد و بعدش به من گفت:

- بیا، اومدن دنبالم، می خوان برن کار.

- کار، چه کاری؟

- شب کاری.

- چی هست؟

- دزدی دیگه.

- دزدی؟ با تو؟

- آره، با من.

زبوتم بند اومده بود، نمی دونستم چی باید بگم که خودش گفت:

- ضبط می زنیم، ضبط ماشین.

صدای یه سوت دیگه اومد اما کیوان از جاش تکون نخورد و تو خیابون هیچی معلوم نبود یعنی کسی معلوم نبود. اما کیوان با دستش اشاره کرد، از پشت درختا، دو نفر اومدن بیرون و یه چیزی که انگار فحش بود گفتن و رفتن که کیوان گفت:

- اینارو مخصوصاً بهت گفتم که بدونی من چه جور آدمی هستم.

- یعنی تو ضبط می دزدیدی؟

- آره دیگه.

- برای چی؟

- که شیکم رو سیر کنم. که خرج رخت و لباسم رو در بیارم.

- اینکه کار خیلی بدیه.

- از خیلی از دزدی ها بهتره.

- تو فکر نکردی بالاخره یه روز زندانی می شی؟

- چرا؟ مخصوصاً که زندان جای ما آفتابه دزداس. کله گنده هاش آزادان و

راست راست واسه خودشون می گردن خیلی م احترام دارن.

- دزدی در هر صورت کار زشتیه.

- آره. منم دیگه نمی کنم. یعنی از وقتی که فهمیدم ترو دوست دارم بهشون

گفتم دیگه من نیستم. اینا ولم نمی کنن. اما خیالت از من راحت باشه. فقط اینایی رو که بهت گفتم به کسی نگو. پیش خودت باشه. اون گریه رو هم بذار پای درد دل یه دوست پیش دوست دیگه. دلم خیلی گرفته بود.

- تو خونه هام می رفتی دزدی؟

- یه بار رفتم و دیگه نرفتم.

- چرا؟

- یه خونه رو بچه ها چوب زدن.

- چی؟

- یعنی چند روز مواظبش بودن. یه شب رفتم توش. یه پیرزن و پیرمرد توش بودن. دست و پاشون رو بستیم و انداختیم شون گوشه حموم. پیرمرده قلبش گرفت من دلم طاقت نیاورد. زدیم به تیپ بچه ها. یعنی دعوامون شد.

فراری شون دادم و دست و پای پیرزنه و پیرمرده رو وا کردم و خودم یه زنگ زدم به اورژانس. بعدشم در رو وا گذاشتم و خودم رفتم سر کوچه شون و ایستادم و وقتی اورژانس رسید و خیالم راحت شد، زدم به چاک. دیگه م سراغ دزدی از خونه نرفتم. عوضش یه کتک حسابی از بچه ها خوردم.

یه لحظه همونجور مات بهش نگاه کردم که سرش رو انداخت پایین. نمی دونستم باید چی بهش بگم. از جام بلند شدم و فقط گفتم:

- شب بخیر.

- خیلی ازم بدت اومد؟

- نمی دونم؟

- پشیمون نیستم که این چیزا رو بهت گفتم. باید می دونستی.

یه فکری کردم و گفتم:

- مرسی.

بعدش اومدم تو اتاقم و در تراس رو بستم و رفتم تو تختخواب. می خواستم

فکر کنم. به این چند روز، به این چیزا که کیوان گفته بود. به چیزایی که مامانم از زندگیش برام تعریف کرده بود، و خیلی چیزای دیگه اما انقدر مسائل زیاد بودن که دیدم قدرتش رو ندارم. واقعاً عجیب بود، ایران، کشوری که همیشه برام به حالت رمز و راز داشت حالا واقعاً برام همین طور شده بود. یعنی هنوز چند روز نبود که واردش شده بودم و این همه ماجرا. اونم برای یه آدمی مثل من که تو امریکا، خیلی معمولی زندگی می کردم. واقعاً جالب بود. جالب و هیجان انگیز. بیخود نبود هر کسی که یه بار می اومد ایران هیچ وقت فراموشش نمی کرد. خلاصه چشمامو بستم و خوابیدم.

فردا صبحش بعد از یه دوش و یه صبحونه مفصل، حالم حسابی جا اومد و بعدش آماده شدم که با مامانم بریم بازار تهران که خیلی ازش تعریف می کردن و واقعاً هم تعریفی بود. کوچه های تو در تو، بافت خیلی قدیمی، مغازه های کوچیک اما پر از چیزهای جوروارجور، واقعاً دیدنی بود، اصلاً دلم نمی خواست برگردم خونه. اونقدر چیز خریده بودیم که نمی تونستیم با خودمون بیاریم شون. خلاصه ساعت سه بعداز ظهر بود که از خستگی و گرسنگی مجبور شدیم برگردیم خونه که تا رسیدیم من از خستگی غش کردم. ساعت هفت شب بود که از خواب بیدار شدم و بالافاصله یه لیوان شیر خوردم و مامانم گفت که برای شام قراره بریم به رستوران خوب و معروف تهران که اونم خیلی خوب از آب در اومد. یه غذای فوق العاده عالی و خوشمزه که با اون گرسنگی که من داشتم حسابی جور بود.

تقریباً ساعت ده و نیم بود که برگشتیم خونه. زهرا خانم رفته بود بخوابه که با اومدن ما بیدار شد ام مامانم ازش خواست که راحت باشه. تا لباسامو عوض کردم، مامان یه قهوه درست کرده بود. دوتایی نشستیم تو آشپزخونه و بعد از خوردن قهوه بهش گفتم:

- مامان، برای چی از من دو ماه وقت خواستی؟

یه نگاه بهم کرد و گفت:

- می خواستم وقت برای فکر کردن داشته باشی.

- فکر به چی؟

- همه چی؟ زندگی ت، آینده ت، الان ت.

- و ازدواج.

- اونم هست. خیلی م مهمه.

- فکر نمی کنی داری زیادی هر چیزی رو بزرگ می کنی؟

- این چیزایی که گفتم، خود به خود بزرگ هستن.

- نه، اونقدر، شما به خاطر اینکه تنها هستی انقدر هر چیز رو سخت می

گیری.

- تنها؟

- یعنی به خاطر اینکه باید هم جای پدر باشی و هم جای مادر باشی.

هیچی نگفت و یه قهوه دیگه برای خودش ریخت و نشست که گفت:

- پدرها و مادرها همه شون این جورین؟

- چه جوری؟

- هر چیزی رو سخت می گیرن.

- مثلاً چه چیزی رو؟

- مثلاً ازدواج رو. ببین مامان، اگه من بخوام با ... ازدواج کنم شما مخالفت می

کنین، چرا؟ چون یه خواننده معروفه. اگه مثلاً بخوام با یه پسر مثل کیوان ازدواج

کنم بازم مخالفت می کنین، چرا؟ چون پول و تحصیلات نداره و من مطمئن

هستم اگه بخوام با هر کس دیگه م ازدواج کنم شما همین کارو می کنین. علتش

هم خیلی ساده س. شما زیادی در مورد من احساس مسئولیت می کنین. هم

جای خودتون و هم جای پدرم. من فکر نکنم که اینکار درست باشه. من حاضرم

شرط ببندم که اگه مثلاً دارا یا داراب از من خواستگاری کنن بازم شما راضی

نمی شین.

یه لبخند زد و گفت:

- اگه قرار بود بین اینا که گفتی یکی رو انتخاب کنی، کدوم یکی به نظرت

بهتر بودن؟

یه خرده فکر کردم و گفتم:

- به نظر من ... از همه بهتره چون علاوه بر اینکه یه خواننده معروفه، از همه،

چی بهش می گن؟

- چی رو؟

- وقتی یکی سن و سالش بیشتره؟

- با تجربه.

- اوهوم. با تجربه تره.

- فقط همین یعنی تنها به این دلیل؟

- خب هر دختری دلش می خواد با یه خواننده مثل ... ازدواج کنه. من

مطمئن هستم که به هر دختری تو همین ایران یه همچین چیزی گفته بشه اصلاً

صبر نمی کنه. زود قبول می کنه.

یه لبخند بهم زد و گفت:

- اون چشمای قشنگ هنوز پشت خیلی از چیزها رو نمی بینه. یعنی حقم

داره. هنوز باید ببینه تا تجربه پیدا کنه.

بعد از جاش بلند شد و اومد جلوم و صورتم رو بوسید و سرم رو گرفت تو

بغلش. هر وقت این کارو می کرد، لذت می بردم. یه احساس امنیت بهم دست

می داد. بعد از اینکه کمی نازم کرد، رفت سر جاش نشست و گفت:

- حوصله شو داری بقیه سرگذشتم رو برات بگم؟

سرم رو تکیه دادم که یه سیگار از رو میز برداشت و روشن کرد و یه خرده

بعد گفت:

- بعد از اینکه آخرین صفحه دفتر خاطرات رو خوندن نمی تونم بگم چه حالی داشتم فقط گریه می کردم. زهرا خانم و مادرم اومده بودن بالا و وقتی منو به اون حال دیدن داشتن سکته می کردن. هی اونا می گریه می کردن و ازم جریان رو می پرسیدن اما من فقط گریه می کردم.

بالاخره بعد از اینکه کمی آروم شدم جریان رو بهشون گفتم. حالا دیگه نوبت مادرم بود که شوکه بشه. آخه هر چیزی رو از پری انتظار داشتیم جز این یکی رو. اصلاً اهل این چیزا نبود. یعنی ما این طوری فکر می کردیم.

بالاخره بعد از اینکه مادرم رو آروم کردیم بلند شدم و از تو دفتر تلفن شماره افسانه، دوست پری رو پیدا کردم و بهش تلفن کردم. خونه نبود، یه پیغام براش گذاشتم و زنگ زدم به شرکت وحید و از معاون شرکت شماره تلفن وحید رو گرفتم و بهش زنگ زدم. اونم تو هتالش نبود. مونده بودم باید چیکار کنم. هر ثانیه برام مثل یه سال می گذشت. هزار تا فکر می اومد تو کله م. باید هر جوری بود این آدم رزل بی شرف رو پیدا می کردم. نامردی که باعث کشته شدن خواهر و پدرم شده بود. داشتم خفه می شدم. مادرم می گفت باید رو قضیه سرپوش بذاریم. از آبروریزیش می ترسید مخصوصاً جلوی وحید. اما من گوشم به این چیزا بدهکار نبود. باید انتقام مرگ خواهر و پدرم رو از اون کثافت می گرفتم.

بالاخره بعد از یکی دو ساعت وحید تلفن کرد. انگار خدا دنیا رو بهم داد. با گریه و زاری جریان رو بهش گفتم، اما بعدش خودم پشیمون شدم. وحید فقط گوش می کرد. هیچی نمی گفت. تازه فهمیدم که حق با مادرم بوده و نباید این جریان رو به وحید می گفتم اما کاری بود که شده بود و دیگه م نمی شد کاری کرد. وقتی تمام جریان رو براش تعریف کردم و گفتم به افسانه زنگ زدم و فعلاً نبوده و منتظرشم فقط گفت که دوباره زنگ می زنه و خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت. یه خرده صبر کردم اما دیدم انگار دیوارای خونه دارن منو می خورن. از جام بلند شدم و لباسامو پوشیدم و ترو سپردم به زهرا خانم و مادرم و سوار

ماشین شدم و راه افتادم طرف خونه افسانه اینا.

وقتی رسیدم، افسانه هنوز برنگشته بود خونه. مادرش با مهربونی منو برد تو خونه و پذیرایی و این چیزا تا بیست دقیقه بعد افسانه رسید. وقتی منو اونجا دید خیلی تعجب کرد. ازش خواستم که تنها باهاش صحبت کنم. همینکه اینو ازش خواستم جریان رو فهمید. دو تایی رفتیم تو اتاقش که اول کمی گریه کرد و بعد گفت که پری قبل از اون اتفاق اومده بود پیشش و جریان رو براش گفته اما اسم اون مرد کثیف بی وجدان رو نگفته.

وقتی اینو گفت خیلی کلافه شدم. کاشکی پری حداقل به یه نفر اسم اون کثافت رو گفته بود. خلاصه بعد از اینکه کمی افسانه رو به خاطر نگفتن این جریان به خودم شماتت و سرزنش کردم، ازشون خداحافظی کردم و خواستم برگردم خونه که افسانه گفت بهتره قضیه رو فراموش کنم. اونم در مورد آبروریزیش نگران بود. بهش گفتم منتظرم وحید از مسافرت برگرده تا به پلیس شکایت کنم و با کمک اونا حتماً می تونیم اون بی شرف رو پیدا کنیم.

افسانه م مثل مادرم عقیده داشت که هر چی سر و صدای قضیه بخوابه بهتره اما من ول کن نبودم. بعد از خداحافظی برگشتم خونه اما دیگه آرام و قرار نداشتم. تو ذهنم صد دفعه تمام کسایی رو که با پری رابطه داشتن مرور کردم. تمام دفتر های خاطراتش رو ریختم بیرون و شروع کردم به خوندن. فکر می کردم می تونم از توی اونها یه چیزایی بفهمم. تازه دفتر اول رو تموم کرده بودم که زنگ خونه مون رو زدن و زهرا خانم آیفون رو جواب داد و یه لحظه بعد با تعجب به من خبر داد که افسانه و مادرش اومدن.

حدس زدم که حتماً اومدن دلداریمون بدن. وقتی دوتایی وارد شدن و مادرم چشمش به افسانه افتاد دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و از زور فشار عصبی غش کرد. حالا حساب کن که من چه حالی داشتم. رو خودم اونقدر فشار بود که هر لحظه فکر می کردم ممکنه قلبم از حرکت بایسته. اونوقت با اون حال



باید به مادر من می رسیدم.

خلاصه بعد از یه ربع مامانم به هوش اومد و شروع کرد به گریه کردن. با هر قطره اشک آرومتر می شد تا دیگه خیال مون ازش راحت شد. وقتی اوضاع کمی به حالت عادی برگشت مادر افسانه شروع کرد به حرف زدن. یعنی در واقع داشت منو نصیحت می کرد. اما هر چی اون بیشتر حرف می زد من اراده م برای گرفتن انتقام محکم تر می شد.

شاید یک ساعت نصیحتم کرد که آخرش آب پاکی رو ریختم رو دستش و گفتم به وحید زنگ زد و جریان رو بهش گفتم. فکر کنم همین امشب برگرده خونه و حتماً همین امشب به کلانتری شکایت می کنیم. وقتی حرفم تموم شد افسانه و مادرش یه نگاه به همدیگه کردن و افسانه گفت:

- پروین خانم وقتی امروز شما از خونه ما رفتین، من و مامانم خیلی با همدیگه حرف زدیم. حالا اومدیم که با شما صحبت کنیم. اگه اجازه بدین بهتره کمی خصوصی تر با همدیگه حرف بزنیم  
وقتی اینو گفت تازه فهمیدم که انگار افسانه چیزای بیشتری می دونه اما نخواست به من بگه. زود بهش گفتم:

- افسانه جون، ترو به اون کسی که می پرستی، ترو به جون اون کسی که دوست داری قسم می دم اگه چیزی می دونی به منم بگو. ما باید بدونیم که این مرتیکه کثافت کی بوده. اون باید به سزای عملش برسه. راضی نشو که روح پری عذاب بکشه. اون الان دستش از این دنیا کوتاهه، تو دوستش بودی، رسم دوستی و رفاقت این نیست که آدم مرگ دوستش رو ببینه و ساکت بشینه. تو چطور دلت طاقت آورده تا حالا ساکت باشی؟ اگه دور از جون دور از جون این اتفاق برای تو افتاده بود فکر می کردی پری ساکت می موند، آفرین به تو رفیق. آفرین به تو دوست.

اینارو با گریه گفتم که یه مرتبه افسانه زد زیر گریه و منو بغل کرد و گفت:  
- به خدا اومدم که بگم، همه چیز رو می گم. فقط بریم یه جا که تنهایی  
باهاتون حرف بزنم.  
بهش گفتم:

- هم زهرا خانم از جریان خبر داره و هم مادرم. دیگه از کی باید پنهون کنم.  
هر چی هست بگو.

طفل معصوم به حق افتاده بود، زهرا خانم از جاش پرید و یه لیوان آب  
براش آورد. کمی که خورد گفت:

- اون روز پری اومد خونه ما. خیلی ناراحت بود، یعنی چند وقت بود که  
اخلاقش عوض شده بود. کمتر به من تلفن می کرد و وقتی م که من تلفن می  
زدم می دیدم که حوصله حرف زدن نداره. پری ی که هر وقت تلفن می کرد یه  
ساعت با هم دیگه حرف می زدیم، سه دقیقه نشده یه بهانه ای می آورد و  
خداحافظی می کرد. اول آ فکر می کردم که شاید مشکل خونوادگی داره و  
منتظر بودم که خودش بهم بگه اما بعداً متوجه شدم که مسئله خیلی جدی تر از  
این حرفاس. یه روز که بهش تلفن زدم انگار که پای تلفن نشسته بود و منتظر  
کسی بود. وقتی صدای منو شنید با بی حوصلگی بهم گفت که بعداً خودش بهم  
زنگ می زنه. تا شروع کردم ازش گلگی کردن که کلافه شد و تلفن رو قطع کرد.  
راستش بهم خیلی برخورد. منم باهاش قهر کردم و دیگه بهش زنگ نزدم. تقریباً  
دو هفته ای ازش بی خبر بودم تا اون روز که اومد خونه مون. وقتی زنگ در رو  
زد و آیفون رو جواب دادم و دیدم اونه، خیلی خوشحال شدم. دلم براش تنگ  
شده بود. فکر کردم اومده به خاطر اون روز ازم معذرت خواهی کنه و یه جوری  
از دلم در بیاره، برای همین م دوئیدم تو حیاط و استقبالش که دیدم این پری،  
اون پری دیگه نیست. رنگش شده بود زرد مثل زردچوبه. یه بند انگشت تو  
چشمش می رفت. لاغر مثل اسکلت. راستش تا دیدمش جا خوردم و اصلاً باور

نمی کردم یه نفر تو چند روز انقدر عوض بشه اونم کسی مثل پری که خنده از لب هاش نمی افتاد. من پری رو از خودش بهتر می شناختم. کار یه سال دو سال نبود که، ده دوازده سال می شد که با همدیگه دوست بودیم. اون پری که من دیدم انقدر غم تو دلش بود که می شد باهاش دنیا رو غصه دار کرد.

خلاصه با خودم بردمش تو خونه. تا برسیم تو سالن هر چی ازش پرسیدم که چی شده یه کلمه باهام حرف نزد. خواستم برم براش آبی چیزی بیارم که نداشت. از تو کیفش یه بسته سیگار در آورد و یکی روشن کرد، بعدشم از تو یه شیشه چند تا قرص در آورد و انداخت تو دهنش و قورت داد. من فقط مات بهش نگاه می کردم. چیزایی می دیدم که اگه از هر کسی می دیدم باور می کردم جز پری.

چند دقیقه که گذشت سیگارش رو کشید و گفت:

- برام یه اتفاق بد افتاده.

بهش گفتم: - اینکه گفتن نداره. از دور هر غریبه ای م ترو ببینه می فهمه چه برسه به من!

یه دفعه بی مقدمه گفت: - حامله شدم!

چشمام داشت می رفت رو فرق سرم، یعنی هر چیز دیگه می گفت برام قبول کردنش آسون تر از این بود. پری اصلاً اهل این حرفا نبود. طولانی ترین مدت و نزدیک ترین فاصله ای که با یه پسر داشت زمانی بود که تو دانشگاه سر کلاس با پسرا نشسته بودیم. اصلاً تو این خط آ نبود.

خلاصه وقتی اینو گفت من یه مدت طول کشید تا حرفش تو ذهن م جا افتاد. بعدش گرفتمش به سوال. از کی؟ کجا؟ کی؟ چطور؟ اما اگه از این دیوار صدا در اومد، از پری م در اومد. یه کلمه جوابم رو نداد. داشتم از دستش دیونه می شدم که از تو کیفش یه پاکت در آورد جلو من و گفت:

- افسانه جون ازم هیچی نپرس. فقط می خوام یه کار برام بکنی.

راستش خیلی از دستش عصبانی بودم برای همین بهش گفتم؛ تا من جریان رو ندونم هیچ کاری برات نمی‌کنم.

اینو که گفتم با اون یکی دستش دستم رو گرفت و گفت:

- عیبی نداره. تو انقدر تو این مدت برام دوست خوبی بودی که با دنیا عوض نمی‌کنم. چه حالا برام کاری بکنی و چه نکنی!

بعدش یه مرتبه دولا شد و دست منو بوسید. اصلاً نفهمیدم چی شد. پریدم بغلش کردم و زدم زیر گریه و همون جور بهش گفتم:

- من گه می‌خورم پری جون، جونمم بخوای برات می‌دم. اینو که گفتم از رو دوستی بود. ترو که این طوری می‌بینم آتیش می‌گیرم. آخه بگو چی شده تا با همدیگه درستش کنیم.

من همین جوری گریه می‌کردم و اونم گریه می‌کرد، وقتی دوتایی کمی آرام شدیم دوباره پاکت رو گرفت طرف من و گفت:

- ازم چیزی نپرس تا بعداً، وقتش که برسه خودم بهت می‌گم. فقط باید بهم قول بدی که هر کاری گفتم بکنی.

گفتم؛ قول می‌دم.

گفت:- بگو به دوستیمون قسم سر خود کاری نمی‌کنی.

گفتم:- بابا آخه چی شده!

گفت:- قسم بخور.

مجبوری قسم خوردم که دوباره گفت:

- بگو به مرگ تو همون کاری رو می‌کنم که تو بهم بگی.

منم دیگه چیکار می‌تونستم بکنم؟ دستش تو دستم داشت می‌لرزید. سرد مثل یخ، چشمش نور نداشت. صداس به زور از ته گلوش در می‌اومد. منم بهش قول دادم. پاکت رو داد به من و گفت:

- این امانت پیشت باشه. یا خودم میام ازت می‌گیرم یا پروین. غیر از ما دو

نفر این پاکت رو به کسی نمی دی. حالا هر اتفاقی که بیفته، اگرم پروین دنبالش نیومد، توام یه کلمه حرف در موردش نمیزی.

بهش گفتم؛ باشه، اما ول کن نبود. دوباره همینا رو بهم گفت و بازم قسم داد. منم دوباره بهش قول دادم. به دوستی مون. به جونش. به مرگش. دیگه چه جوری می تونستم زیر قولم بزنم؟

خلاصه یه خرده در مورد حمله گی و این چیزا براش حرف زدم و بهش گفتم می تونیم یه کارایی بکنیم. کمی آروم شد و گفت که اگه خودش به نتیجه ای نرسه میاد که با همدیگه یه کاری بکنیم. بعدشم بلند شد و رفت. دو سه ساعت بعدشم که اون خبر گند و بد بهم رسید. تصادفش تو خیابون. بقیه شم که دیگه چیز گفتنی ای نیست.

طفل معصوم اینا رو که تعریف کرد زد زیر گریه و همونجور که گریه می کرد از تو کیفش یه کیسه نایلون در آورد و بازش کرد و یه پاکت از توش در آورد و یه نگاه بهش کرد و گرفت جلوی من و گفت:

- پروین خانم این پاکت صحیح و سالم دست شما سپرده. من به قولی که به پری دادم وفا کردم، راستش وقتی چند ساعت پیش اومدین اونجا، نمی خواستم اینو بهتون بدم اما وقتی رفتین یاد پری افتادم و دیگه نتونستم خودمو نگه دارم. جریان رو به مامانم گفتم و دو تایی بلند شدیم اومدیم اینجا.

پاکت رو ازش گرفتم که خودشو مامانش از جاشون بلند شدن. راستش منم دیگه زیاد بهشون تعارف نکردم. دلم می خواست زودتر تنها بشم و بتونم پاکت رو باز کنم و بخونم. خلاصه با تشکر و این چیزا راهی شون کردم و برگشتم تو خونه.

حالا من یه جا نشستم و مادرم روبه روم و زهرا خانمم بغلم. پاکت م جلوم رو میزه. اما نمی دونم باید جلوی مادرم بازش کنم یا نه؟ اگرم نخوام جلو اون بازش کنم چه بهانه ای باید براش بیارم؟

تو این فکر بودم که مادرم دستش رو دراز کرد و همونجور که پاکت رو بر می داشت با عصبانیت بهم گفت:

- چقدر دست دست می کنی دختر، دلم از حلق م اومد بیرون.  
اینو گفت و پاکت رو گرفت طرف من. دیگه خودمم طاقت صبر کردن نداشتم.  
هر چی می خواست بشه، بشه. دیگه چه فرقی می کرد؟ پاکت رو گرفتم و بازش کردم. یه نامه چهار صفحه ای به خط پری توش بود. مثل برق شروع کردم تو دلم خوندن که یه مرتبه مادرم سرم داد کشید و گفت:  
- بلند بخونش!

مامانم اینا رو گفت و بعدشم بهم گفت:

- یه دقیقه بشین الان برمی گردم.  
بعدش بلند شد و رفت کمی بعد با یه پاکت برگشت و دوباره نشست سر جاش و پاکت رو باز کرد و یه نامه از توش درآورد و یه نگاه به من کرد و بعدش یه سیگار روشن کرد و شروع کرد به خوندن:

پروین جون سلام. این نامه رو وقتی تو می گیری که احتمالاً من نیستم و اگر خیلی باهوش باشی یا به طور اتفاقی طوری می شه که این نامه دستت می رسه. یعنی اگه اون دفتر خاطرات رو پیدا کرده باشی. ممکن هم هست که افسانه به قولش وفا نکنه که فکر نمی کنم. خوب گوش کن بین چی می گم. اگه این نامه چند سال بعد از اتفاقی که برای من افتاده دستت رسید، تا همین جا بیشتر نخونش. ازت خواهش می کنم. قسمت می دم. اگه منو دوست داری حرفم رو گوش کن. چون بعد از چند سال بهتره همه چی فراموش بشه. اما اگه خیلی زود دفتر خاطراتی رو که قایم کردم پیدا کردی دیگه خودت می دونی. من هیچ چیز ازت نمی خوام. تو مدیون من نیستی نیستی

نیستی.

مامانم این ورق رو که تموم کرد گذاشتش روی میز و اونای دیگه رو برداشت و شروع کرد به خوندن:

پروین جون اگه این نامه رو برات می نویسم فقط به خاطر اینکه که بدونی چه اتفاقی برای من افتاده. حاشیه نمی رم و جریان رو برات تعریف می کنم. روز پنج شنبه بود که طبق معمول از خونه اومدم بیرون که بیام خونه شما مواظب شینا جون باشم. وقتی رسیدم تو رفته بودی دانشگاه. شینا خواب بود و وحید نشسته بود تو آشپزخونه. نمی دونم چرا نرفته بود سر کار خیلی م تعجب کردم. فهمیدم که حتماً تو خبر نداری و گرنه به من تلفن می کردی و می گفتی وحید خونه س و من دیگه نیام. وقتی رفتم تو آشپزخونه، دیدم داره مشروب می خوره. یه سلام کردم و ازش پرسیدم که چرا نرفته شرکت که گفت امروز شرکت تعطیله. بهش گفتم پس حالا که شما هستی، من برمی گردم خونه. تا خداحافظی کردم از جاش بلند شد و اومد طرف من و منم دستم رو گرفت. انقدر مست بود که نمی شد باهاش حرف زد. حتی نمی تونستم که به خاطر شینا که خواب بود و ترس از آبروریزی جیغ بکشم و همسایه ها رو خبر کنم. دیگه بقیه ش رو برا تعریف نمی کنم چون مطمئن هستم که خودت همه چیز رو فهمیدی. به جون خودت به جون مامان به جون شینا خیلی سعی کردم که از دستش فرار کنم اما نتونستم.

این نامه رو برات نوشتم که چشم و گوشت باز بشه. وحید چند بار دیگه منو با تهدید با خودش این ور و اون ور برد و ازم سوءاستفاده کرد. منم به خاطر آبروریزیش تحمل کردم اما تازه فهمیدم که حامله

شدم. دیروز تهدیدش کردم. کمی جا خورد و قول داد که منو ببره  
پیش یه دکتر که سقط کنم و بعدشم ترتیبی بده یه جوری برم خارج  
از کشور که سر و صدا بلند نشه اما من به اون، آخه چی بگم بهش؟  
من به اون نامرد اعتماد ندارم و برای همین این نامه رو دادم به افسانه  
که اگه اتفاقی برام افتاد حداقل یکی در جریان باشه. چشم و گوشت  
رو باز کن پروین. این آدم در تمام مدت زندگی به تو خیانت کرده و  
صد تا معشوقه داره. اینا رو تو این مدت فهمیدم. حواست رو جمع  
کن. بعضی از کسانی که باهاش دوستایی ن که قبل از ازدواجش با تو  
داشته. بازم بهت می گم تو مدیون من نیستی و هیچی تقصیر تو  
نیست.

من تا دو ساعت دیگه تو یه خونه باهاش قرار دارم. اول می رم  
پیش افسانه و این نامه رو بهش می دم و بعد می رم سر قرار. نمی  
دونم چرا دلم شور می زنه. می ترسم خیالاتی داشته باشه. از اون  
بعید نیست. مواظب خودت باش، رو وحید نمی شه حساب کرد.  
دوستت دارم. ترو مامان و بابا و زهرا خانم رو.

من دارم سعی می کنم که یه جوری بشه که به زندگی تو لطمه  
نخوره. منو ببخش که باعث به وجود اومدن این مشکل شدم اما  
تقصیر من نبود. تقصیر توام نیست. اینو بفهم. بازم می گم اگه اتفاقی  
برای من افتاد تو مجبور نیستی کاری بکنی. خودت رو عذاب نده.  
دوستت تون دارم و همه تون رو به خدا می سپرم.

پری

نامه تموم شده بود اما مامانم هنوز کاغذها دستش بود و بهشون نگاه می  
کرد. منم همین طور. مامانم اون طرف نامه رو نگاه می کرد و من این طرفش.



اون لحظه هیچ احساسی به جز نفرت نداشتم. نه به خاطر این که وحید پدرم بود، یا پری خاله م. نه به خاطر اینکه وحید تو خونه ای یه همچین عملی انجام داده که دختر کوچولوش تو یکی از اتاقاش خواب بوده و نه به خاطر مامانم که ضربه خیلی خیلی سختی خورده، فقط نفرتم به خاطر این بود که این مرد کثیف باید اسم پدر و یدک بکشه. به خاطر اینکه از خواهر زنش نگذشته.

اوایل سرگذشت وقتی مادرم این چیزا رو تعریف می کرد، برام مثل یه قصه یا یه کتاب رمان بود اما با این نامه و دونستن علت جدایی اونا از همدیگه، دقیقاً خودمو وسط این سرگذشت می دیدم.

چیزی که بیشتر ناراحتم می کرد این بود که اتفاقاتی پیش اومده که مسئولش کسای دیگه بودن اما من یه مرتبه خودمو گرفتار عمل اونا می دیدم. چیزی که اصلاً به من ربطی نداشت، باید خودشو مثل زالو به من بچسبونه!

تا قبل از این جریان، جدایی مامانم و اون از همدیگه، زیاد برام مهم نبود چون اولاً ندیده بودمش، بعدشم احتیاجی بهش نداشتم و آخرم اینکه فکر می کردم به دلیل نداشتن تفاهم از همدیگه جدا شدن اما این چیز دیگه ای بود.

پدر من، کسی که من قسمتی از وجود اونم، یه مرد رزل و کثیف بوده و هست. کسی که در یه مکان پاک و مقدس، جایی که هر گوشه ش اثری از پاکی و نجابت همسرش وجود داشته دست به خیانت زده، اونم با کی؟ با کسی که اون رو مثل برادرش می دونسته. کسی که برای کمک بهشون می اومده، کسی که از ترس آبروریزی یا از این که نکنه خواهر زاده کوچولوش وحشت کنه، حتی نتونسته جیغ بکشه و فقط با نیروی جسمی ش با اون هیولای کثیف مقابله کرده. تمام این فکرا تو یه لحظه اومد تو سرم و نمی دونم چرا باز تابش به شکل یه حالت عصبی و انتقامی علیه مادرم شد! اصلاً خودمم دلیلش رو نمی دونستم اما دلم می خواست با مامانم دعوا کنم، خودمم کاملاً می دونستم که هیچ علتی برای این کار وجود نداره و سعی می کردم که جلوی خودمو بگیرم اما نمی

تونستم برای همینم با عصبانیت به مامانم گفتم:

- برای چی منو آوردی اینجا؟ آوردی که بهم بگی پدرم یه آدم پست و کثیفه؟ همون نداشتن پدر کافی نبود که اینا رو هم بهم گفتی؟ بهتر نبود که حداقل اجازه می دادی که تو ذهنم یه پدر معمولی داشته باشم؟ برای چی اینا رو بهم گفتی؟ برای چی می خواستی من اینا رو بدونم؟ مگه من از تو شکایت کرده بودم که چرا از پدرم جدا شده بودی؟ اصلاً این بازیها برای چی؟ این نمایش و این چیزا برای چی؟ من که به نبودنش عادت کرده بودم حالا نفرتم بهش اضافه شد ولی چه فرقی داره؟ فقط می خواستی منو ناراحت کنی؟

انگار خالی شدم، مامانم فقط نگاهم می کرد. کاش حداقل یه چیزی بهم می گفت یا سرم داد می کشید یا اینکه بلند می شد می رفت، اما فقط نگاهم کرد، نتونستم طاقت بیارم. پریدم بغلش کردم و گفتم:

- ببخشید، ببخشید، اصلاً نفهمیدم چی شد.

اما مامانم با بزرگواری دست به موهام کشید و نازم کرد و آروم بهم گفت:

- می دونم برات سخت بود، اما باید می دونستی. همین طور که الان می خوای بدونی چرا اینارو بهت گفتم، بهترم هست که همین الان بدونی، همین الان که ناراحت و عصبانی هستی، حداقل فقط یک بار ناراحت می شی.

سرم رو از شونه ش برداشتم و نگاهش کردم و گفتم:

- مگه بازم چیزی هست که باید بدونم؟

آروم سرش رو تکون داد که پرسیدم:

- یه چیز بد؟

دوباره سرش رو تکون داد و گفت:

- یادته ازت پرسیدم که اگه قرار باشه از بین خواستگارات یه کدوم رو

انتخاب کنی، کدومه؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

- اگه انتخابت يه کس ديگه بود حتی اين قسمت هاي سرگذشتم رو برات تعريف نمي کردم اما متاسفانه انتخابت ... بوده.

مات بهش نگاه کردم که يه سيگار روشن کرد و گفت:

- براي يه شوک ديگه حاضري؟

با سختي سرم رو تڪون دادم که بلند شد و از تو يه کشو يه پاکت بزرگ در آورد و گذاشت جلوي من و خودشم نشست. مي فهميدم که خيلي ناراحته، يه پک به سيگارش زد و نصفه خاموشش کرد و گفت:

- تو اين پاکت چيزيه که تو بايد بدوني، مثل همين پاکتي که يه روز افسانه دادش به من. يه حقيقت و شايد مثل اکثر حقايق تلخ و بي رحم اما واقعي، حالا اگه دلت مي خواد و جرات روبروشدن با يه دنياي واقعي خارج از امنيت خانواده ت رو داري بازش کن.

اينو گفت و بلند شد از آشپزخونه رفت بيرون و منو منگ و مات تنها گذاشت. حالا ديگه نمي دونستم کدوم سرگذشت مال زمان حال و کدوم مال زمان گذشته س. اين پاکت کدومه. رو ميز دو تا پاکت بود. يکي کهنه و ايراني، يکي ديگه جديد با نوشته هاي خارجي.

کلافه بودم، ديگه چه حقيقتي رو بايد مي فهميدم؟ اصلاً اين يکي پاکت از کجا اومده اينجا؟ کي فرستاده؟ پاکتي که نه تمبر داره و نه مهر پستي.

اين چيه که به من و خواستگاري ... از من مربوط مي شه؟ مامانم چرا جرات نداره صحبت کنه؟ يعني يه چيز وحشتناک توي اين پاکته؟

پاکت رو برداشتم و بازش کردم و دست کردم توش. يه نوع مقوای صيقل و براق مثل عکس رو حس کردم. زود درشون آوردم. تازه مفهوم حرفاي مامانم رو درک کردم.

حقيقت، جرات، آگاهي، سه تا کلمه که بايد کنار همدیگه قرار بگيرن تا يه رازي آشکار بشه. هميشه م کسي که مي خواد اين راز رو آشکار کنه از آدم مي

پرسه که می خوای بدونی؟ داریش؟ می خوای بشی؟  
تو پاکت چند تا عکس بود. عکس ... در کنار یه دختر زیبا، احتمالاً تو یه کنسرت و پشت صحنه. در حال...  
کسی که این عکس ها رو گرفته بود حتماً براش سختی کشیده بوده و خیلی م جسارت داشته چون پشت صحنه به سختی می شد وارد شد.  
عکس ها تو دستم بود و فقط نگاه شون می کردم. یکی یکی. عجیب این بود که هیچ احساس حسادتی در خودم حس نمی کردم. مثل زمانی که از نزدیک نمی شناختمش و مثلاً یه عکسی یا یه ویدئوی کنسرتی ازش به دستم می رسید با این فرق که اون زمان شاید آرزو داشتم که من جای اون دختر باشم اما حالا نه.

نمی دونم چه مدت به همون حال بودم اما یه مرتبه متوجه شدم که مامانم پشت سرم ایستاده و داره موهامو ناز می کنه.

برگشتم بهش نگاه کردم و لبخند زدم و گفتم

- اونقدرهام سخت نبود.

- خدا رو شکر.

- یه چی بهش می گن؟ بین دو تا چیز؟

- مقایسه؟

- اوهوم. مقایسه بین دو تا زندگی.

- تکرار دو تا زندگی یا تکرار تاریخ.

- تکرار یه سرنوشت.

- تکرار یه چیز بد.

- از کجا آوردینش؟

- یه نفر برام فرستاد.

- همین جووری؟

- نه، من ازش خواسته بودم.  
 یه لبخند دیگه بهش زدم و گفتم:  
 - با این حساب یکی دیگه هم از بین شون رفت بیرون.  
 - مطمئنی؟  
 سرم رو تکون دادم.  
 - حتماً؟  
 دوباره سرم رو تکون دادم که از پشت صندلی اومد کنارم و بغلم کرد و گفت:  
 - نمیداشتم سرنوشتی که من دچارش شدم برای تو تکرار بشه.  
 بازم همون احساس شیرین بهم دست داد، کسی هست که دوستت داشته  
 باشه حالا به هر قیمت. حتی اگر سرش داد بزنی یا از دستش عصبانی بشی.  
 خلاصه رفت نشست که گفتم:  
 - پایان اون زندگی چطور بود؟  
 - خیلی سخت، به قیمت فرو ریختن درونم. به قیمت از دست دادن پری،  
 پدرم، مادرم.  
 - مگه اونم همون وقت مرد؟  
 - سه ماه بعد، یه سگته تو خواب.  
 - خیلی غم داره.  
 - خیلی غم انگیزه.  
 - آها. غم انگیزه.  
 - یه دیوانه با یه کار کثیف در اثر مستی باعث شد که دو تا خانواده متلاشی  
 بشه و سه نفر انسان بی گناه بمیرن.  
 - شما چیکار کردی؟  
 - ازش شکایت کردم اما دیگه فایده ای نداشت. بعد از اون بار که تو  
 شهرستان بهش زنگ زدم و جریان رو بهش گفتم دیگه ازش خبری نشد. از

ایران فرار کرد.

- الان کجاست؟

- یه جا خودشو گم و گور کرده.

- نمی شه پیداش کرد؟

- تحت تعقیبه. اما چیزی که هست اینکه اون دیگه وطنی نداره. اگه پاش

برسه ایران دستگیرش می کنن. این برای یه آدم خیلی دردناکه.

- و آخر داستان؟

- وقتی مادرم فوت کرد، چند وقت بعدش دیگه دیدم نمی تونم اینجا بمونم و

هم به خاطر خاطراتی که عذابم می داد و هم به خاطر اینکه یه زن تنها نمی تونه

اینجا زندگی کنه. اینجا مثل خارج نیست. برای یه زن تنها زندگی خیلی مشکله.

برای همین م رفتم آمریکا. با دست خالی.

- اون خونه چی شد؟

- اون کثافت قبلاً فروخته بودش. یعنی تو قمار باختی بودش.

- مرد کثیفی بوده.

- کثیف براش زیباترین واژه س.

- چی؟

- واژه، کلمه.

یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت:

- اوایل تو امریکا زندگی برام خیلی سخت بود. باید هم درس می خوندم و

هم کار می کردم و هم از تو نگهداری. حتماً خودت دیگه این یکی رو کاملاً درک

می کنی چون می دونی زندگی تو امریکا یعنی چی، اونم برای یه خارجی. سخت

کار کردم فقط به عشق تو. به عشق روزی که مثل الان بزرگ بشی و بشی همدم

و مونس من. بزرگ بشی و عشق و زندگی ای رو که گم کردم یا ازم گرفته شد، تو

به من برش گردونی. حالا متوجه شی که چرا نمیذارم سرنوشتی مثل من پیدا

کنی؟

از جام بلند شدم و پریدم بغلش کردم و گفتم:

- من دیوونه بودم مامان. ببخش. نمی دونم چرا از دست تو عصبانی شدم.

چقدر سختی کشیدی. هیچوقت فراموش نمی کنم.

## فصل ششم

دو هفته ای از این جریان گذشت. دو هفته خوب، مهمونی ها، دید و بازدید ها، گردش ها، همه خوب بودن. چند باری هم با کیوان رفتیم بیرون. کوه، درکه با آبگوشت، سینما احساس عجیبی بهش پیدا کرده بودم، یه احساس سرپرستی، می دونم احساس عجیبیه اما با شرایطی که کیوان داشت طبیعی بود. یعنی بعد از اینکه با من صحبت کرد و فهمیدم که کارش چی بوده و از چه راهی پول در می آورده و دیگه نمی خواد دست به اون کارها بزنه و تمام اینها به خاطر دوست داشتن منه، این احساسم درونم ایجاد شد.

این چند باری که با هم دیگه رفتیم بیرون، نذاشتم پول بده و همه رو خودم حساب کردم. می دونستم که وضع مالی ش خوب نیست و نمی خواستم دوباره برگرده به کار سابقش. ازش خوشم می اومد و آماده بودم که عاشقش بشم.

تعجب آورده اما دختری که تو امریکا بزرگ شده باشه، به محض رسیدن به یه پسر، احساس عشق نمی کنه، شاید به دلیل آزادی ها و ارتباطاتی که اونجا دخترا و پسرا با همدیگه دارن. احساس عشق کم کم بین شون به وجود میاد. کم کم و با شناخت از همدیگه، روابط من و کیوانم همین جور بود. اغلب شبها، قبل از خوابیدن می رفتم تو تراس.

اوایل چون از منظره ش خوشم می اومد اما بعداً و با گذشت زمان برام یه



عادت شده بود، عادت به دیدن کیوان و حرف زدن باهاش. شاید عشقم به عادت باشه. در هر صورت این احساس من بود. شبها می رفتم تو تراس و باهاش حرف می زدم. از زندگیش می گفتم. از دوران کودکی ش. از زمان تحصیلش. از دوستاش. خلاصه می تونم بگم بعد از یه مدت شاید کیوان رو از خودشم بهتر می شناختم.

کیوان از هر نظر خوب بود. خوش قیافه، خوش هیکل، شجاع. مخصوصاً این صفت آخریش بود که تا بهش فکر می کردم به احساس خیلی عالی درونم ایجاد می شد.

حدود یه ماه بود که اومده بودم ایران اما انگار سالهاست که اینجام و هیچ چیزش برام غریبه نیست. یه شب مامانم بهم خبر داد که اگه دوست داشته باشم می تونیم به سفر بریم شمال. برام واقعاً جالب بود. تعریف شمال رو زیاد شنیده بودم و دلم می خواست که حتماً اون طرف ها رو ببینم. وقتی این خبر رو به کیوان دادم خیلی ناراحت شد.

ناراحتی ش از این بود که باید نبود من رو چند روزی تحمل می کرد. وقتی داشتم با هیجان خبر این سفر رو بهش می دادم به مرتبه زد زیر گریه. من حرفم رو قطع کردم و نگاهش کردم. نمی فهمیدم به مرد برای چی باید همین جوری گریه کنه، وقتی ازش پرسیدم دلیلش چیه، با همون چشمای اشک آلودش خیلی ساده و صمیمی بهم گفت که دلش نمی خواد من حتی به دقیقه م ازش جدا بشم چه برسه به چند روز. می گفت وقتی من پیشش هستم، ساعتها براش مثل ثانیه میگذره و موقعی که تنهاس هر ثانیه براش مثل یه سال. گریه می کرد و حرف می زد، مثل یه پسر بچه که داره برای چیزی که دوستش داره و باید برای مدتی از دستش بده گریه می کنه.

جملات اولش برام قابل فهم نبود اما نمی دونم به مرتبه چی شد که حالت عوض شد، به مرتبه انگار همه چیز رو می فهمیدم. احساسش رو، دلتنگی ش رو،

عشقش رو. انگار یه مرتبه تموم حس های دنیا رو می فهمیدم. تموم غم ها و شادی ها رو، معنی اشک ها رو، دیگه اون دختر بزرگ شده امریکا نبودم، دختری که تقریباً منطقی با هر چیزی برخورد می کرد، شده بودم یه دختر ایرانی.

موقعی متوجه خودم شدم که داشتم گریه می کردم، زود اشک هامو پاک کردم و برگشتم تو اتاق. نمی دونم چرا اونجام که رسیدم بازم دلم می خواست گریه کنم. در اون لحظه منم احساس کردم که دلم برای کیوان تنگ می شه. دیگه دلم نمی خواست کیوان رو اینجا بزارم و خودم برم شمال اما دیگه، دیر شده بود و مامانم با دوستش قرار گذاشته بود و باید فرداش حرکت می کردیم. چراغ رو خاموش کردم و رفتم تو تختخواب و پتو رو کشیدم رو سرم. دلم می خواست زیر پتو گریه کنم. نمی دونستم چرا اون جوری شده بودم. انگار روح کیوان وارد جسم من شده بود. عاشقش شده بودم.

از جاده چالوس رفتیم. چقدر قشنگ بود مخصوصاً تو اون فصل. وقتی به جنگل کنار جاده نگاه می کردم تازه متوجه می شدم چیزایی که از شمال ایران برام تعریف می کردن حتی یه گوشه از زیبایی اونجا نبوده. واقعاً قشنگ بود، بوی نم بارون، بوی چوب سوخته، بوی جنگل. همه و همه احساسی تو آدم ایجاد می کرد که تعریف کردنش نیست. همه چیز عالی بود، اما یه چیزی درونم باعث ناراحتی من می شد، احساس تنهایی، حس می کردم تنهام. سعی می کردم این تنهایی رو با حرف زدن با مامانم و دوستش پر کنم اما نمی شد. نمی دونم چرا احتیاج شدیدی درون خودم حس می کردم، احتیاج به حرف زدن با کیوان. تو این افکار بودم که یه مرتبه مامانم صدام زد و گفت:

– خوابیدی شینا؟

چشمامو باز کردم، خیلی هول شده بودم که دوست مامانم گفت؛ از بوی شمال مست شده. بیرون رو نگاه کردم. دریا دیده می شد. زیبا و قشنگ و

بزرگ. یه دنیا دریا. ماشین حرکت می کرد و افکار منم سریع تر از اون، هنوز  
برام کاملاً مشخص نشده بود که آیا عاشق کیوان شدم یا نه اما قسمت غم  
انگیزش برام شروع شده بود.

نیم ساعت بعد رسیدیم به ویلای دوست مامانم که طرف دریا بود و خیلی  
خیلی قشنگ، یه ویلای دو بلکس با محوطه بزرگ چمن کاری شده و پر درخت.  
با ماشین رفتیم تو ویلا و چمدون ها رو در آوردیم و بردیم تو. مامانم و دوستش  
شروع کردن به جا به جا کردن لوازم و نظافت. دلم می خواست کمک شون کنم  
اما حوصله نداشتم. خوشبختانه انگار دوست مامانم متوجه شد و ازم خواست که  
برم دریا رو تماشا کنم. منم از خدا خواسته رفتم تو حیاط و از در وردی طرف  
دریا رفتم تو ساحل جلوی آب ایستادم.

چقدر قشنگ بود. بوی دریا یه جور عجیبی بود. تو امریکا هر سال می رفتیم  
کنار دریا اما اینجا یه چیز دیگه بود. رفتم جلو تر و تو ماسه ها نشستم و فقط به  
دریا نگاه کردم. به موج ها و به پرنده هایی که اون دورها، روی آب پرواز می  
کردن. به ساحل. ساحلی که پر از کیسه نایلون و قوطی کنسرو و لیوان های یک  
بار مصرف بود و نشون می داد که اصلاً قدرش رو نمی دونن و بهش توجهی  
ندارن.

همو نجا دراز کشیدم و چشمامو باز بستم. نسیمی که از روی دریا می وزید و  
به صورتم می خورد مثل دست نوازش مامانم بود. نرم و لطیف. احساس می کردم  
که دیگه تو این دنیا جز من و دریا هیچ چیز دیگه ای وجود نداره. فقط من  
هستم و دریا. دیگه هیچ چیز غم انگیزی رو درونم حس نمی کردم. صدای موج  
ها برام مثل لالایی بود. یه احساس سبکی تو خودم می دیدم. می دونستم باید  
برگردم تو ویلا اما حتی دلم نمی اومد چشمامو باز کنم چه برسه به اینکه از جام  
بلند بشم. همونکه جلوی خوابیدنم رو گرفته بودم خودش خیلی شاهکار بود.  
صدای موتور یه قایقی اومد، چشمامو باز کردم. اصلاً باورم نمی شد، کیوان تو

یه قایق نشسته بود و داشت می اومد طرف ساحل. از جام بلند شدم و درست نگاه کردم، خودش بود. یه لحظه بعد رسید جلوی ساحل و به من اشاره کرد که برم سوار قایق بشم. کفشامو در آوردم و دویدم طرفش. دستم رو گرفت و سوار قایق کرد و حرکت کردیم. اصلاً نمی دونستم که باید چی بهش بگم. چه جوری منو پیدا کرده بود؟ این قایق رو از کجا آورده بود؟ چه جوری اومده بود شمال که از ما زود تر رسیده بود؟

قایق چنان سرعت گرفته بود که وقت این سوال ها نبود، با سرعت از روی موج ها رد می شدیم، داشتیم می رفتیم طرف انتهای دریا. کیوان یه مایو پوشیده بود و یه عینک م به چشمش زده بود. یه بلوز خیلی قشنگم تنش بود. داشت فقط به من نگاه می کرد. چند دقیقه بعد دیگه از اونجایی که ما بودیم به سختی می شد ویلا رو تو ساحل تشخیص داد. خیلی دور بودیم.

کیوان قایق رو نگه داشت و تا اومدم ازش بپرسم که چه جوری آدرس ویلا رو پیدا کرده گفت:

- دلت می خواد اینجا شنا کنی؟

- اینجا؟

- آره، هیچ کس اینجا نیس.

- آخه مایو نپوشیدم.

- با همین لباس شنا کن.

- با رو پوش و روسری؟

- خب آره. اینجا همه همین کار رو می کنن.

- آخه چه جوری؟ مگه می شه؟

- اگه دلت بخواد می شه.

اومدم از جام بلند بشم و به کیوان بگم که با این روپوش و شلوار و روسری نمی شه شنا کرد. اونم اینجا که خیلی عمقش زیاده و خطرناک که پام لیز خورد

و به جیغ کشیدم و افتادم تو آب. شروع کردم با زحمت شنا کردن که غرق نشم و هی به کیوان می گفتم که دارم غرق می شم و لباسها چسبیده بود به تنم و نمیداشت شنا کنم اما کیوان رو قایق ایستاده بود و می خندید و می گفت پس خانما اینجا چیکار می کنن؟ همین جوری شنا می کنن دیگه.

از دستش عصبانی شده بودم. من داشتم غرق می شدم و اون داشت شوخی می کرد. شنا کردم و خودمو رسوندم به قایق. می خواستم سعی کنم که برم توش اما لباس هام خیس شده بود و سنگین. پاهام دیگه خسته شده بود. موج می زد تو صورتم. آب سرد سرد بود. کیوانم فقط بهم می خندید و از سرما دندون هام داشت بهم می خورد و نمی تونستم درست حرف بزنم. فقط بهش می گفتم منو بکش بالا، منو بکش بالا.

- شینا، شینا.

یه مرتبه از جام پریدم. نمی فهمیدم کجام. مامانم بالا سرم نشسته بود و صدام می کرد. یه لحظه بعد دور و ورم رو نگاه کردم. همونجا تو ساحل بودم، دست زدم به روپوش م. خشک خشک بود. اومدم از مامانم بپرسم که کی منو نجات داد که اون زودتر گفت:

- خوابت برده بود.

نگاه کردم دیدم که یه چتر دست مامانه و سایه ش افتاده رو صورتم. تازه فهمیدم که داشتم خواب می دیدم. یه مرتبه زدم زیر خنده و گفتم:

- خواب دیدم کیوان با قایق اومده اینجا و با هم رفتیم وسط دریا و افتادم تو آب و دارم غرق می شم.

- هنوز نرسیده به شمال رویایی شدی؟

دوتایی خندیدیم و مامانم دستم رو گرفت و بلند شدم و راه افتادیم طرف ویلا. ناهار حاضر بود. میرزا قاسمی، هر چند که علت این نامگذاری رو نفهمیدم اما علت معروفیت این غذا رو کاملاً فهمیدم. واقعاً که خوش مزه بود. از همه

بیشتر من خوردم. برام خیلی عجیب بود. من اصلاً اهل پرخوری نبودم اما امروز و اینجا هر چی می خوردم سیر نمی شدم.

بعد از ناهار اونقدر خوابم گرفته بود که نمی توانستم خودمو نگه دارم. اصلاً نمی دونستم چرا این جوری شده بودم. پرخوری. خواب بی موقع.

رفتم تو اتاقی که برام طبقه بالا آماده کرده بودن و رو تخت دراز کشیدم. ویلای دوست مامانم دو بلکس و خیلی قشنگ بود. سکوت، آرامش، صدای موج دریا. خلاصه همه چیز برای یه سفر رویایی و فراموش نشدنی آماده شده بود اما البته بعد از یه خواب بعد از ظهری.

تا چشمامو بستم، خوابم برد و چه خواب شیرینی، هر بار که از خواب می پریدم، صدای موج دریا و صدای پرنده ها برام مثل لالایی بود و دوباره منو می خوابوند. هر بارم یه خواب قشنگ تر از قبل می دیدم.

تقریباً ساعت پنج، پنج و نیم بود که بیدار شدم و همونجا تو طبقه بالا دست و صورتم رو شستم و رفتم پایین. تو ساختمون کسی نبود. رفتم تو حیاط که دیدم مامانم و دوستش پشت یه میز نشستن. رو میز یه عصرونه حسابی چیده شده بود. تخم مرغ عسلی و نون و پنیر و کره و مربا. با اینکه فکر نمی کردم بعد از پرخوری ظهر، تا شب حتی بتونم یه میوه بخورم اما به محض دیدن اون میز، با یه سلام و خنده، رو یه صندلی نشستم و شروع به خوردن کردم. همون جوری که می خوردم، از کار خودم خنده م گرفته بود و بلند بلند می خندیدم. مامانم و دوست شم می خندیدن. مامانم گفت شمال آب و هواش اینجوریه. آدم رو به اشتها میاره و باید فکر چاقی رو هم بکنم اما دوستش می گفت که اینجا هر چی که بخوری یه ساعت بعد سوزونده می شه.

البته من برام فرقی نمی کرد، در هر صورت داشتم می خوردم. انقدر هوا تمیز و سالم و پر اکسیژن بود که فکر می کنم غذا از گلو پایین نرفته، هضم میشد. خلاصه بعد از اینکه حسابی سیر شدم، قرار شد که برای دیدن شهر، فردا یه

سر بریم و امروز رو همونجا تو ویلا بمونیم. بلند شدم و از حیاط رفتم تو ساحل و جای قبلی نشستم. گاهگداری یه پسر بچه که نون دستش بود یا یه زن با یه سبد یا یه مرد با بیل از جلوم رد می شدن. نزدیک غروب بود که یه پیرمرد از دور پیداش شد و یه کیسه بزرگ دستش بود. داشت آروم آروم می اومد طرف من. چند دقیقه طول کشید تا رسید جلوی ویلا. کیسه ش رو گذاشت زمین و اول یه خرده به من و بعد به دور و ورش نگاه کرد و بعدش از تو کیسه یه تیوپ بزرگ در آورد و چند متر اون طرف تر نشست و شروع کرد به باد کردن. مسئله برام خیلی جالب شده بود. بیچاره همچین زور می زد که هر لحظه ممکن بود نفسش بند بیاد. نمی دونستم چرا این کار رو می کنه. ظاهراً با اون تیوپ می خواست بره تو دریا، عرق از صورتش می چکید و فوت می کرد توتیوپ. سعی می کردم که نگاهش نکنم اما دست خودم نبود.

وقتی حسابی خسته شد، یه چیزی گذاشت اون جایی که داشت باد می کرد و بعد از تو جیبش یه سیگار در آورد و روشنش کرد و برگشت طرف من و یه خنده ای کرد و با یه لهجه مخصوص گفت:

- نفس آدمو می گیره.

حالا دیگه چون خودش باهام سر صحبت رو باز کرده بود می تونستم ازش سوال کنم:

- می تونم یه چیزی بپرسم؟
- لهجه داری، مال کجایی؟
- از خارج اومدم.
- اونجا به دنیا اومدی؟
- نه، اما خیلی وقته اونجا زندگی می کنم.
- می خواین برین برای شنا؟
- خندید و گفت:- دل خوشی داری، شنا چیه؟

- پس این برای چیه؟  
 - می خوام تور بندازم. باید برم جلو آب.  
 - با این؟ چرا با کشتی نمی رین؟  
 - کشتی؟  
 شروع کرد به خندیدن و گفت:  
 - کشتی م کجا بود دختر جون؟ بعدشم اگه مامورا بگیرن مون که بیچاره می  
 شیم. حکم تیر دارن.  
 - مگه می خواین چیکار کنین؟  
 - ماهی بگیرم دیگه.  
 - برای ماهی گرفتن با تیر می زنن تون؟  
 - ممنوعه، فصل تخم ریزیه.  
 - خب پس نباید این کار رو بکنین. اگه الان همه ماهی های باردار رو بگیرین  
 که دیگه تخم ریزی نمی کنن و از بین می رن.  
 - می دونم دختر جون اما چیکار کنم؟  
 - خب وقتی آزاد شد ماهی بگیرین.  
 - تا اون وقت شیکم زن و بچه م رو چه جوری سیر کنم؟  
 - شما کار دیگه ندارین؟  
 - چرا، یه کف دست زمین کشاورزی اما کجا جواب شیش سر عائله رو می  
 ده؟  
 - یعنی شما به خاطر زن و بچه تون حاضرین کشته بشین؟  
 اون شب خیلی فکر کردم. اون پیرمرد مجبور بود ماهی بگیره و خودش رو به  
 خطر بندازه چون کار دیگه ای نمی تونست بکنه. کشاورز بود و ماهیگیر، کشاورز  
 بود چون تو یه محیط کشاورزی به دنیا اومده بود و ماهیگیر بود چون دریا رو  
 داشت.



مامانم مجبور بود که با هر سختی شده، درسش رو تموم کنه و پزشک بشه که بتونه زندگیش رو بگذرونه چون منو داشت.

کیوانم مجبور بود که بره دزدی کنه چون آرزوهاشو داشت و فکر می کرد که از این راه می تونه بهشون برسه حالا اگر چه اشتباه.

من چی؟ من چه اجباری داشتم؟ منم مجبور بودم گذشته کیوان رو فراموش کنم چون دوستش داشتم؟ دوستش داشتم یا به خاطر کاری که اون روز برای من کرده بود باید دوستش داشتم؟ کیوان پسر زرنگی بود، می تونستم کاری کنم که بتونه بیاد امریکا، حتماً اونجا موفق می شد. می تونست درسش رو ادامه بده، می تونست وارد یه کاری بشه، اونجا براش فرصت دوباره بود، اما چطوری می تونستم با خودم ببرمش؟ تنها یه راه داشت، ازدواج با من.

وقتی به این فکر رسیدم یه احساس شیرینی درونم پیدا شد. چهره ش رو تو ذهنم مجسم می کردم. یه پسر خوش هیکل و خوش قیافه، شجاع و مورد اطمینان. کسی که می تونستم بهش اعتماد کنم، آزمایشش رو برام پس داده بود، اما مامانم چی؟ قبول می کرد؟ درسته که زن خیلی روشن فکری بود اما! بالاخره یه جوری می شد دیگه، فردا می تونستم بهتر فکر کنم. چشمامو بستم و خوابیدم و چه خواب خوبی و چه بیدار شدن خوب تری.

صدای موج دریا. صدای پرنده ها. اونقدر رویایی بود که بتونه احساسات یه دختر بیست و یک ساله رو تحریک کنه! از جام بلند شدم و رفتم پایین. هوا کمی سرد بود اما می چسبید. مامانم و دوستش تو حیاط نشسته بودن. بهشون سلام کردم که دوست مامانم گفت:

- ظهر بخیر، من وقتی هم سن تو بودم و می اومدم شمال اصلاً خواب نداشتم، همه ش با دوستانمون تو ساحل بودیم.

بهش خندیدم و مامانم رفت که برامون نیمرو درست کنه. منم کنار دوست مامانم نشستم و همون جور که یه چیزایی رو میز ناخنک می زدم گفتم:

- خاله فری می تونم یه سوالی ازتون بکنم؟

یه نگاه بهم کرد و خندید و گفت:

- آره، بگو.

- مامانم خیلی در مورد شما باهام صحبت کرده. اگر چه مدت زیادی از شما دور بود اما هر دفعه که در مورد شما حرف می زد، من فکر می کردم که مثلاً همین روز قبل شما رو دیده.

- من و مامانت همیشه مثل دو تا خواهر برای همدیگه بودیم، حالا راحت باش و هر چی می خوای ازم بپرس.

- مرسی. می خوام بدونم شما چرا ازدواج نکردین؟

یه نگاهی به من کرد و بعد از کمی فکر کردن گفت:

- چون از زمانش گذشت. چون از کسی که دوست داشتم گذشتم. چون ترسیدم، چون عشق رو فقط قصه وار شناخته بودم، رویایی. با پول زیاد. مرد بی عیب و نقص. کلبه کنار رودخانه. اما عشق هیچکدوم از اینا نبود.

با چنگالش کمی پنیر برداشت و گذاشت دهنش و گفت:

- اگه بخوام همه اینا رو برات بگم یه هفته طول می کشه اما جوابت رو می دم چون نمی دونم چی می خوای بدونی. اگه تو یه نفر صداقت دیدی، اگه پایداری دیدی، حتماً بدون که عشق همونه. دیگه نترس و معطل نکن، خود خودشه.

داشتم به حرفاش فکر می کردم که مامانم با یه ظرف نیمرو اومد. اونم چه نیمرویی. یه ساعت بعد سه تایی سوار ماشین شدیم و رفتیم شهر. اونجام خیلی قشنگ بود. چقدر چیزای قشنگ برای خودم خریدم، همه کار دست. شاید کار دستایی مثل اون پیرمرد یا زن پیرش.

وقتی بعد از چند ساعت خرید و گردش رفتیم به رستورانی که دوست مامانم خیلی ازش تعریف می کرد و برامون ماهی سفید ایران رو که خیلی ازش تعریف

می کردن آوردن و گذاشتن رو میز و من شروع کردم به خوردن، تازه فهمیدم هر چی از ایران تا حالا برام گفتن کم بوده. اون شبم برام شب قشنگ و خاطره انگیزی شد. یه شب فراموش نشدنی. ساحل تاریک، یه آتیش بزرگ و افسون کننده. یه کتری چایی با عطر شکوفه بهار نارنج.

سه تایی دور آتیش کنار ساحل نشسته بودیم و به صدای دریا گوش می کردیم و شعله ها نگاه. هیچکدوم حرف نمی زدیم. هر کس تو فکر خودش بود. شاید مامانم تو فکر عشقی که بهش یه روزی ایمان داشت و پوچ از آب دراومد. شاید دوستش به یه قصه که توش عشق رو پیدا کرده بود و نتونسته بود قصه رو به موقع تموم کنه. اما من می دونستم تو چه فکری هستم، داشتم آخرین تردیدها رو از ذهنم دور می ریختم.

وقتی بعد از یکی دو ساعت برگشتیم تو ویلا، از تهران به دوست مامانم تلفن شد و مجبور شد که فردا برگرده تهران. به ما گفت که اونجا بمونیم تا اون دوباره برگرده اما منم دیگه دلم نمی خواست شمال بمونم. هر چند که برام واقعاً جالب بود اما تو تهران کار مهمتری داشتم. قرار شد سه تایی با هم فردا برگردیم. باید بر می گشتم و برای خودم یه مسئله رو حل می کردم. باید می فهمیدم که آیا کیوان رو دوست دارم یا احساس بدهکاری نسبت بهش دارم. اون شبم برام خاطره انگیز بود، یه شب، یه خواب، یه ذوق، یه احساس عجیب، یه حس لطیف که زیر پوستم می دوید. احساس جوانی و شادابی.

فردا صبحش بعد از خوردن صبحونه حرکت کردیم. اوایل راه دوست مامانم یه نوار شاد گذاشت و سه تایی می گفتیم و می خندیدیم اما نوار بعدی یه نوار غمگین بود و هر سه نفرمون رو وادار به سکوت کرد. بازم هر کی رفت تو فکر خودش و خاطراتش.

حدود ساعت یازده بود که وارد تهران شدیم و از اونجا تا خونه تقریباً یه ساعت طول کشید. جلوی خونه که رسیدیم، چمدون هامون رو از تو ماشین در

آوردیم و داشتیم با خاله فری خداحافظی می کردیم و تشکر و این حرفا. من همه ش چشمم به خونه کیوان اینا بود راستش خیلی خوشحال بودم که برگشتم و می تونم کیوان رو ببینم.

خداحافظی تموم شد و دوست مامانم داشت سوار ماشین می شد که یه مرتبه در خونه کیوان اینا بازی شد و کیوان با دو تا جوون از توش اومدن بیرون. اولش متوجه شون نشدم یعنی چشمم فقط به کیوان بود اما یه لحظه بعد که نگاه م به اون دو تا جوون افتاد یه مرتبه یه جیغ کشیدم.

از صدای جیغ من، مامانم برگشت طرف من و بعدش بلافاصله متوجه خونه کیوان اینا شد، نمی دونست چرا جیغ کشیدم. برگشت طرف منو با حالت تعجب گفت:

- چی شده شینا؟

می خواستم بهش بگم اما زبونم کار نمی کرد، انقدر ناراحت بودم که فقط تونستم جیغ دوم رو بکشم. با این یکی خاله فری م از ماشین پیاده شد و اومد طرف من و اونم شروع کرد به تند تند سوال کردن. یه سوال مامانم می کرد و یکی اون. منم فقط چشمم به خونه کیوان اینا و به اون دو تا جوون بود که با دیدن من شروع کردن به دوئیدن. فقط تونستم به مامانم بگم:

- خودشون، همون دزد ا.

بعد از جواب من، هر سه تامون فقط فرار اونا رو تماشا کردیم. اونقدر که رسیدن سر خیابون و پیچیدن و دیگه دیده نشدن. بعدش مامانم آروم از من پرسید:

- مطمئنی شینا؟

سرم رو تکون دادم و بعد برگشتم به کیوان که جلو در خونه خشکش زده بود نگاه کردم. کم کم داشتم موضوع رو می فهمیدم. یعنی همه چی فهمیدم. حالم به قدری بد شده بود که چشمم دیگه جایی رو نمی دید. دوست مامانم در

ماشینش رو باز کرد و منو نشوند رو صندلی و خودش رفت و زنگ خونه مون رو زد و چند دقیقه بعد با زهرا خانم، در حالیکه یه لیوان دستش بود برگشت. وقتی کمی آب خوردم، حالم بهتر شد. از تو ماشین اومدم بیرون رفتم طرف کیوان. دلم می خواست توضیح قانع کننده ای داشته باشه. نشسته بود جلوی در خونه شون و سیگار می کشید. خیلی خونسرد. در حالیکه صدام از عصبانیت می لرزید بهش گفتم:

- اینا اینجا چیکار می کردن؟

جواب نداد. دلم می خواست با یه چیزی بزنم تو سرش که مامانم اومد کنارم ایستاد و بهش گفت:

- کیوان خان این دو نفر از دوستان شما هستن؟

کیوان فقط سرش رو تکون داد که مامانم دوباره گفت:

- این یه نقشه بود؟

این دفعه جوابی نداد. مامانم دست منو گرفت و با خودش برد تو خونه. زهرا خانم و خاله فری م اومدن. وقتی رسیدیم تو سالن، مامانم گفت:

- می خوای به پلیس زنگ بزنیم؟

- آره. حتماً باید تنبیه بشه.

- زندانی ش می کنن آ.

- همین درسته.

مامانم رفت طرف تلفن و گوشی رو برداشت اما تا خواست شماره بگیره زود گفتم:

- نه، زن.

گوشی رو گذاشت و اومد کنارم نشست. خاله فری م نشست و زهرا خانم رفت تو آشپزخونه و یه دقیقه بعد با چند تا لیوان شربت برگشت. نمی تونستم احساسم رو کنترل کنم. خشم کینه، تنفر و گول خوردن. از تموم اینا به اندازه یه

دنیا درونم جمع شده بود. داشتم منفجر می شدم. دلم می خواست فقط تنها باشم و گریه کنم. اومدم از جام بلند شدم که زنگ در رو زدن. زهرا خانم آیفون رو جواب داد و بعدش برگشت طرف ما و گفت:

- این پسره لات عوضی یه.

مامانم برگشت و به من نگاه کرد که زود گفتم:

- باید باهاش حرف بزنم. باید بدونم چرا این کار رو کرد. باید. باید.

مامانم به زهرا خانم اشاره کرد و اونم در رو باز کرد و یه دقیقه بعد کیوان از در راه رو اومد تو و سلام کرد اما هیچ کس جوابش رو نداد. همون دم در ایستاد و سرش رو انداخت پایین. یه مرتبه از جام بلند شدم و سرش داد کشیدم و گفتم:

- حرف بزن دیگه. چرا؟

آروم سرش رو بلند کرد و گفت:

- چون دوستت داشتم.

- برای همین به اون کثافت ها گفتم که کیف م رو بدزدن. برای همین

بهشون گفتم که بدزدنم؟

- من فقط بهشون گفته بودم که مزاحم تو بشن. بقیه ش ابتکار خودشون

بود. مثلاً می خواستن روغن داغش رو زیاد کنن.

- برای چی این کار رو کردی؟

- می خواستم به چشم تو یه قهرمان بشم.

- یه قهرمان تو خالی؟

- هر چی. برام مهم نبود.

- اگه یه اتفاقی برای من می افتاد چی؟

- خودم همون پشت سرت بودم.

- نمی تونستی مثل یه آدم باهام حرف بزنی؟

- بلد نبودم، شانسی م نداشتم. وقتی دور و ورت پر بود از پسرای پولدار، من چیکار می تونستم بکنم؟ اصلاً به چشمتم می اومدم؟

- الانم نمیای.

- من سعی خودمو کردم می خواستم...

- می خواستی از من استفاده کنی، می خواستی گولم بزنی شاید بتونی خودتو به امریکا برسونی. همین.

- نه، نه به خدا. دوستت داشتم. فقط می خواستم بهت برسم.

- با دروغ؟

- با هر چی.

- گم شو از اینجا. دیگه نمی خوام ببینمت. ازت متنفرم.

اینو گفتم و از تو سالن رفتم تو یکی از اتاق ها تا اون گم شه و از خونه بره بیرون. یه دقیقه بعد مامانم در اتاق رو باز کرد و اومد تو و گفت:

- رفت.

یه مرتبه خودمو انداختم تو بغلشو شروع کردم به گریه کردن. اصلاً گریه م قطع نمی شد. تموم بلوز مامانم خیس شده بود. اونم داشت گریه می کرد اما با لبخند. وقتی کمی آروم شدم، صورتم رو بوسید و گفت:

- اینم قسمتی از زندگیه

فقط بهش گفتم:

- مامان برگردیم.

هشت روز بعد تو امریکا بودیم. با یه دنیا خاطره خوب و بد. روزی که دوستانم فهمیدن که برگشتم، همگی جمع شده بودن خونه مون. براشون تک تک سوغاتی آورده بودم. از بازار تهران و شمال. چقدرم خوششون اومده بود.

بعد از اینکه تشکر و این چیزا تموم شد، یکی شون پرسید که از ایران خوشم اومد یا نه؟ نمی دونم تو اون لحظه که می خواستم جوابش رو بدم، چرا همه

چیزای بد از یادم رفت؟ فقط گفتم آره. خیلی.

جالب این بود که تو روزهای بعدی م احساس می کردم که یه چیزی گم کردم. به همه چیز فکر می کردم تا بفهمم اون چیه اما بعدش متوجه شدم که دلم برای ایران تنگ شده. برای خودمم عجیب بود اما این طوری بود. دلم برای ایران تنگ شده بود.

یه هفته بعد ... خبردار شد که از ایران برگشتم. بهم تلفن کرد و خواست منو ببینه. اولش قبول نکردم اما بعدش وقتی زیاد اصرار کرد باهاش عصری، ساعت هفت قرار گذاشتم. حدود ساعت شیش و نیم بود که حرکت کردم و ساعت هفت رسیدم. جایی که قرار گذاشته بود، یه رستوران چینی بود. رفتم تو که دیدم هنوز نیومده. رفتم یه جا نشستم. نیم ساعت گذشت. حوصله م سر رفت. بلند شدم و اومدم بیرون که جلوی در دیدمش. خیلی از دستش عصبانی بودم. تا رسید و شروع کرد به عذرخواهی کردن. بهش گفتم مهم نیست. ازم خواست برگردیم تو رستوران که قبول نکردم. با همدیگه رفتیم کمی اون طرف تر که یه پارک کوچیک بود. رو نیمکت نشستم که شروع کرد به حرف زدن و گفت:

- چرا نمی خواستی منو ببینی؟

- برای چی باید ببینمت؟

- مگه دوستم نداری؟

- به عنوان یه هنرمند چرا.

- فقط به عنوان یه هنرمند؟

سرم رو تکون دادم. داشت فقط نگاهم می کرد. باورش نمی شد. به زور یه

لبخند زد و گفت:

- شوخی می کنی؟

- نه.

- آخه چرا؟



نگاهش کردم که گفت:

- می دونی اگه دست رو هر دختر بذارم بهم نه نمی گه؟

- چه خوب.

کلافه شد و گفت:

- تا حالا هیچ دختری با من همچین رفتاری نکرده.

- هر چیزی یه اولین باری هم داره.

- تو چرا اینقدر عوض شدی؟ آب و هوای ایران این طوریت کرده؟ بهتر بود

نمی رفتی. حداقل الان سالم بودی.

- هر کسی کشورش رو فراموش کنه سالم نیست.

- چه وطن پرست شدی.

- اوهوم.

بازم با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- می شه ازت خواهش کنم که علتش رو بگی؟

- چی رو؟

- اینکه اینقدر عوض شدی.

- عوض نشدم.

یه سیگار روشن کرد و گفت:

- به درخواست من فکر کردی؟

- اوهوم.

- خب؟

- خب چی؟

- یعنی جوابم چیه؟

- نه.

- نه؟!

اوهوم.

- چرا؟

از تو کیفم، اون چند تا عکس رو در آوردم و با یه لبخند دادم دستش. یه نگاه به من کرد و تا سرش رو آورد پایین و چشمش افتاد به عکس ها، زبانش بند اومد. خیلی غافلگیر شده بود. فقط مات به عکس ها نگاه می کرد. داشتم از این وضع لذت می بردم. همون حالتی شد که من با دیدن این عکس ها شده بودم. وقتی چند دقیقه یکی یکی عکس ها رو نگاه کرد، در حالیکه صورتش سرخ شده بود گفت:

- اینا رو از کجا آوردی؟

شونه هامو انداختم بالا که با دستپاچگی گفت:

- این کار منه، شغل منه.

- منم ایرادی نگرفتم.

- پس چی؟

- تو یه هنرمندی، مال خودت یا همسرت نیستی.

- یعنی چی؟

از جام بلند شدم و بهش گفتم:

- همیشه به عنوان یه هنرمند دوستت دارم.

حرکت کردم. بدون حرف و با تعجب داشت نگاهم می کرد. تو همین موقع سه تا از این رپ ها از کنارم رد شدن و یکی شون محکم با تنه ش زد به من. بهش محل نذاشتم و خواستم برم که برگشت یه حرف خیلی خیلی بد به من زد. تو اون لحظه در حالتی بودم که دلم می خواست با یه نفر دعوا کنم. ایستادم و جوابش رو دادم. سه تایی چند قدم اومدن جلو و روبروی من ایستادن. راستش پشیمون شدم. جایی که ... باهام قرار گذاشته بود جای جالبی نبود. بهتر بود که سر به سر اونا نمی داشتم. مست مست بودن. وقتی سه تایی

اومدن جلو، ترسیدم. یکی شون بهم یه حرف بد دیگه زد. چیزی که برام عجیب بود، ... همه حرفاشون رو شنید و داشت نگاه مون می کرد اما از جاش تگون نخورد. انتظار داشتم بلند شه و بیاد جلو، ازم حمایت کنه اما فقط نگاه می کرد. اون سه تام انقدر مست بودن که هیچی حالی شون نبود. بهترین چیزی که به عقلم رسید این بود که دستم رو بکنم تو کیف م شاید فکر کنن اسلحه دارم.

تا در کیف م رو باز کردم، سه تایی دو قدم رفتن عقب. یه نفس بلند کشیدم و منم یه قدم رفتم عقب که خوردم به یه چیزی. تا برگشتم دیدم یه مرد قوی هیکل پشتم ایستاده. یه آن نفسم بند اومد. تا سرم رو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم انگار خدا دنیا رو بهم داد، سهراب بود.

نمی دونم از ترس بود؟ از شادی بود؟ از هیجان بود؟ نمی دوم فقط شروع کردم به خندیدن. واقعاً خوب اسمی براش گذاشته بودن، مثل یه کوه پشتم ایستاده بود. بلند و قوی و محکم تازه فهمیدم اون سه تا رپ برای چی جا زدن. سهراب رو دیده بودن.

وقتی خنده م قطع شد بهم سلام کرد و محکم گفت:

– می رسونمتون خونه.

اونقدر محکم حرف زد که فقط سرم رو تگون دادم.

دو تایی حرکت کردیم و سوار ماشین من شدیم و راه افتادیم. تو راه هیچکدوم با همدیگه حرف نمی زدیم. فقط وقتی رسیدیم جلو در خونه مون و ماشین رو نگه داشتم، برگشت به من نگاه کرد و گفت:

– اون عکسا رو من گرفتم.

یه نگاه بهش کردم و با تعجب گفتم:

– چی؟

– اون عکسا رو من گرفتم.

– تو؟

- آره.

- چرا؟

- من دنبالت می اومدم و خبرها رو به مادرت می دادم.  
فقط نگاهش کردم که در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. منم زود پیاده شدم  
چون داشت می رفت و بلند گفتم:

- چرا؟

ایستاد برگشت طرفم و گفت:

- چون دوستت دارم.

وقتی اینو گفت نمی دونم چرا بازم خنده م گرفت و خندیدم. اونم خندید و  
رفت.

سه ماه بعد با همدیگه ازدواج کردیم. سهراب هم درس می خونه و هم کار  
می کن. اما نه دیگه از اون جور کارها. هر چند که حالا می فهمم وقتی یه جوون  
می خواد با شرافت زندگی کنه، کار براش عیب نیست. الان یه باشگاه بزرگ  
هنرهای رزمی داره که خیلی م معروفه. هر چند که ما، یعنی من و مامانم از نظر  
مالی وضع مون خوبه اما سهراب هیچی از مامانم قبول نمی کنه و دلش می خواد  
خودش پول در بیاره که داره خوب پول در میاره. یعنی میاریم.

قراره وقتی ترم تموم شد دو تایی بریم ایران که پدر و مادرش رو ببینیم. فعلاً  
تلفنی باهاشون حرف می زنم و انقدر خوب و مهربونن که همین جوری عاشق  
شون شدم.

اسم منو گذاشتن گل یاس، هر وقت بهشون زنگ می زنم، باباش می گه؛ تا  
تلفن زنگ می زنه و بوی گل یاس بلند می شه، می فهمیم تویی قوبونت برم.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۱/۲۳

روز : سه شنبه

۲۱ / دی ماه / ۱۳۹۵

کرمرضا خزلی

یار مهربان

[www.baghemino.com](http://www.baghemino.com)

[baghemino.1339@gmail.com](mailto:baghemino.1339@gmail.com)

[Tel:09125411283-09356411283](tel:09125411283-09356411283)

گروه رضا خدایی